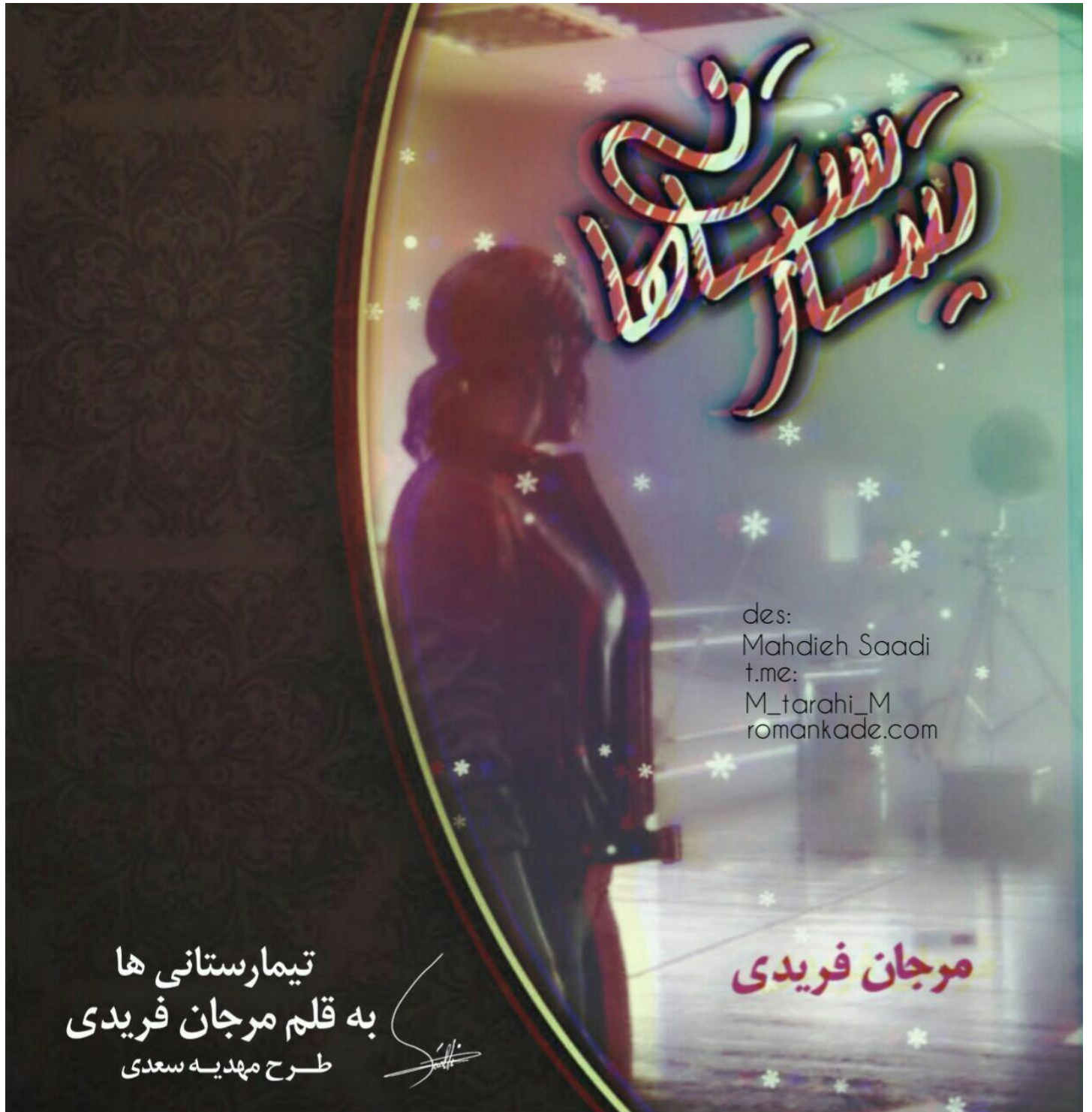


رومنها کی عامانہ سماںہ



www.romankade.com



des:
Mahdieh Saadi
t.me:
M_tarahi_M
romankade.com

تیمارستانی ها
به قلم مرجان فریدی
طرح مهدیه سعدی

مرجان فریدی

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

◆◆ رمان: #تیمارستانی_ها ◆◆

◆◆ به قلم: #مرجان_فریدی ◆◆

◆ مقدمه ی رمان: ◆

من دیوونه ام

تیمارستانی ها
یک دختر دیوونه

شایدم نباشم.

گاهی ادما خودشونو می زنن به دیوونگی!

زندگی من پوچ و خالی از گرما بود.

اما منم که سرنوشت خودمو می سازم.

من نمی خوام یه دختر خوب و موفق باشم.

منی خوام یه دختر سر به راه و با حجب و حیا باشم.

من می خوام فرق داشته باشم.

من با دیوونگی هام تو رو خوب می کنم.

و تو با خوبی هات من و خوب کن.

من و تو!

تو تیمارستانی که خالی از عشق

چه عاشقانه ای که قلم نمی زنیم.

◆ ژانر: #عاشقانه #طنز ◆

#تیمارستانی_ها

اروم اروم از پله ها پایین رفتم.

چشمام و گرد کرده بودم و تو دست راستم تیغ بود.

یه تیغ کوچیک و تیز!

در اتاق و اروم باز کردم و به ارومی وارد اتاق شدم.

چشمام و ریز کردم و به تخت خوابش نزدیک شدم.

پشتش به من بود و خوابیده بود.

تخت و دور زدم و کنارش نشستم.

یه لبخند گشاد زدم!

می گم گشاد چون کل دندونام و ته اعماق حلقم دیده می شد!

تیغ و بردم سمت سبیلش.

قبل این که بیدار شه با دستم دُم سبیلش و گرفتم و تیغ و زیرش گرفتم و سبیل و محکم کشیدم روش که بابا بلند شد و داد زد و من به عقب پرت شدم و سبیل و مثل پرچم تو دستم گرفته بودم و نگاهش می کردم.

بابا با بهت و چشمای گشاد شده به سبیل تو دستام نگاه کرد و بعد اروم اروم دستش و برد سمت صورتش و وقتی جای خالی سبیلش و سمت چپ صورتش حس کرد چشماش گرد شد و منم چشمام گرد شد و اون با همه وجودش داد زد:

_____شادی

لبخند رو لبام ماسید و لبام آویزون شد و پاهام و به هم چسبوندم و دستم و جلوی پاهام گرفتم و با بغض اروم گفتم:

تیمارستانی ها

_ جیش کردم !

بابا چشماش گرد شد و نگاه خشک شدش پایین کشیده شد و میخ شد رو خیسی شلوارم!

اون قدر قرمز شده بود که حس می کردم الانه که بترکه!

یاد سرخ پوستایی افتادم که تو برنامه کودک دامن پاشون کرده بودن و از درختا آویزون بودن و بومبا بومبا می کردن!

در اتاق با شدت باز شد و مامان با چشمای گشاد شده وارد اتاق شد و چادر گل گلش از سرش افتاد و با چشمای گرد شده جیغ زد:

_ شادی

با لبای آویزون ترسیده نگاهش کردم که متعجب نگاهم کرد و یهو نشست رو زمین و شروع کرد به گریه کردن!

با چشمای گرد نگاهش کردم و رو به بابای سرخ شده و عصبی گفتم:

_ خجالت بکش! گریه اش و در آوردی!

بابا چشماش گرد شد و مامان در حالی که مثل مرغای بال بال می زد جیغ زد:

_ ای خدا، تو چرا این طوری ای، چرا این قدر دیوونه ای؟

چشمم و گرد کردم و همون طوری نگاهش می کردم و تو این فکر بودم که... مامان ام خوشگله ها!

یهو شراره دویید تو اتاق

من موندم این دخترای امروزی چرا خودشون و این شکلی می کنن!

شراره رسماً شکل آفریقایی ها بود

مامان سفید پوست بود

بابا هم سبزه

من موندم شراره چرا سیاهه؟

تیمارستانی ها
کمی دقت کردم.

پوستش چرا برق می زنه!

انگار واکس کفش زده به بدنش!

یکم به موخم فشار آوردم

اها این الان رفته برنزه کرده؟

موهاشم که شبیه اسفنج بود.

همون قدر پشمالو همون قدر زرد!

شراره با چشمای گرد شده نگاهم کرد و یهو دهن گشادش و باز کرد و جیغ زد:

_ وای، باز دستشویی کردی!

تازه یاد وضعیتم افتادم

می گم چرا بوی بد میاد ها!

مامان همچنان جیغ جیغ می کرد و شراره رو می کوبید تو فرق سر من!

بابا با حرص اومد سمتم و بازوم و با صورتی مچاله شده گرفت و من و کشون کشون از اتاق برد بیرون.

لحظه اخر شراره با قیافه ای آویزون بهم نگاه کرد و گفت:

_ آه، چندش!

این و که گفت دیوونه شدم.

تو یه حرکت بازوی بابا رو گاز گرفتم و اون دادی زد و بازوم و رها کرد و من یهو چرخیدم سمت شراره و از موهای

پشمالو و فرفری زردش گرفتم و سرش و کوبیدم به دیوار!

شراره جیغ جیغ می کرد و هی دست و پا می زد

تیمارستانی ها

انداختمش رو زمین و رفتم رو گردنش نشستم و کله اش و چسبوندم به شلوار خیسم!

شراره قرمز شده بود و مدام جیغ می زد!

بابا از پشت من و گرفته بود و مامان خودش و می زد!

بعد به من می گن دیوونه!

من حداقل خودم و نمی زنم!

#تیمارستانی_ها

Part_2#

بابا بالاخره من و از رو شراره بلند کرد و از کمر و بازوم گرفت و من و کشون کشون برد سمت پله ها.

شراره تند تند نفس می کشید و در همون حال ناله می کرد، مامان سر و صورتش و می بوسید.

جیغ زدم:

- ولم کن، مگه چی کار کردم!؟

بابا عصبی من و کشون کشون از پله ها بالا می برد

من دست و پام به نرده ها می خورد و با درد جیغ جیغ می کردم

- آی دستم، ولم کن...چاغ!

تیمارستانی‌ها

بابا عصبی تر من و کشون کشون برد

از شدت تقلا نفس کم آورده بودم.

در اتاقم و باز کرد و من و پرت کرد تو اتاق و نعره زد:

- این قدر تو این اتاق می مونی تا آدم شی!

تو همون حالت یهو زدم زیر خنده.

بی توجه به درد دست و زانوم فقط می خندیدم.

بابا مبهوت و خشک شده نگاهم می کرد.

همین طوری موکت رو از خنده گاز می زدم که بابا کلافه و عصبی داد زد:

- چیه؟ به چی می خندی؟

با خنده بریده بریده گفتم:

- سبيلات چرا نصفه است؟ به جای آدامس جویديشون؟

بابا با چشماى گرد شده نگاهم می کرد!

با حرص قرمز شده نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- احمق، دیوونه!

در و محکم بست و از پشت در و قفل کرد و من خشک شده به در بسته نگاه کردم!

الان من و زندونی کرد؟

چرا؟

مگه کاری کردم؟

وای شادی فکر کن

تیمارستانی ها
باز چی کار کردی!

به وضعیت خودم خیره شدم.

چه قدر زشت و داغون بودم!

موهام و نگاه...مثل جنگلیا

موهای بلند و مواجم مثل چنگل گلستان بود برام.

همون قدر بزرگ.

همون قدر کثیف

تازه لابه لای موهام خوک های صورتی ام می دیدم که دارن موهام و می خورن.

با چشمای گرد شده به آینه زل زده بودم

- جلال خالق!

با ابرو های بالا رفته همون طور که به منظره وحشتناک روبه روم زل زده بودم دست بردم تو کِشوی میز و اون قدر
دستم و چرخوندم تا قیچی و پیدا کردم.

با حرص گفتم:

- خوک های زشت!

تو همون حالت جیغ خفه ای کشیدم و با دست آزادم چنگی به موهام زدم و قیچی و بردم سمت جنگل.

همه درختارو با خوکا بریدم و تند تند تیکه تیکه کردم.

با هر بار افتادن درختا بلند بلند می خندیدم.

وقتی از شر درختا و خوک ها راحت شدم با خیال راحت قیچی و پرت کردم رو میز و رفتم سمت حموم.

شیر آب یخ و باز کردم و جیغ زنون زیر آب یخ دست و پا می زدم

تیمارستانی ها

نفس کم می آوردم که قلبم می ایستاد ولی می خندیدم و جیغ جیغ می کردم.

#تیمارستانی_ها

Part_3#

وقتی خوب خودم رو تمیز کردم رفتم جلوی آینه و با دیدن صحنه روبه روم بلند و با وحشت جیغ زدم.

خاک تو سرم من چرا چیزی تنم نیست؟

دستام رو دور تنم پی چوندم و با وحشت به اطرافم زل زدم از شدت ترس نفسم رفته بود.

بلند جیغ زدم:

-کی می خواسته به من تجاوز کنه؟

با چشمای گرد شده زمین خیره شدم.

به سرامیکای سفید کف حمام با چشمای ریز شده زل زدم و سرم رو کج کردم و خیلی ریلکس سوتی زدم و از حمام خارج شدم.

اصلا یادمنمیومد چرا جیغ زدم و چرا رفتم حموم!

بی خیال در کمدم و باز کردم و متفکر به لباسام زل زدم.

چه قدر همشون زشت و مزخرفن!

ولی خو من عاشق ست کردنم و خیلیم خوش سلیقه ام!

تیمارستانی ها

با کمی فکر کردن خم شدم و لباسای زیرم رو پوشیدم و بعدش یه شلوار ورزشی سبز بیرون کشیدم و پام کردم.

جورابای گل گلی سفید لیمویی مو پام کردم.

یه پیراهن مردونه خیلی شیک و مجلسی به رنگ زرشکی ام پوشیدم.

اوممم، چه خوشگل شدم!

لباسام همه نم دار شدن و چسبیدن به تنم.

کمی متفکر به لباسای نم دار تنم زل زدم و یهو زدم زیر خنده و بلند گفتم:

-وا من چرا خودم رو با حوله خشک نکردم!

در حالی که بلند بلند می خندیدم پریدم رو تخت و دراز کشیدم.

چشمام و بستم و غرق رویای های خودم شدم.

چشم که باز کردم هوا تاریک شده بود و شب بود.

در اتاق نیمه باز بود

یعنی اجازه خروج داشتم

به سمت طبقه پایین رفتم و دیدم شراره روبه روی تلوزیون نشسته و یه بسته بزرگ پاستیل دستشه و داره می خوره.

با حرص دندونام رو، رو هم ساییدم.

همه چیزای قشنگ و خوش مزه مال اون بود.

ولی به من هیچی نمی رسید!

رفتم سمتش و تا من و دید وحشت زده و با چشمای گرد شده خشکش زد و منم با حرص بسته رو از دستش چنگ زدم و خیلی تخص نشستم رو مبل کنارش و دستم و با شدت فرو کردم تو بسته و یه مشت پر از پاستیلای میوه ای شکل بیرون کشیدم و همش رو جا کردم تو دهنم!

تیمارستانی‌ها

شراره همون طوری خشک شده به من نگاه می کرد بلاخره دهن گشادش رو باز کرد و جیغ زد:

-مامان بابا!

با حرص نگاهش کردم و همون لحظه در اتاق کار بابا باز شد و مامان از آشپزخونه دوون دوون دووید سمتون و بابا هم از اتاق خارج شد و هر دو هم زمان هول شده به من نگاه کردن و داد زدن:

-شادی!

زیر لب به زور با دهن پر گفتم:

-زهر مار

مامان و بابا دوتاشون خشک شده و میبھوت به من نگاه می کردن و من نگاهم و از صورت بی سیبیل بابا به مامان دوختم و چشمام و ریز کردم و گفتم:

-چیہ؟

مامان با بھت با کف دستکوبید به صورتش و جیغ زد:

-خاک برسرم،شادی موهات کو؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گیج و خونسرد گفتم:

-سرجاش!

بابا خشک شده انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و گفت:

-تو زده به سرت؟

با حرفاشون من و کنجکاو کردن.

برای همین بلند شدم و رفتم سمت آینه قدی ای که کنار جاکفشی تو راه رو خروجی بود.

به خودم زل زدم.

سمت چپ موهام تا کمرم می رسید.

تیمارستانی ها

ولی سمت راست موهام تیکه تیکه تا گوشم کوتاه شده بود.

نیم دایره چرخیدم و دیدم پشت موهام خبری از موهام نیست!

جلوی موهامم که هیچی نگم بهتره!

شبیه اناناس شده بود!

با چشمای گرد شده گفتم:

-یا حضرت آدم.

مامان آژیر کشون دویید سمتم و شونه هام رو گرفت و با گریه جیغ زد:

-اخه تو چرا این طوری شدی؟ چی کم گذاشتیم که دیوونه شدی؟ حالا جواب دوست و آشنا رو چی بدم؟ بگم دخترم دیوونه شده؟

#تیمارستانی_ها

part_4#

نگاه متعجبم رو به مامان دوختم و مبهوت جیغ زدم:

-وای یعنی شراره دیوونه شده؟

مامان اول خشک شده و هنگ نگاهم کرد و بعد انگار متوجه حرفم شد که نیشگونی از بازوم گرفت و جیغ زد:

-زلیل مرده چرا این طوری شدی تو؟

بابا اومد سمتمون و بازوی مامان رو گرفت و گفت:

-امروز می برم پیش روانشناس، شاید عقلش سر جاش بیاد!

تیمارستانی ها

مامان با حرص نگاهم کرد و پشت چشمی نازک کرد و پشتش رو کرد و رفت سمت آشپزخونه و بابا ام دنبالش رفت و منم با ابروهای بالا رفته گفتم:

-چاق!

منظورم با مامان بود

اخه وقتی می دیدمش یاد خانوم پف تو باب اسفنجی می افتادم.

همون قدر چاق همون قدر گرد همون قدر جیغ جیغوا

چشمام رو چپ کردم و بی حوصله رفتم سمت آشپزخونه و مامان بابا پشت به من چفت در چفت چسبیده بودن به یخچال و بابا سرش و خم کرده بود سمت مامان و مامان چشماش رو بسته بود.

با همه توانم جیغ زدم:

-یا ابلفضل!

مامان از وحشت جیغ زد و چون هول شده بود با کف دست زد تو صورت بابا.

بابا ام با بهت یه قدم رفت عقب و دستش رو ، رو صورتش گذاشتم!

هر دو برگشتن سمتم و تو چشماشون شعله های آتیش می رقصید!

لبم و جوییدم و گفتم:

-چیزه...می خواستم بگم ادامه بدید بلاخره شما ام نیاز هایی دارید همه ما انسانیم

همانا بازگشت همه ما به سوی...

بابا با صدای کلفت و ترسناکش داد زد:

-شادی!

دسام رو جلوی شلوارم گذاشتم و با بغض نگاهش کردم و با چونه لرزونم به زور لب زدم:

-ریخت!

تیمارستانی‌ها
مامان با چشمای گرد و صدای جیغی داد زد:

-چی؟

مظلوم و آروم گفتم:

-جیشم!

نگاه مبهوت خشک شده ی مامان و بابا دوتاشون از صورتم پایین رفت و رسید به شلوارم که درست بین پاچه هاش
خیس شده بود و قطرات دسشویی آروم آروم به زیبایی فرش مورد علاقه مامان رو می شست!

مامان انگار لال شده بود

مبهوت نالید:

-ف..ف..فرشم!

بابا با چشمای گرد شده و خشک شده دستاش رو دور مامان حلقه کرد که اگر غش کرد بگیرتش!

با بغض گفتم:

-حالا فرش که چیزی نشده همچین می گین فرش انگار چی هست!

یه تیکه فرش دست بافت که از مزایده آثار باستانی شصت میلیون گرفتید که این حرفا رو نداره!

با بغض به شلوارم نگاه کردم و گفتم:

-مهم شلوار منه که کثیف شد!

مامان چشماش یهو مثل جنا سفید شد و پلکاش بسته شد و افتاد رو دست بابا و غش کرد.

بابا با حرص منو نگاه کرد و داد زد:

-شادی.

شراره دویید سمت آشپزخونه و با دیدن وضعیت ما آژیر کشی و من زیر لب گفتم:

تیمارستانی ها

-زهر مار!

دویدم بیرون و با سرعت از پله ها رفتم بالا

وارد اتاقم شدم و در و محکم بستم و تند تند نفس نفس می زدم.

در اتاق و قفل کردم و دویدم تو حموم و در حمومم قفل کردم و سریع لباسام رو در آوردم و شیر آب داغ و باز کردم و رفتم زیر آب داغ و با همه وجود جیغ زدم.

دستام و رو گوشام گذاشته بودم و جیغ می زدم.

چرا من همه رو ناراحت می کردم؟

جوابش رو خودمم می دونستم.

چون اونا من و ناراحت می کردن.

از بچه گی تف سر بالا بودم.

أفت خانواده.

دختر بده، دختر تنبله، دختر زشته

همیشه بد بودم.

جیغ زدم:

-همش باعث می شید جیش کنم.

آدمای بد همتون ترسناکید همتون هیولایید.

تو خودم قایم شدم و چشمام رو با حرص بستم.

#تیمارستانی_ها

Part_5#

دوست نداشتم این طوری باشم.

اما دست من نبود من دیوونه بودم!

اون قدر تو حموم موندم که در آخر مامان و شراره به زور از حموم آوردنم بیرون و لباس تنم کردن و من فقط نگاهشون می کردم!

دیوونه بودم؟ آره احتمالا

لابه لای پتو پیچیدم و چشمام رو بستم و قطرات خیس آبی که روی موهای کوتاه و بلندم لیز می خوردن توجهم رو جلب کرده بودن.

یعنی خدا وجود داره؟

اگه وجود داره کجاست! آره آره هست

حسش می کنم!

بلند شدم و رو تخت نشستم.

مامان و شراره از اتاق رفته بودن.

به پنجره زل زدم و بلند شدم با چشمای گرد شده بلند جیغ زدم:

-خدا جووونم؟

جوابی نشنیدم! اخمام رفت تو هم... پس کجا بود؟

دوباره حسش کردم! باد که از پنجره باز می وزید و پرده های نیلی رنگ که کنار می رفتن می تونستم خدارو حس کنم.

این جا بود! تو همین اتاق، کنار من!

با ذوق گفتم:

تیمارستانی ها
-ناقلا کجایی تو؟

بلند خندیدم و رفتم جلو که پام به لبه فرش ماکارونی شکل زیر پام گیر کرد و محکم خوردم زمین جوری که یک پام بالا بود و اون یکی دولا شده و زیرم بود.

موهام ریخته بود جلو صورتم و مثل کورا با دستم شنا می کردم!
با ناله گفتم:

-خب می خوای خودت رو نشون ندی نده چرا می زنی؟
با حرص موهام رو کنار زدم و بلند شدم و نشستم.

پام درد گرفته بود اما مهم نبود.

رفتم سمت پنجره و دستام رو دو طرف طاق گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-چه فضای دل انگیزی!

با حرف خودم بلند خندیدم و خم شدم رو به خیابون نگاه کردم.
فاصله آن چنانی با زمین نداشتم.

طبقه دوم بودم.

تا نیمه خم شدم و برخورد شکمم با لبه پنجره باعث شد اخمام بره تو هم.

بی توجه به عبور گذرای مردم و در و همسایه با همه توانم جیغ زدم:

-خدا کجایی؟ دقیقا کجایی؟ کجایی تو بی من؟ بگو تو کجایی؟

همه اونایی که نزدیک پنجره بودن ایستادن و سرشون و بلند کردن و به من زل زدن.

با ذوق به چهره متعجبشون خندیدم و جیغ زدم:

-سلام هم وطنای عزیز، سلام همسایه های فضول، سلام دوستای بی معرفت سلام مردم احم...

تیمارستانی ها

در اتاق با شدت باز شد و جمعیتی که زیر پنجره اتاق جمع شده بودن بیشتر شده و بیشتری می خندیدن و عده ای با ترس نگاهم می کردن.

-شادی!

بدون توجه به صدای جیغ شراره پام رو گذاشتم لبه پنجره و به نگاه متعجب جمعیت زیر پام زل زدم و جیغ زدم:

-از این بالا کفتر می آید یک دانه شادی میاید

زدم به سینم و خودم رو به جلو کشیدم و جیغ زدم:

-جا باز کنید عزیز دلتون اومد.

کاملا خودم رو رها کردم و می خواستم پرواز رو با همه وجودم تجربه کنم.

احتمالا خیلی کیف می داد. پ خدا رو دوباره حس کردم حس می کردم اخم کرده.

دستی به کمرم چنگ زد و من رو از سقوط آزادم جدا کرد و پرت شدم با کمر به عقب و بازوم به لبه پنجره برخورد کرد و صدای تیکی و حس کردم و از درد جیغ زدم و زانوم به شیشه پنجره خورد و شکست و با کمر افتادم رو کسی که نجاتم داده بود!

فکر کنم بدبخت بی چاره له شد! آخی طفلی!

با درد و ناله قل خوردم و افتادم رو زمین و با چشمای نیمه بازم به شراره نگاه کردم که از زیر سرش خون میومد و چشماش نیمه باز بود سرش ترکیده بود!

جلل خالق!

#تیمارستانی_ها

part_6#

صدای هیاهوی جمعیت رو از بیرون از خونه می شنیدم.

تیمارستانی‌ها

همه اشون به زبونی که نمی فهمیدم حرف می زدن و داد و بی داد می کردن.

یک دستم رو با دست کج و معوجم گرفتم و با پای لنگون و کجم خودم رو کشیدم سمت شراره.

سرش رو، رو پام گذاشتم و شلوارم از خون سرش خونی شد.

با بهت و متعجب گفتم:

-شراره موهات قرمز شد!

شراره چشمای نیمه بازش رو کامل باز کرد و با رنگ و روی پریده نگاهم کرد و بی حال گفت:

-آ..آخ.

به چشمای تیره اش زل زدم و با ذوق و هیجان گفتم:

-موهات رو انگار رنگ کردی! به نظرم از این حالت اسفنجی قشنگ تره. به خدا!

شراره شروع کرد به گریه و با ناله گفت:

-آخ...من رو ببر...بیمارستان.آی.

با نگرانی نگاهش کردم و ترسیده گفتم:

-بیمارستان! چرا؟ داری نگرانم می کنی. چیزی شده؟

چشمای شراره گرد شد و بعد چند لحظه مبهوت نگاه کردنم یهو دهنش و مثل غار باز کرد و با همه وجود عَر زد:

-خدا یااااا

زدم به شکمش و بی توج به درد استخون سوز دستم رو به شراره درحال زار زدن گفتم:

-مرگ، با اون صدای جیغت سر تخته بشورنت!

تیمارستانی ها

در اتاق باز شد و مامان و بابا با لباسای بیرون و پاکتایی که توی دستشون بود ترسیده وارد شدن و هردو رنگ پریده و با چشمای گرد شده و دهنی تومایه های بازی دهن شراره نگاهمون می کردن!

چرا این جوری نگاه می کردن!

مگه چیزی شده؟ وا!

مامان پاکتای خریدش رو انداخت رو زمین و زد تو سرش و به سمتمون دوید و بابا با دستای لرزون گوشیش رو دراورد و شماره گرفت و در حالی که دستاش از وحشت می لرزید گوشی رو به گوشش چسبوند و شروع کرد به صحبت:

-سلام آمبولانس...

مامان جهش زد سمتمون و با گریه جیغ زد:

-این جا چه خبره؟ شادی! باز چی کار کردی زلیل مرده؟

یه بچه کوچیک تو وجودم تو خودش مچاله شد. دست من کج شده و پام برعکس بود و از درد داشتم می مردم!

و شراره فقط سرش ترکیده بود!

چرا نگران من نمی شدن؟

با حرص با دست شراره رو هول دادم و عقب رفتم و از درد ضعف کردم.

مامان با حرص میون گریه هاش زیر لب نفرینم کرد و شراره رو بغل زد.

بغض کردم و چونم لرزید و اون قدر به کمدم چسبیدم و نگرانی مامان بابا رو برای شراره نگاه کردم تا آمبولانس اومد و من و شراره رو بردن بیمارستان.

سر شراره رو بخیه زدن و منم که دست و پای شکستم و گچ گرفتن.

#تیمارستانی_ها

part_7#

همون جا تو بیمارستان برام روانشناس آوردن.

یه مرد مسن و عینکی اخمو اصلا شبیه روانشناس ها نبود.

بیشتر بهش می خورد با اون سبیل ها و کله ی کچلش قصاب باشه!

کنارم نشست و کمی به دست و پای شکستم و بعد موهام زل زد و گفت:

-حالت خوبه؟

بلند خندیدم و به سرم نگاه کردم و گفتم:

-اره عالییم، شما خوبی؟ خانواده خوبن؟ ننه بابا؟ خانوم بچه ها؟ دوست و آشنا..

بین حرفم پرید و خیره به چشمام گفت:

-چرا میخواستی از پنجره بپری؟

کمی متعجب نگاهش کردم و با صدای گرفته گفتم:

-اوومم.. به خاطر این که... به تو چه؟

به تو چه آخر رو در حالی که می خندیدم گفتم.

با چشمای ریز شده کمی براندازم کرد و تو دفتری ک دستش بود چیزی نوشت.

اروم و با صدای گرفته ای گفت:

-فکر می کنی عقلت رو از دست دادی؟

کمی بهش نگاه کردم.

بعد به دست و پام.

دست ازادم رو لابه لای موهای کوتاه و بلندم فرو کردم و بغض کردم و نالیدم:

تیمارستانی ها

-آره...دیوونم.من دیوونم.

بلند با همه توانم جیغ زدم:

-من دیوونم.دیوونه.

-آروم باش،شادی!میخوام آروم باشی.

همه چی رو قاطی کرده بودم.

نمی تونسم به زبان اونا حرف بزنم.

به فارسی بین جیغ و دادام داد می زدم:

-تورو خدا ولم کنید دست از سرم بردارید من دیوونم.

موج دست ازادم رو گرفت و با سرعت دستاش رو گاز گرفتم و موهای دستش رو که تو دهنم حس کردم زود دستش

رو بین فریاد هاش ول کردم و داد زدم:

-حداقل موهای دستت رو بزن.اه.

ولم کنید.

جیغ و داد می کردم و پرستارها تو اتاق جمع شدن و وقتی نتونستن آروم کنن با آمپول اومدن سمتم.

گلوب میسوخت و درد و تو کل نقاط بدنم مخصوصا دست و پای شکستم حس می کردم.

بلاخره تونستن اون آمپول گنده و بی ریخت و بهم تزریق کنن.

بین زجه هام چشمام بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

که پر خاطره بود.

تیمارستانی ها

-مامان...مامان، من اون عروسک رو میخوام.

چشمام برق می زد.

موهام مثل همیشه پریشون اطرافم ریخته بودن هشت سالم بود، یاد نداشتم درست و حسابی ببندمشون یا ببافم.

از لابه لای موهایی که نصف صورتم رو گرفته بود به باربی بزرگ و موطلایی پشت ویتترین زل زدم.

قلبم تو وجودم بی قرار بود...بوم بوم بوم.

صداش و می شنیدم با همه وجودم اون باربی رو می خواستم.

برگشتم و دوباره شنل بافت مامان رو کشیدم و نالیدم:

-مامان! عروسک

برگشت سمتم و اخم کرد و خم شد و با مشت اروم زد رو دهنم و حرصی گفت:

-چند بار بگم بزرگ شدی؟ ها؟ عروسک چیه؟ درسات خیلی خوبه که برات عروسک بگیرم؟ نمیتونی مثل ادم

موهات رو ببندی چه برسه مراقب عروسک باشی!

به چشمای غرق اشکم زل زد و گفت:

-بعدشم از سنت خجالت بکش.

قد راست کرد و موج دستای لاغر و کوچیکم رو با خشونت گرفت و کشون کشون من رو از عروسکم دور کرد.

از ویتترین از اون مغازه در صورتی...

#تیمارستانی_ها

part_8#

تیمارستانی ها

چشم باز کردم و نگاه تارم رو به اطراف دوختم.

چشمام عجیب می سوخت و همه چیز برام محو و گنگ بود.

خبری از اتاقم نبود.

نه وسایلم نه پرده های نیلی و مخملی شکلش و نه ساعت کوکی روی عسلی کنار تختم.

با گیجی از جا بلند شدم دست گچ گرفتم درد می کرد.

موهام روی صورتم ریخته بود و گنگ نیم خیز شدم و داد زدم:

-این جا کجاست؟

اما صدام منعکس می شد اتاق خالی و تنها یک تخت سفید فلزی و یک پنجره با حفاظ و پرده های گرمی.

هیچ چیز دیگه ای نبود.

لباسم عوض شده بود. شلووار پارچه ای و تی شرت گشاد و بی قواره سفید رنگ و ماستی شکل به تنم زار می زد.

سرگردون دور خودم چرخیدم و پای چپ گچ گرفتم باعث از بین رفتن تعادل شد و محکم خوردم زمین.

با بغض به در نگاه کردم.

-کسی این جا نیست؟

دلهم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار

چرا این جام؟ این جا کجاست!

-مامان؟ بابا!

با گریه و درد به زمین چنگ زدم و نالیدم:

-قول می دم دیگه اذیتتون نکنم...تو رو خدا...قول می دم دیگه سیبیلات رو نزنم بابا.

هقهقه زنون به موهام چنگ زدم و جیغ زدم:

تیمارستانی‌ها

-شراره قول می‌دم دیگه سرت رو تو توالی فرنگی نکنم.

با گریه زدم به پام و جیغ زدم:

-این جا مگه بی‌صاحابه؟ کسی این جا نیست؟

با یه فکر یهویی از پایه تخت گرفتم و به زور بلند شدم لنگون لنگون رفتم سمت پنجره و نفس نفس زنون از لبه پنجره گرفتم.

پرده رو با سرعت زدم کنار و دستم رو به سمت میله‌های محافظ بردم و سرم و چسبوندم بهشون و به پایین نگاه کردم.

یه باغ بزرگ و محوطه پارکی شکل.

و ساده.

اون قدر سرم و چسبوندم به میله‌ها که پیشونی و گونم درد گرفت اما بی‌توجه بازم به پایین زل زدم.

-این جا چه جور جهنمیه

با همه توانم لبم رو از حفاظا بیرون آوردم و جیغ زدم:

-این خراب شده صاحب نداره؟

همون لحظه صدای یه زنگ عجیبی اومد.

هم تو اتاق من هم تو کل فضا.

به پایین زل زدم.

بعد چند لحظه پسر و دخترای سفید پوشی وارد محوطه شدن.

چشمام و گرد کرده بودم و کاملاً چسبیده بودم به میله‌ها.

یکی از دخترا که موهای بلوند و پریشونی داشت بلند بلند می‌خندید و هی می‌پریدا!

اروم زیر لب گفتم:

تیمارستانی ها
-اُسگول رو نگاه کن!

بعد یکمی فکر کردم...من که از اون اوسگول ترم! به فکر بلند خندیدم و بعد نگاهم زوم پسر قد کوتاهی شد که گوشه ای نشسته بود و به آسمون نگاه می کرد.

هر از گاهی ام با خودش حرف

می زد!

متعجب از میله ها فاصله گرفتم و برگشتم و در کمال حیرت با در باز روبه رو شدم!

با هیجان و نیش باز دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی و لنگون لنگون به سمت در رفتم و در و کامل باز کردم.

یه راه روی طویل و طولانی با عرض کم روبه روم بود. در و دیوار سفید و لامپ هایی که به سقف چسبیده بودن.

تویه راه روش دست کم پنجاه تا در دیده می شد.

مثل در اتاقی که من توش بودم شبیه فیلم ترسناکا!

ناخداگاه چشمام رو ریز کرده و مثل پلیس ها تو فیلمای اکشن کمی خم شدم و اروم آروم مثل حرکت های جیمز باندی یکی یکی در اتاقا رو با دست ازادم با ضرب باز می کردم.

اما کاملا خالی بودن.

ته راه رو سمت چپ پله های بزرگ و سفیدی بود که مستقیم به طبقه پایین می رفت.

نشستم رو زمین و هن هن کنان از پله ها اروم اروم و نشسته نشسته اومدم پایین.

فکر کنم یه نیم ساعتی طول کشید تا پیام پایین.

کم کم سر و صدا های اطراف توجهم و جلب کرد.

عرق رو پیشونیم و پاک کردم.

دستم و به نرده های سعید گرفتم و بلند شدم.

-این جا کجاست دیگه!

بلند شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و کشون کشون خودم رو به سمت سالن کشیدم و نور چشمام رو زد.

نگهبانی که دم در بود خیره نگاهم کرد.

دستم رو سایه بون چشمام کردم و به اطراف نگاه کردم.

دختر پسر ها با لباس سفید!

این جا کجاست؟ سرم و کج کردم و خودم رو کشیدم جلو و به اطراف با وحشت زل زدم.

یه دختر بیست تا بیست و چهار ساله در حالی که هی می چرخید دور خودش بلند بلند به زبونی که نمیفهمیدم

آهنگ می خوند!

مبهوت مونده بودم.

یک پسر قد بلند و چاغ رو نیم کت خاکستری روبه روم نشسته بود و یک شاخه گل دستش بود به نظر از بقیه سالم

تر بود!

خودم رو کشیدم سمتش و اروم و ترسیده گفتم:

-آقا!

سرش همچنان پایین بود اروم و بغض کرده گفتم:

-آقا... با شمام!

سرش و بلند کرد و چشمای بادمی و کشیده اش و بهم دوخت و گفت:

-دیدیش؟

تیمارستانی‌ها

چون انگلیسی حرف زد فهمیدم آرام و گیج گفتم:

-کی رو؟

با دست به رو نیم‌کت اشاره کرد و گرفته به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بشین!

به نگهبان عبوس و کچلی که اون طرف با یه چیزی مثل شوکر ایستاده بود نگاه کردم و ترسیده کنار پسر چشم بادمی نشستم.

کنجکاو نگاهش کردم که غمگین به گل رز سرخ تو دستش نگاه کرد و گفت:

-بازم نیومد!

گیج و سر درگم و با استرس گفتم:

-کی؟ کی نیومد!

برگشت و بهم نگاه کرد و مظلوم و با چشمای گرد شده گفت:

-آنجلینا جولی!

چشمام گرد شد و اونم نگاه تارش رو به گل دوخت و بغض کرده گفت:

-همش قول می‌ده بیاد ولی هی من و می‌پیچونه من که می‌دونم باز رفته پیش برَد پیت!

داشتم خل می‌شدم! این چی می‌گفت دیگه!

از جام بلند شدم و آهسته ازش دور شدم و پای گچ گرفتم سنگین بود و درست تعادل نداشتم

چرا این دختر و پسرا این طوری بودن؟

بغض زده جیغ زدم:

-من و ببرید خونه! این جا کجاست؟

تیمارستانی ها

یه زن با تی شرت و شلوار سفید به سمتم اومد.

با دست هولش دادم و وحشت زده جیغ زدم:

-برو گمشو اون طرف چنشد!

حیرت زده نگاهم کرد و موهام رو از دو طرف کشیدم و جیغ زدم:

-این جا دیوونه خونست من دیوونه نیستم من دیوونه نیستم.

یک دختر دیگه ام با همون لباسا اومد سمتم تا بگیرتم به اونم چنگ انداختم و تعادلش رو از دست دادم و افتادم زمین.

خاک و خولی شده بودم و اونا دست و پام رو گرفته بودن تا مهارم کنن با همون پای گچ گرفتم کوبیدم تو سر یکی از دخترا که جیغی کشید و افتاد زمین صدام از گریه و جیغ گرفته بود و کم کم به خس خس تبدیل می شد.

بلاخره تونستن مهارم کنن اما نه با دست بلکه اون نگهبانه زشت و عبوس با شوکر بزرگش به سمتم اومد و بین جیغ جیغ هام شوکر زد به پهلوم که یه لحظه حس کردم فلج شدم!

کل بدنم سوزن سوزن شد و پوستم آتیش گرفت.

جیغ گوش خراشی کشیدم و بی حال شدم و نیمه بی هوش نالیدم:

-تف به ... کله ی ... ک... کچلت.

و در آخر بین درد وحشت ناکی که حس می کردم بی هوش شدم.

♥ #تیمارستانی_ها ♥

Part_10#●

نمی دونم چند وقت گذشته بود!

فقط می دونم خبری از گچ پام و بانداژ دستم نبود.

موهام به همون حالت کوتاه بلند و عجیبش حالا به شوئم رسیده بود!

کف اتاق دراز کشیده بودم و با ناخونام رو زمین نقاشی می کشیدم.

بابا رو می کشیدم مامان رو می کشیدم و شراره.

قطرات اشکم از رو گونه هام سر می خوردن و تو تصوراتم چهرشون رو تجسم می کردم.

من رو بدون این که تلاشی برای خوب شدنم بکنن انداختن تیمارستان یک بارم به دیدنم نیومدن.

حالم روز به روز بد تر می شد. کارایی که می کردم دست خودم نبود چند لحظه مثل سابق سالم می شدم و چند

لحظه بعد کل نقشه های مسخره و عجیبی برای اذیت دکترا برنامه ریزی می کردم.

با صدای زنگ از جان بلند شدم.

با سری کج شده از اتاق خارج شدم دمپایی هام لخ لخ صدا می داد ناخنام و به دیوار چسبونده بودم و می کشیدم و

به صدای قیژ قیژش با لذت گوش می کردم من دیوونه بودم اما نه اندازه بقیه!

طبق معمول از راه رو گذشتم اما لحظه آخر نگاهم خیره در اتاقی شد که همیشه بسته بود.

نگاهم رو به پله ها دوختم پرستار درحالی که بازوی آنی رو می گرفت و کشون کشون می بردش دستشویی از کنارم

گذشت.

زبونشون رو حالا می فهمیدم درست حرف نمی زدم اما می فهمیدم شاید یکی از دلایلی که باعث شد افسردگیم

تبدیل به جنون شه اومدنمون به این کشور بود.

فوری به سمت اتاق رفتم و در اتاق رو باز کردم و خودم و پرت کردم توش کمی خم شدم و موهام رو با یه حرکت

مسخره دادم پشت گوشم و با چشمای ریز شده اطراف و نگاه کردم.

تیمارستانی ها
هیچی تو اتاق نبود

وا من چرا کور شدم! پسر به این گنده ای رو نمی بینم!

یه پسر چهار شونه پشت به من رو صندلی پلاستیکی رو به پنجره نشسته بود و شونه هاش خمیده و موهایش در هم و بر هم بودن.

آروم آروم رفتم سمتش و دمپایی هام رو که صداشون رو اعصابم بود رو با یه حرکت در اوردم و با حرص برداشتمشون و کوبیدمشون به دیوار و جیغ زدم:

-دمپایی نیستن که...صدا جاروی رفتگرا

رو می دن!

به خودم اومدم و دستم رو، رو دهنم گذاشتم و به پسره نگاه کردم همچنان روبه پنجره بود و حتی با صدای جیغم یک سانتم جا به جا نشده بود.

می دونستم که بخش ما بیمار های خیلی حاد بستری نیستن بیشترمون یا مثل من خل و چل بودیم یا ساکت و افسرده و گوشه گیر.

بخش a که طبقه پنجم بود مال بیمارای خطرناک و زنجیری بود و ما هیچ وقت اونا رو ندیده بودیم.

رفتم سمت پسره و روبه روش ایستادم.

درست روبه روش نگاهش حالا رو شکمم بود اما انگار همچنان به پنجره زل زده بود حتی یکمم تغییر تو حالتش ندیدم با چشمی گرد دستم رو روی شونه ی پهنش گذاشتم و هولش دادم.

کمی تکون خورد اما حرکتی نکرد چشمای براق و گیراش همچنان رو شکمم بود و لباس سفید بود و زیر چشماش گود افتاده اون قدر سفید بود که یاد خون آشام ها افتادم حتی بدنشم یخ بود.

رفته بود رو اعصابم چرا بهم توجه نمی کرد؟

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_11#●

با حرص خم شدم جلوش و به چشماش زل زدم و یهو گفتم:

-پخ

اما دریغ از حتی پلک زدن!

تیمارستانی ها

لبم رو جوییدم و با زانو جلوش نشستم و سرم رو بردم کنار گوشش و با همه توانم جیغ زدم. حس کردم تکون نا محسوسی خورد و موی تنش سیخ شد بدبخت!

اما بازم هیچ کاری نکرد.

با تعجب بلند شدم و گفتم:

-از عمد جواب نمی دی که غرور من رو بشکنی!

با کف دست زدم به سینش و داد زدم:

-من رو نگاه کن؛ مثل زامبی می مونی بعد خودت رو برای من می گیری!

همچنان نگاهش به رو به رو بود این دیگه خیلی شوته!

جلوش خم شدم و زبونم رو در آوردم و براش شکلک درآوردم اما انگار نه انگار، اصلا لج کرده بودم یه کاری کنم یه حرکتی انجام بده یعنی تو این چند ماه رو همین صندلی کپیده به بیرون زل زده؟

جلوش ایستادم و کمی فکر کردم و با یاد آوری آهنگی با قر برای جلب توجهش شروع کردم به خوندن.

-هم نا مهر بونه، هم آفت جونه هم با دیگرونه هم قدرم ندوننههه ندوننههه ندوننههه

با خوندن آهنگ بشکنی زدم و پایین تنم رو این طرف و اون طرف می چرخوندم و قر می دادم.

یه لحظه برگشتم و دیدم ای داد بی داد این یکی دیگه خیلی خُله! همین طوری زل زده بود پنجره!

با حرص راست ایستادم و رفتم جلوش و گفتم:

-با من لج می کنی؟

نگاهش مثل مرده ها بود اصلا انگار روح نداشت!

جلل خالق! قدرت خدا رو نگاه کنا چه موجوداتی خلق می کنه!

دستش رو از روی پاهاش بلند کردم و یه لبخند خبیص زدم و محکم گازش گرفتم.

جوری که کم کم طعم خون و تو دهنم حس می کردم هر لحظه منتظر داش بودم اما ...

تیمارستانی ها

بی خیال گاز گرفتن شدم و مچش رو ول کردم و بهش نگاه کردم رگای کنار گردنش برجسته شده بود و تند تند نفس می کشید

اما هیچ حرکتی نکرد!

خشک شده ازش فاصله گرفتم که یهو قرینه چشماش چرخید و رو چشمام ثابت موند. خیره خیره زل زده بود بهم.

ترسیده کمی عقب رفتم که دستاش رو، رو دسته صندلی گذاشت و به دسته صندلی چنگ زد و با تمام قدرتش شروع کرد به داد زدن.

جوری که چسبیدم به دیوار و وحشت زده منم جیغ زدم خم شده بود و نعره میزد جیغ زدم:

-داد نزن وحشی

اما اون نعره می زد قرمز و کبود شده بود و رگای کنار گردن و پیشونیش زده بود بیرون و برجسته شده بود.

در با شدت باز شد و پرستارا و دو تا نگهبان با سرعت اومدن داخل...

👉❤️#تیمارستانی_ها❤️

●#12_Part

با وحشت عقب عقب رفتم و جیغ زدم:

-من کاری نکردم!

پرستارها بدون توجه به من با بهت به پسره نگاه می کردن.

یکی از پرستارها بدون این که اذیتم کنه یا بزنتم من رو کشید و از اتاق برد بیرون و تا لحظه آخر نگاهم به پسری بود که نشسته بود رو زمین و سرش رو گرفته و داد می زد.

در اتاقم رو باز کرد و هولم داد داخل و داد زد:

-شادی آروم بگیر.

به نگاه براق شده و بادمی پرستار میان سال روبه روم زل زدم و در رو محکم بست و چراغ زیر در که قرمز شد فهمیدم در رو قفل کرده.

با حرص اداش و در اوردم و گفتم:

-آروم بگیر، من اروم بگیرم شما بیکار بشینید حقوق مفت بخورید؟

به حرف خودم خندیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

تیمارستانی ها

لباسامون رو عوض کرده بودن اینا رو بیشتر دوست داشتم. یه بولیز سفید و شلوار سفید و کفشای تخت و ساده سفید که مثل کتونی بود.

در حالی که ناخنام و میجوییدم به این فکر کردم که این پسره چرا یهو رم کرد؟

من که کاریش نکردم! خیلی محترمانه فقط خواستم باهاش حرف بزنم! والا مردم دیوونه شدن.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و اتاق کمی تاریک تر از حد معمول بود، دلم برای خونه تنگ شده بود ولی اونا دلشون برای من تنگ نشده.

اگر دلشون تنگ شده بود میومدن این جا.

من افسرده بودم و منزوی و گوشه گیر.

اما خونوادم به خاطر شراره و تمایلاتش به این ور آب خونشون رو عوض کردن منم مثل یکی از وسایل بی ارزش خونشون به این کشور آوردن.

و حالا این تیمارستانم ، تیمارستانی که همه جور ادم توش هست. از هر نژادی اما نود درصدشون واسه همین شهر و کشورن.

پاهام و جمع کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم و چشم بستم.

با صدای قیچ قیچ ای که می شنیدم چشم باز کردم و نگاه وحشت زده و مبهوتم و به تیزی قیچی ای دوختم که درست کنار گوشم بود.

جیغی زدم و از جا پریدم:

-یا امام هشتم.

پرستار با وحشت نگاهم کرد و موهای چتریش و کنار زد و جیغ زد:

-بشین

با بهت و ترس به قیچی نگاه کردم و عقب عقب رفتم.

تیمارستانی ها

بلند شد و هیكلش ازم خیلی درشت تر بود.

این بار با غیض به سمتم اومد و دوباره جیغ زد:

-گفتم بشین.

چشمام و ریز کردم و داد زدم:

-بشینم که چی بشه؟

از حرفی که زدم عصبی شد و دست برد کنار یقیش و یه سیم دور یقیش بود.

رو به اون بی سیم سیاه رنگ گفت:

-ادی بیا اتاق ۷۸۰.

با ترس نگاهش کردم. جیغ زدم:

-نه

بازوم رو گرفت و هیچی همچنان دستش بود دور قیچیش یه نواری پلاستیکی بود. شاید برای این که بهم آسیب نرسه.

هولم داد روی تخت و جیغ زدم:

-به من نزدیک نشو دختره زشت.

دختره با چشمای گرد نگاهم کرد و لگدی به پام زد و اومد سمتم که دوباره جیغ زدم:

-کمک...این می خواد بهم تجاوز کنه.

چشماش گرد شد و داد زد:

-چی می گی روانی!

لگدی به رونش زدم و جیغ زدم:

در اتاق باز شد و با دیدن نگهبان کچل و بد قیافه ای که خاطره خوشی تو این چند ماه ازش نداشتم وحشت زده جیغ زدم:

-وای کچل اومد.

ادی نگاهم کرد و نگاه سرد و ترسناکش رو اول به پرستار دوخت و بعد به من به سمتم اومد و تو خودم جمع شدم که بازو هام رو محکم گرفت که از درد ضعف رفتم و دست و پا زدم.

دختره با نگاه پیروزی قیچی رو برداشت و من سعی کردم دست و پا بزنم اما ادی فوری داد زد؛

-یه بار دیگه تقلا کنی به خدا قسم بهت شکر می زنم تا بمیری.

وحشت کردم دست از تقلا برداشتم و پرستار موهام رو از دو طرف ریخت رو شونم ، به موهای نا مرتب و کوتاه بلندم خیره شدم.

نصف موهام تا انتهای کمرم می رسید و نصف موهام رو سینه!

با وحشت و ترسیده به قیچی زل زدم و زدم زیر گریه.

اما بدون توجه به من لرزون و یخ زده موهام رو قیچی کرد.

قد دو طرف رو اندازه کرد و موهام حالا قدش تا روی سینه ام می رسید.

وقتی ادی بازوهای کبود و له شده ام و رها کرد به پهلو افتادم رو تخت و بلند زدم زیر گریه.

پرستار موهام رو از کف زمین برداشت و کمی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-دیوونه احمق

همراه با ادی از اتاق خارج شدن و اونا فکر می کردن از روی دیوونگی گریه می کنم.اما من به گذشته برگشته بودم

👩‍⚕️ #تیمارستانی_ها ❤️

Part_13#●

نگاه یخ زدم به پنجره اتاق بود و با هر نفسی که می کشیدم موهام از روی صورتم کنار می رفت و دوباره بر می گشت.

قطره اشکی از چشمم فرو ریخت و راه گونم رو پیش گرفت و از نوک بینیم افتاد روی بالشت و چشم بستم و به سیزده سال پیش سفر کردم.

تیمارستانی ها

یه دختر بچه هفت ساله بودم.

با موهای خرمايي و لخت و بلند.

نه این که مامان برای خوشگل شدنم موهام رو بلند کرده باشه ها نه! برای این که وقت نمی کرد ببرتیم آرایشگاه موهام تا کمرم می رسید.

همه به موهام نگاه می کردن یه دختر ریزه میزه با لپ های تپل سفید و حجم پری از موهای خوش رنگ و بلند ارزوی مادر همه دوستای مدرسم بودم همیشه با اشتیاق نگاهم می کردن.

اما مامان خودم یه بارم اون طوری نگاهم نکرد.

دوسم نداشت، می دونم هیچ وقت دوسم نداشت!

هیچ وقت برام موهام رو نبافت مثل موهای شراره خرگوشی نبست هیچ وقت ویتامینه هایی که برای موهای شراره می گرفت رو برای من نخرید.

هفت سالم بود؛ خورده بودم زمین چون موهام جلوی چشمم ریخته بود و جلوم و ندیده بودم مامان تا می تونست غر زد و می گفت بی دست و پا... منم با گریه تو درمونگاه بهش گفتم اگر تو موهام رو ببندی و ببافی

این طوری نمی شه گفتم تو دوسم نداری.

همه برگشتن و نگاهش کردن برای اولین بار خشک شده نگاهم کرد پلکش پرید و دستم رو گرفت و بدون توجه به زانوی زخم و تازه پانسمان شدم من رو کشون کشون برد به اولین آرایشگاه سر راهش.

جیغ زدم گریه کردم کلی پول انداخت جلوی آرایشگر و گفت بهش اهمیت نده موهاش و از ته بتراش!

موهام رو تراشیدن تموم موهام و...

همش رو از ته تراشیدن و من کبود شده و نفس کم آورده بودم. من اون روز دومین مرگم رو حس کردم.

اولین مرگم زمانی بود که از مدرسه رفتم خونه و مثل همیشه داشتم یونی فرمم رو تو کمدم می زاشتم که باربی مو طلایی من عاشق پشت ویتترین اون مغازه صورتی و دیدم درست توی کمد عروسک ها.

چشمام برق زد مانتوم از دستم افتاد قدام رو زمین نبود رو آسمون بود.

یه دختر بچه کوچیک و آرزوی به دست آوردن اون باربی مو طلایی که مامان برام خریده بود.

یک قدم مونده بود تا باربی و موهای طلایی و لباس پف پفی صورتیش.

یکم مونده بود و باربی با چشمای آبییش نگاهم می کرد. دستم سمتش دراز شد و پشت دستم سوخت و با بهت

برگشتم و مامان با حرص گفت:

-چند بار بگم به عروسکای خواهرت دست نزن؟

عروسک خواهرم؟ عروسک شراره بود؟ باربی من مال شراره شده بود؟ چه طور تونست!؟

چه طور؟ بغض کردم. مامان خیره نگاهم کرد فهمید که تا چه حد شکستم پشت کرد و رفت و من موندم و عروسکی

که سهمم ازش از پشت شیشه کمد دیدنش بود.

Part_14#●

زیر دوش آب داغ ایستاده و برهنه بودم و دستام و دور خودم حلقه کرده تا از نگاه پرستار خودم و قایم کنم.

شامپو رو روی موهام ریخت و به چشمای رنگی و چروکای دور چشماش خیره شدم.

مثل چشمای مامان بود.رنگ چشماش.

اما از مامان لاغر تر بود.مامان بعد زایمان من چاغ و به عقیده خودش شکسته شده بود!

سرم و زیر آب گرفت و سرم و پایین انداختم و صدای جیغ جیغ دخترا از پشت درای آهنی میومد که نمی خواستن حموم کنن.یا حالا پرستارا رو اذیت می کردن.

حوله پیچ ایستاده بودم و پرستار لباسام و آورد و لباسارو برداشتم و با دیدنشون به پرستار چشم دوختم و گفتم:

-اینا مال من نیست.کوچیکن.

زن اخم کرده لباس و از دستم چنگ زد و داد زد:

-باز این پرستار جدیده همه چیز و قاطی کرده.

از رخت کن بیرون رفت و صداس و شنیدم:

-الا مواظب بیمار ۷۸۰ باش.

دستم و به حولم بند کردم تا نیفته.

از سر تار تار موهام آب می چکید و لرز کرده خودم و بغل کردم و دختر ریزه ریزه برنزه ای وارد رختکن شد و گفت:

-کار تورو چه زود تموم کردن. بقیه دخترا هنوز بدنشون خیسمن نشده اون قدر جیغ و داد می کنن.

خیره نگاهش کردم که سر پایین انداخت و گفت:

-الای احمق این دخترا دیوون چرا باهاشون حرف می زنی؟ اونا ک نمی فهمن چی می گی!

نیشخند زدم. اونا نمی دونستن دیوونه‌ها خیلی چیزا رو حتی بیشتر از ادمای سالم می فهمن و درک می کنن. زندگی تو دنیای دیوونه‌ها کار هر کسی نیست.

دختر خیره نگاهم کرد که یهو صدای جیغ یکی از پرستارا و زنگ خطر و هم زمان شنیدیم و بهت زده به دختره نگاه کردم که فکر کنم اسمشِ الا بود.

دویدم از اتاق بیرون و چون در و محکم بست دوباره در باز شد و منم دویدم و در و نیمه باز کردم و به بیرون نگاه کردم.

تو حموم یکی از پرستارا افتاده و سرش خونی بود و یکی از دخترا برهنه جیغ می زد و به پرستارا حمله می کرد.

از حموم همیشه یه راه رو بود که به قسمت شست و شوی لباسا وصل بود.

درست کنارشم بخش رمانی بود که اگر آسیبی دیده بودیم دکتر داشت که رسیدگی کنه.

اونجا بدون نگهبان بود و اگر می رسیدم به اون جا می تونستم فرار کنم.

چشمام برق زد و دست بردم و لبه حوله رو دور بالا تنم پیچونم و تو یقه فرو کردم و با سرعت دویدم از اتاق بیرون و همه پرستارا و نگهبانایی که تازه وارد شده بودن سعی به گرفتن دخترا داشتن.

با سرعت از پله‌ها رفتم بالا و وارد راه روی بلند و تاریک روبه ردم شدم که تنها چراغای لاریک و چسبیده به سقف یکی در میون راه رو روشن کرده بودن.

تند تند می دویدم تا کسی ندیدتمم بتونم به قسمت شست و شوی لباسا برسم.

تیمارستانی ها

تو پیچ راه رو یک در بود که می دونستم اتاق دکتره و کنارش یه راه کوچیک بود که با سر خم شده تونستم داخلش و بینم. پر ماشین لباس شویی و لباس و اتو و ... با دیدن ادی که با سرعت داشت از راه روی کنارم عبور می کرد وحشت زده در اتاق دکتر و باز کردم و خودم و پرت کردم داخل.

نفس نفس زنون سرم و به در چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که با دیدن فرد روبه روم کم مونده بود جیغ بزنم که دستش روی دهنم قرار گرفت.

📌❤️#تیمارستانی_ها❤️

با چشمای از حدقه در اومده و نفسی که رو به قطع شدن بود دستام رو روی دستاش گذاشتم و ناخنام رو ، رو دستاش کشیدم اما بدون اهمیت به من روم خم شد و در اتاق رو با دست ازادش کمی باز کرد و به بیرون خیره شد. به چشمای بی حسش زل زدم.

همین طوری تقلا می کردم و اون برگشت و به چشمام خیره و عصبی زل زد.

آروم گرفته و مبهوت نگاهش کردم که خیالش راحت شد و دستش رو از رو دهنم برداشت و انگشتش رو ، رو بینیش به معنای ساکت باش گرفت.

با بهت آروم گفتم:

-چرا این طوری می کنی وحشی؟

به زبون خودشون حرف زدم اما گیج نگاهم می کرد.

انگار حرفام رو نمی فهمید چشمای سیاهش تو تاریکی برق می زد.

توی اتاقش که مثل دیوونه ها داد و بی داد راه انداخت حالا چه لال شده!

آروم دوباره گفتم:

-لالی؟

بازم گیج بهم نگاه کرد. زبونم رو کامل از حلقم در اوردم و نشونش دادم و با دست به زبونم علامت دادم و قیافم درست مثل عقب مونده های ذهنی شده بود.

نگاهم رو بدن لختش خیره موند و با بهت زبونم رو لول کردم تو حلقم و گفتم:

-جون چه هیكلی داری!

تیمارستانی ها

بازم گیج و با چشمای بی روحش نگاهم کرد و دوباره خم شد و در رو کمی نیمه باز کرد و به بیرون نگاه کرد وقتی خم شده بود بیرون رو دید بزنه سینه لختش خیلی قشنگ رفته بود تو حلقم!

و جالب تر این که من با حوله جلوش وایساده و نطق می کردم!

هولش دادم و خواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و چشمش زو گرد کرد که ترسیده چسبیدم به در و گفتم:

-خب بیا وایسادم چرا این طوری نگاه می کنی جیش کنم تقصیر خودته.

بازم خیره برای فهمیدن منظورم نگاهم کرد و بعد چند لحظه با حرص چشمش رو بست.

زیر لب گفتم:

-لال!

دستم رو گرفت و خم شد و در رو باز کرد و تویه حرکت من رو کشوند بیرون.

-هی کجا می ری؟ با تو ام! الاغ

حرفام رو نمی فهمید و منم که حال می کردم و می تونستم تا جا دارم فحشش بدم.

در اتاقی که توش لباس شویی و اتو و ... بود رو باز کرد و رفت داخل و منم دنبالش مثل آدامس خرسی کش میومدم.

چشمش رو گردوند و سرش رو بلند کرد و رفت سمت کمد سمت چپ و در کمد رو باز کرد.

گیج نگاهش می کردم که لباسایی رو در آورد و انداخت تو بغلم و هولم داد پشت پرده ای که پشتش لباسای کثیف بودن.

به چشمای سیاهش از لای پرده زل زدم و اروم گفتم:

-بشورمشون؟ کثیفن!

با بهت نگاهم کرد و با دست زد به پیشونیش و دستاش رو گرفت جلوی سینش و ادای لباس پوشیدن در آورد.

گیج گفتم:

-بدم بیوشی؟ اینا که لباس زنونس مال پرسیاتاراس!

تیمارستانی ها

با حرص چشم بست و اومد تو و پرده رو کشید و با استرس به بیرون زل زد و دستش رو برد و پیراهنی که دستم بود رو مال یکی از پرستارا به اسم جودی بود رو گرفت و دستای سردش رو آورد سمت حولم که یه قدم عقب رفتم و با چشمای گرد شده گفتم:

-هیچ از اولشم می دونستم قصدت ناپاکه گرگ کثیف

گیج نگاهم کرد و باز اومد جلو که جیغی زدم که فوری خودش رو بهم رسوند و دهنم و گرفت و من رو کوبوند به دیوار.

👑❤️#تیمارستانی_ها

و با چشمای گرد شده و عصبی نگاهم کرد با بینی تند تند نفس می کشیدم و اونم با خشم نفس می کشید.

صدای راه رفتن شنیدم و پسر لاله خودش رو بهم چسبوند تا از لای پرده دیده نشه.

نفسای داغش رو روی پوست صورتم حس می کردم مثل بخاری بود لامصب باید وقتایی سیستم گرمایی اتاقا کار نمی کنه بگم این پسر رو بیارن هی تو اتاق نفس بکشه.

از افکار چرت و پرتم خارج شدم و صدای حرف زدن یکی از نگهبانا رو می شنیدم که داشت با یک پرستار حرف می زد؛

-بچه ها دارن دیوونه ها رو سرشماری می کنن یکی از احمقا رو لباسم بالا آورد بهم یه یونی فرم جدید بده این رو نمی شه پوشید.

کفشای پرستار رو دیدم که از پشت پرده رد شد و نیم رخش رو از لای پرده می دیدم که در کمد رو باز کرده و دنبال یونی فرم می گشت.

-یونی فرم نیست همین جا گذاشته بودمش!

به یونی فرم نگهبانی که تو مشت پسر لاله بود با چشمای گرد نگاه کردم.

صدای زمخت نگهبان رو شنیدم:

-شانس منه خدایا الان وقت بد شانسیه؟ یونی فرمه کرخه رو بده امروز مرخصیه.

پرستار رد شد و من نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که با چشمای سیاه پسره روبه رو شدم با سر کج شده خیره و عجیب نگاهم می کرد مثل مسخ شده ها.

تیمارستانی ها

-بریم ببینیم چی کار کردن دکترم رفته پنی رو معاینه می کنه،دختره روانی جوری سرش رو شکونده که حس کردم مغزش رو می بینم.

صدای پاهاشون رو که دور می شدن رو شنیدم و دستم رو روی سینه پسره گذاشتم و هولش دادم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد چند بار پلک زدن به خودش اومد و با سرعت یونی فرم رو پوشید.

👉❤️#تیمارستانی_ها❤�

تازه دو هزاریم افتاد که باید اون لباس پرستار رو بپوشم.

به پسر خیره نگاه کردم و اخم کرده گفتم:

-برو تا بپوشم.

گیج نگاهم کرد و در حال بستن دکمه هاش بود.

با حرص هولش دادم سمت بیرون و وقتی از پشت پنجره رفت پیراهن پرستار رو که برام حسابی گشاد بود و پوشیدم و شلوارشم پام کردم رسماً دوتای من بود. شلوارش رو تا شکم بالا دادم و خم شدم و کفش هایی رو که زیر لباسا افتاده بودن رو برداشتم و پوشیدم.

پرده با سرعت کشیده شد و جیغ خفه ای کشیدم که پسر با حرص انگشتش رو به معنی ساکت باش جلوی بینیش گرفت و دستم رو گرفت و من رو به سمت بیرون کشید.

تا از اتاق خارج شدیم آژیر بالای سرمون به صدا در اومد و چراغ های قرمز کنار سقف روشن شد.

پسر محکم دستم رو گرفت و شروع کرد به دویدن.

صدای پاهایی رو از پشتمون شنیدیم و یکی بهم تنه ای زد که از پشت خوردم تو کمر پسر و بینیم به فنا رفت.

پرستار لاغر اندام بدون نگاه کردم داد زد:

-زود برید بخش A مریض ۷۸۰ فرار کرده.

و با سرعت از کنارمون رد شد و از پله ها بالا رفت.

دستم رو از روی بینیم برداشتم و با چشمای پر اشک از درد به پسر زل زدم که یهو ابروهایش رو بالا پروند و دستم رو از روی بینیم برداشت و به بینی سرخ شدم نگاه کرد و یهو نیشش رو گشاد کرد و با همه دندناش اومد سمتم و

قبل این که بفهمم چی شد نوک بینیم رو بوس کرد و بعد با دستش رو روی موهام گذاشت و انگار داره بچه ناز می کنه چند بار نازم کرد و یهو دستم رو کشید و بردم سمت پله هایی که منتهی می شد به بخش نگهبانی.

با بهت از پشت به شونه های پسر زل زدم. مثل احمقا با سر کج شده نگاهش می کردم و دنبالش می دویدم یه سوال که خیلی فکرم رو به خودش مشغول کرده بود این بود که این داره من رو کجا می بره! من کجام؟ این جا کجاست! تازه به خودمم اومدم و مثل غربتی ها از پشت پریدم رو کول پسر و موهایش رو کشیدم و بین صدای گوش خراش آژیر جیغ زدم:

-تو داری من رو کجا می بری ها؟ می خوام همین چهار تا شوید مو رو هم قیچی کنی؟

عمرا بزارم.

پاهام و دور کمره پسر انداخته بودم و موهایش رو می کشیدم.

اونم نفس نفس می زد و سعی می کرد از خودش جدام کنه. تو یه حرکت از پشت کوبوندم به دیوار که از درد کمرم ضعف رفتم و سر خوردم زمین. عصبی برگشت سمتم و دستش رو بالا برد و با چشمای درشت شده نگاهم کرد که با دیدن چشمای نیمه باز و دست بند شده به کمر خم شدم چشماش به حالت طبیعی برگشت و نشست جلوم و سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد.

منم بی خیال دردم و فحش های ریزم شدم و با بهت به چشماش نگاه کردم باز مسخ شده نگاهم می کرد دستش رو آورد جلو و باز موهام رو ناز کرد گیج نگاهش می کردم که یهو سرش رو بلند کرد و اخم کرده دستم رو کشید و بلندم کرد.

-اوی با تو ام! الال پسره خُل، ولم کن.

پاهام رو، رو زمین می کوبیدم و به زبون انگلیسی حرف می زدم مثل خودشون فرانسوی حرف می زدم. اما نمی فهمید.

-با تو ام! ای ناشنوا، ای زبون بسته خرِ دوپا. ولم کن.

همچنان دستم رو می کشید.

یهو عصبی چسبوندم به دیوار و میج دستش رو جلوم گرفت و به میج دستش ضربه زد و انگار ساعت رو نشون می داد.

تیمارستانی ها

-ساعت می خوای؟

خیره و گیج نگاهم کرد که مثل خنگا نگاهش کردم و گفتم:

-برات با خودکار ساعت بکشم!؟

انگار فهمید نمی فهمم که دوباره دستم رو گرفت و من و با خودش کشون کشون از پله ها پایین برد

👉❤️#تیمارستانی_ها❤�

Part_18#●

با حرص نگاهش می کردم به در اتاق نگهبانا رسیده بودیم.

با دست علامت داد ساکت باشم خم شد و اروم در اتاق نگهبانا رو باز کرد کسی داخل نبود.

دستم رو کشید و من رو انداخت داخل و در رو بست.

گیج نگاهش می کردم که رفت سمت پنجره و در پنجره رو باز کرد به پایین زل زد و علامت داد بپریم.

خندیدم و گفتم:

-حتما وسط سقوطمم بال و پر درمیارم بال بال زنون می رم تو آسمونا!

گیج نگاهم کرد و چشماش رو گرد کرد و دستم رو کشید و تو یه حرکت دست انداخت دور کمر و زیر زانو هام و من جیغ زنون و بلند کرد و رو لبه پنجره نشوند.

فاصلش خیلی کم بود. اگر می پریدم چند متر اون طرف ترش حفاظ های سیمی شکل بودن.

برگشتم تا بهش چیزی بگم که در اتاق باز شد و ادی اومد داخل اتاق و سرش پایین بود.

سرش رو بلند کرد و با دیدن ما خشک شده بی سیم از دستش افتاد.

با بهت دستم رو بردم بالا و رو هوا تکون دادم و گفتم:

-سلام کچل!

پسره عصبی نگاهم کرد و با دست به پیشونیش زد و با حرص چشم بست و یهو دستش رو زد به کمرم و هولم داد که از پنجره پرت شدم پایین.

جیغ زنون افتادم پایین و چون انتظارش رو نداشتم با زانو افتادم و پاهام تقریبا خورد شد!

صدای داد ادی اومد و شکستن چیزی و بعد سقوط حجم سورمه ای پوشی درست روم.

دقیقا روم این جواری بگم که کلا خاک شیر شدم.

سرم خورده بود زمین و گرمی خون رو زیر سرم حس می کردم سنگینی پسره از رو برداشته شد.

نگاه نگران و گرد شدش رو بهم دوخته و از چشماش اشک میومد لپم رو تکون می داد.

صدا ها تو سرم مثل سوت بود صدای پارس سگ ها و چراغ قوه ای که رومون حس می کردم.

اون لحظه انگار خودم بودم گیج به چشمای سیاهش زل زدم و گفتم:

-من رو ول کن ف...فرار کن.

اما نمی فهمید چی می گم همین طوری نگاهم می کرد.

از جلوی چشمام به شدت کنار رفت و نگهبانا رو دیدم که شونه هاش رو گرفته و می کشیدنش عقب.

داد می زد و چند تاشون رو وحشیانه زد که گرفتنش و دستاش رو از پشت گرفتن و سرش رو انداختنش و چسبوندن به زمین و نگاه غمگین و نم زده اش به من بود و من بی حس و مسخ شده بین چراغ های سفید و قرمز و آژیر و داد و فریاد ها لبخند زدم و چشمام رو آرام باز و بسته کردم.

به معنی چیزیم نیست نگران نباش.

بین چشمای خیسش لبخند زد و لبخندش دندون نما شد و من رو، رو برانکارد گذاشتن و اون دست بسته رو بلند کردن. اما اون با لبخند نگاه بیخیالش نسبت به جلز و ولز نگهبانا به من نگاه می کردن.

از جلوی چشمام که محو شد کم کم چشمام سیاهی رفت و بی هوش شدم.

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

●#19_Part

چشم باز کردم و دل گیری و تاریکی اتاق باعث شد اخمام توی هم فرو بره.

چند بار پلک زدم تا تاری چشمام بر طرف شه.

سرم کمی درد می کرد.

دستم رو آرام پشت سرم بردم و با لمس بانداژ چشم بستم همه چیز رو یادم اومد؛ پسره ی لال!

ببین باهام چی کار کرد روانی!

نیم خیز شدم و پاهام رو از تخت آویزون کردم.

یه تاپ سفید تنم بود.

تیمارستانی ها

پس شب بود آرام بلند شدم و پرده رو کشیدم.

این جا که ساعت نداشت تا بفهمم ساعت چنده ولی شب بود.

دوباره روی تخت خوابیدم و چشم بستم.

فردا می رم ببینم با پسر لاله چی کار کردن.

اگرم تونستم باید سرش رو بترکونم.

یه بار تو بچه گی سرم شکسته بود.

با یاد آوری اون روز بلند بلند زدم زیر خنده.

روز با مزه ای بود.

ده سالم بود و تو مدرسه ای بودم که شراره درس می خوند چند سال بزرگ تر بود و اون سال فارق التحصیل می شد و می رفت راهنمایی و از مدرسه من می رفت.

تو آب خوری ایستاده بودم و دوستم پرنیا کنارم بود و داشت از ماکارانی خوش مزه ای که مامانش برایش تو ظرف غذا ریخته بود حرف می زد.

از این که می ره تا ظرفش رو بیاره و با هم بخوریم.

اون رفت تو ساختمون برای آوردن ظرف غذاش و من به این فکر کردم مامان تا حالا برای مدرسم غذا درست کرده بود؟ حتی ساندویچم درست نکرده بود چه برسه غذا.

دوست صمیمی شراره که اسمش سهیلا بود اومد کنار آب خوری آب بخوره و من آرام روی زمین نشستم و منتظر پرنیا بودم.

زنگ خورده بود و پرنیا هنوز نیومده بود! سهیلا برگشت و حواسش نبود من پشت سرشم.

داشت با یکی از دوستاش حرف می زد و بلند می خندید:

-وای نمی دونی چه خانواده عجیبین! پولدارن اما بی مصرف مامانه که همش سرش تو لاک خودشه یا بیرونه یا با شوهرش جیک تو جیکن.

شراره ام که اوسگل به تمام معناست خیلی دختره خرابیه شنیدم دوباره دوست پسر جدیدش رو ول کرده.

دستش رو روی شونه دوشش گذاشت و در حالی که چتری هاش رو درست می کرد با خنده گفت:

-خواهر کوچیکشم که نگوانقش این سگ پا کوتاه هارو تو خونه داره فکرش رو بکن من خونشون بودم اومد گفت مامان گرسنمه مامان شراره برگشت ظرف غذا رو جلوی ما گذاشت و بدون توجه به شادی رفت تو اتاقش!

صدای خندشون تو گوشم انعکاس پیدا کرد و زنگ خورد و زنگ خورد.سگ؟ اره خب شاید بودم.

وجودم بی اهمیت تر از حتی همون سگ بود!

خون جلوی چشمم و گرفت از پشت مغنه اش رو کشیدم و ازم بزرگ تر بود اما من وحشی تر بودم!

هم به خواهرم توهین کرده بود و هم به خانوادم.خودم به جهنم من عادت دارم به این تبعیض های بی جواب اما خانوادم...

بهت زده تقلا کرد که انداختمش روی زمین و بچه ها سعی کردن جدامون کنن اما مگه می تونستن؟

سرش رو محکم می کوبیدم به زمین و جیغ می زدم:

-کی خرابه؟ به خواهر من می گی خراب؟ خواهر من اوسگله؟ مارو مسخره می کنی؟ عوضی.

جیغ می زد و با ناخنام کل صورتش و نقاشی کردم که بلاخره جدامون کردن.

ناظم اومد سمتمون و با عصبانیت دست من رو گرفت و کشید سمت ساختمون و رو به سهیلا که نامرتب و خاکی روی زمین افتاده بود و صورتش پر از زخم بود داد زد:

-تو ام بیا دفتر.

سهیلا به کمک بچه ها بلند شد و وارد دفتر که شدید سهیلا رو زود بردن رو صندلی نشوندن و سهیلا با دهن باز زار می زد و ننه من غریبم بازی در می آورد.

منم یه گوشه سر به پایین و در حال جوییدن لبم بودم.

تیمارستانی‌ها

خانوم سحر زاده نگاهم کرد و اخم کرده به سمتم اومد و چونم و گرفت و سرم و بلند کرد.

-تو که دختر ارومی بودی! این وحشی بازی چیه؟ مگه این جا تیمارستانه؟

تیمارستان... تیمارستان...

با حرص و بغض کرده گفتم:

-خانوم اجازه! پشت سر خانوادم حرفای زشت می زد و مسخرمون می کرد.

بغضم ترکید و دنبل چرکی ای که یه جایی تو وجودم ریشه دوونده بود سر باز کرد و با گریه گفتم:

-به من می گه سگ! می گه سگ خونمونم.

نگاه خانوم سحر زاده خشک شد روم و ناظمون با سهیلا درگیر بود.

نمی دونم چه قدر گذشته بود.

همون طور ایستاده بودم. مامان بیرون اتاق بود و خانوم سحر زاده مدیر مدرسه رفته بود با مامانم حرف بزنه.

صدای داد خانوم سحر زاده و جیغ مامان و ترس من؛

-خانوم فروزان آروم باشید شادی بچه است. نباید این طوری رفتار...

در باز شد و مامان با نگاه خون زده به سمتم اومد.

بغض کرده و لب برچیده نگاهش کردم.

برای همه مهربون بود. برای همه بامزه بود! برای بابا عشق بود برای شراره مادر بود اما برای من... برای من چی بودی

مامان؟

دوباره صدای هول زده خانوم سحر زاده؛

-من که توضیح دادم سهیلا حرفای بدی زده همه شاهد بودن درسته کار شادی ...

حرفش تکمیل نشده صورتم سوخت.

تیمارستانی ها

نمی گم گونم نمی گم لپم نمی گم سرم می گم صورتم چون چنان سلی ای زد که خود سهیلام جیغ زد و سرم خورد
به دیوار و افتادم زمین..

👑❤️#تیمارستانی_ها

Part_20#●

تیمارستانی ها

خانوم سحر زاده جیغ زد و سهیلا جیغ زد و خون از گوشه پیشونی شکستم روون شد و مامان اما همچنان بالای سرم ایستاده بود.

مامان... تو مامان بودی؟ تو مادری؟

بهشت زیر پاته؟ مدیر مدرسه بهت گفت که از خانوادم دفاع کردم و این چنین زدیم؟

شراره با چشمای گرد شده دوید سمتم و جیغ زد و مامان هم چنان ایستاده و به جون دادنم نگاه می کرد.

بین صدای جیغاشون بی هوش شدم

*

نگاه تارم رو به چهار دیواری دورم دوختم و بلند تر خندیدم خندم قطع نمی شد.

به پتو چنگ زده و بلند بلند می خندیدم بین خنده هام جیغ کشیدم و مشتام و به پاهام کوبیدم و جیغ زدم:

-راحت شدی؟ دیوونم کردی راحت شدی؟

با گریه سر خوردم رو زمین و و جیغ زدم:

-راحت شدی؟ من و این جا زندونی کردی راحتی؟

نفسم رفته و جیغ هام حالا خفه شده بود:

-نماز می خوندی روزه می گرفتی به خدا اعتقاد داشتی اما آدم نبودی تو آدم نیستی هیچ کدومتون نبودین! هیچ...

صدای به در کوبیدن میومد و نعره های پسری که از صدای خش دار و ترسناکش می تونستم حدس بزنم همون پسر لال اتاق ته راه روعه.

انگار داشت با کاراش پرستارا رو خبر می کرد.

بدون توجه بهش سرم رو کوبیدم به پایه های تخت و با همه توانم موهام رو کشیدم و جیغ زدم:

-چرا برام باری نخریدی؟ مگه بچت نبودم؟

من دلم عروسک می خواد.

هقعه کنان دوباره سرم رو از پشت به پایه های تخت کوبیدم و سرم داغ شد و دوباره گرمی خون رو پشت سرم حس کردم اما بازم به کارم ادامه دادم و صدای جیغای ظریف من و نعره های پسر اتاق ته راه رو و صدای ضرباتی که به در می کوبید و منی که داشتم از شدت درد و خونی که از سر شکسته ام روون بود می مردم.

زیر لب بی حال نالیدم:

-تو بهشت نمیری بهشت واسه ماماناست تو مامان نیستی تو هیولایی اونم هیولاعه همتون ه...

در اتاق با شدت باز شد و یک نگهبان و دو تا پرستار دویدند تو اتاق و چشمام تار شد و ریز خندیدم و افتادم زمین و می لرزیدم و خون کل صورتم رو گرفته بود و همشون دویدند سمتم و یکی از نگهبانها با سرعت بغلم کرد و سرم به عقب برگشت و نگهبان روبه پرستار دادی زد و چیزی گفت و همه دویدند از اتاق بیرون و نگهبانم با سرعت من بغل کرده و از اتاق خارج شد و گرمی و لزجی خون رو از پشت سرم تا روی صورتم حس می کردم هر لحظه سبک تر می شدم و سرم برگشته بود و همه چیز رو برعکس و چپه می دیدم.

مثلا ته راه رو اون پسر لال و مو مشکی و که دو تا نگهبان گرفته بودندش و با رگ برجسته من رو نگاه می کرد و سعی می کرد از دستشون خلاص بشه مثلا اون رو بر عکس می دیدم.

خیره به اون چشمام بسته شد و تو بالا و پایین رفتن های دویدن نگهبان بی هوش که نه... تقریبا مردم

👉❤️ #تیمارستانی_ها ❤️

Part_21#●

سه روز شوک عصبی داشتم

سه روزه که دست و پام رو به تخت بستن و می ترسن باز کاری کنم!

بلاخره دکتر وارد اتاق شد و من مفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

-من خوبم ولم کنید دیگه.

اومد و بانداژ سرم رو بررسی کرد و لبخند محوی زد.

سی و خورده ای ساله به نظر میومد و موهای یک دست و تیره داشت.

و پوست گندمی و قد بلند و چهار شونه.

بدون حرف چند تا چیز یاد داشت کرد و نگاهم کرد و گفت:

-کم مونده بود خودت رو بکشی اگر بیمار ۷۸۹ سر و صدا نکرده بود و پرستارا رو نکشیده بود بالا تو الان مرده بودی.

به برگه دستش خیره شد و گفت:

کمی فکر کردم کجایی بودم؟ هرچی به موخم فشار می‌آوردم به یاد نمی‌آوردم نگاه گنگم رو که دید لبخند محوی زد و لپم رو آروم کشید و گفت:

-نگران نباش می‌گم دستات رو باز کنن می‌تونن برگردی اتاقت.

پشت کرد و از اتاق خارج شد و من لبخند دندون‌نمایی زدم.

یکی از دکترها به همراه دو تا پرستار اومدن و دکتر دوباره معاینه کرد و نگاهم مدام رو موهای فر و سیاهش خیره می‌موند.

دستام و پاهام و باز کردن و زیر بازوم رو گرفتن و بلند کردن دستشون رو پس زدم و خودم راه افتادم.

از اتاق درمان به سمت طبقه بالا رفتیم و در اتاقم رو باز کردن و وارد اتاق که شدم با دیدن یک صندلی چوبی کنار تختم لبخند زدم.

خوبه حداقل یه چیز جدید توی اتاق آوردن!

نشستم رو تخت و به صندلی خیره شدم.

جلل خالق! چه خوشگله چه رنگی چه پایه و دسته‌ای! چه چوپ و چه ظریف کاری‌ای!

چه زحمت‌ها که برای ساختش نکشیدن.

چه درختایی که قطع نکردن...

تو افکار مالی خولیایی خودم غرق بودم که صدای زنگ رو شنیدم و در اتاق باز شد و وقت هوا خوری بود.

فوری از اتاق خارج شدم و خوردم به یکی از مریض‌ها که این قدر شل و وارفته راه می‌رفت خورد زمین و جیغ زد:

-کمک ماشین بهم زد پلاکش رو بردارید داره فرار می‌کنه.

می‌گم اوسگلن می‌گید نه! گیر چه روانی‌هایی افتادما به دختری که افتاده زمین و جیغ می‌زد ماشین بهش زده خندیدم و دو تا از دیوونه‌ها رو هول دادم که خوردن زمین و بلند خندیدم و در اتاق ۷۸۹ رو باز کردم و وارد شدم.

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_22#●

مثل همیشه پشت به من رو به پنجره نشسته بود.

موهایش در هم فرو رفته بود و صورتش رو به پنجره بود.

تیمارستانی ها

سرش کج شده بود و شونه هاش خم شده بودن.

آروم رفتم و روی تختش نشستم و نیشم رو شل کردم و دستم رو بردم بالا و کوبیدم تو سرش

سرش با ضربه تکونی خورد

اما هیچ حرکتی نکرد دستام رو جلوم روی تخت گذاشتم و خودم رو جلو کشیدم و سرم رو بلند کردم و چپه شده به
چشماش زل زدم

چشماش به پنجره خیره بود

دوباره مثل روز قبل شده بود موهام ریخت رو صورتم و همون طوری برعکس شده چشماش رو نگاه می کردم سیاهی
براق چشماش و فک قفل شدش.

نیشم رو دوباره شل کردم و همون طوری نگاهش کردم نگاهش به چشمام بود اما انگار من رو نمی دید.

کلافه به حالت قبلم برگشتم و رفتم جلوش نشستم و چهار زانو زدم و آرنجم رو گذاشتم رو سر زانو هاش و به جلو
خم شدم و چونم رو، رو کف دستم گذاشتم از فاصله خیلی نزدیک بهش زل زدم.

با لبخند گفتم:

-چشمات مثل قیره! از این قیر سیاه داغ ها

هنوزم خشک شده به پنجره خیره بود.

به زبون فرانسوی تا حدودی می تونستم حرف بزنم اما انگار هیچی از حرفام نمی فهمید.

سرم رو کج کردم و به انگلیسی روون تر گفتم:

-فکر نکنم لال باشی یا زبون نفهمی، یا خودت رو زدی به زبون نفهمی!

دوباره نیشم رو شل کردم و دستش رو برداشتم و آروم گذاشتمش روی بانداژم و با سر کج شده مثل گربه ها بهش
زل زدم و گفتم:

-تو فرشته ای؟

آروم گفتم:

- تو می تونستی فرار کنی از این دیوونه خونه که بیشتر از قبل دیوونمون می کنن خلاص بشی اما فرار نکردی!

به چشماش زل زدم و متوجه صورتی بودن گوشه لبش شدم.

با چشمای ریز شده دستم و بردم سمت لبش و انگشتم رو گوشه لبش کشیدم و چشماش چرخید و رو چشمام ثابت موند.

به انگشت صورتی شدم خیره شدم.

نیشم و شل کردم و گفتم:

- تو ام قرصات و زیر لته هات قایم می کنی؟

خم شدم تو صورتش و نفسای داغ و تندش به صورتم می خورد. کنارش زدم و خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم. تنها جایی که می تونست قرص هارو بندازه اون جا بود.

بلند شدم و پایه تخت و به زور بلند کردم و زیر پایه ها ام نبود.

پس قرصا رو کجا می ریزه؟

با دیدن خمیر صورتی رنگی که گوشه قاب پنجره چسبیده بود بلند خندیدم بچه زرنگ بود! قرص هارو با اب له کرده و مثل خمیر میچسبوندشون به قاب پنجره

دوباره روبه روش نشستم و گفتم:

- خدایی گاوی یا خودت رو زدی به گاوی؟ یکم حرف بزن خب دلم پوسید!

دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم و خیره به چونه خوش فرمش پام و رو پام انداختم و گفتم:

- چشم نخوری به چشم خواهری خوشگلیا!

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_23#●

نگاهش زوم رو چشمام بود و چشماش باریک شده بود.

صورتش خیلی مردونه نبود و خیلی پسرونه ام نبود یه چیزی بین این دوتا

ناخواسته با این که کر و لال و الاغ بود دوسش داشتم.

تیمارستانی ها

چشم بستم و شروع کردم به زمزمه کردن ریتم یکی از آهنگای گوگوش فقط موسیقیش
و زمزمه می کردم.

بعد چند لحظه چشم باز کردم و دیدم سرش و برعکس روی تخت گذاشته و خوابش برده.

لبخند زدم صدای زنگ بلند شد و فهمیدم الان روانی ها رو برمیگردونن اتاقاشون.

فوری بلند شدم و کر و لال هنوز خواب بود.

دویدم از اتاق بیرون و در رو آرام بستم و بین تجمع جمعیت دختر و پسرای دیوونه که پرستارا می بردنشون
اتاقاشون در اتاقم رو باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل

در خود به خود بسته شد و چراغ قرمزش بهم فهموند تا فردا زندونی ام

ناراحت روی تخت نشستم و لب برچیدم.

دوست داشتم پیش کر و لال باشم.

چشماش رو دوست داشتم.

روی تخت خم شدم و بالشتم رو از روی تخت برداشتم و زیر تخت گذاشتمش.

دراز کشیدم رو زمین و قل خوردم زیر تخت و به خاطر بلند بودن تخت و کوچیک بودن هیكلم می تونستم به زور
جا شم.

ملافه رو هم از گوشه تخت کشیدم و آوردمش زیر و روم کشیدم و به میله هایی که روش خوش خواب قرار داشت
زل زدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم این زیر بهتر بود اگر هیولایی میومد تو اتاق پیدام نمی کرد.

بابا همیشه می گفت اگر شب دیر بخوابم یا اذیتشون کنم هیولای بچه خور میاد من رو با خودش می بره و تیکه تیکم
می کنه.

این زیر جام امنه.

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

Part_24#●

رو دستام برعکس ایستاده بودم و پاهام رو به دیوار چسبونده بودم و موهام برعکس رو صورتتم ریخته بود.

حرکتش به موخم فشار میاورد سرم رو سنگین و داغ می کرد.

تیمارستانی ها

ژیمناستیک می رفتم چند سال تو مسابقات دوچرخه سواری ام مقام داشتم.

اما الان چی؟ من کجام؟ صبر کن ببینم این جا کجاست.

زود پریدم و به حالت اولیه برگشتم و موهام و نفس نفس زنون از جلوی چشمم کنار زدم.

خب این جا کجاست!؟

یکم فکر کردم و با به یاد آوردن این که تو تیمارستانم بلند خندیدم که صدای زنگ بلند شد.

زود از اتاق خارج شدم و خوردم به یک نفر و افتادم رو زمین و افتاد روم و دنده هام اومد تو حلقم.

به انگلیسی جیغ زدم:

-بمیری-

نگاهم و به چشمای گرد شده پسر روبه روم دوختم سرش کج شده و مثل خنگ ها نگاهم می کرد.

چند بار پلک زدم و از روی خودم کنارش زدم و دوتامون بلند شدیم و به هم زل زدیم.

با حرص جیغ زدم.

به چشمام با چشمای گرد شده نگاه کرد و اونم با حرص داد زد.

عصبی از این که کارم رو تکرار کرد خم شدم و با قدرت بیشتری جیغ زدم.

اونم کمی خیده نگاهم کرد و یهو نیشش رو شل کرد و خم شد و مثل من داد که نه جیغ زد!

روانیا دورمون جمع شده بودن و جالب تر از همه یکی از دخترا بود که فوری چهار زانو نشسته بود روی زمین و

دست می زد!

یکی از پسرا ام با ریتم دست دختره پایین تنش و تگون می داد!

پسر جیغ جیغو روبه روم که چشمای گرد مشکی و موهای مشکی ساده ای داشت همین طوری ایستاده و درست

مثل خودم نگاهم می کرد.

انگار خوشش میومد ادام و دربیاره لاغر بود و قدش یکم ازم بلند تر بود.

با حرص رفتم سمتش و موهایش رو گرفتم و کشیدم که اونم دست برد و درست مثل خودم موهام و کشید.

من جیغ می زدم، اون جیغ می زد!

اما هم رو ول نمی کردیم سرم رو به عقب برگشته بود و چشمام از درد به اشک نشسته بود اما موهایش رو رها نمی کردم.

یه دختر بلوند و لپ دار به سمتمون اومد و جیغ زد و کمرم رو گرفت و من از پسره جدا کرد و عقب عقب کشید.

پرستارا ام مداخله کرده بودن دختری که من و از پشت گرفته بود به فرانسوی تند تند می گفت:

-ولش کن دیوونه. عشقم رو ول کن.

خندم گرفته بود و وقتی افتادم زمین و پرستارا دورمون جمع شدن تازه دردی رو که وسط سر و بین شقیقه هام پیچیده بود رو حس کردم و با نفرت و حرص به پسره مو مشکمی ای که همچنان نیشش شل بود و پرستار به زور می بردش به اتاقش نگاه کردم.

دختر خم شد و لگدی به پام زد و با حرص دستش رو به کمرش زد و مثل بچه ها گفت:

-عشق خودمه، دیگه موهای پر کلاغی و جذابش رو نکش.

بعدشم پشتش رو کرد و رفت سمت پله ها و بلند بلند سوت می زد!

خدایا من و از شر این دیوونه ها راحت کن!

قبل از این که پرستارا تو اون شلوغی پیدام کنن خودم رو تو اتاق کر و لال پرت کردم.

برگشتم و با دیدن جای خالیش گفتم:

-ای بابا تو کجایی دیگه زبون بسته!

برگشتم و خواستم خارج بشم که با چیزی که دیدم چشمام از حدقه در اومد!

با حیرت گفتم:

-وای!

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_25# ●

یک قدم رفتم جلو و درست کنارم گوشه دیوار نشسته بود و زل زده بود به کیف چرمی که جلوش بود.

کلی پول رو کف اتاق ریخته بود و چند تا گردنبند و انگشترم رو زمین افتاده بود.

تیمارستانی ها

با سر کج شده و چشمای گرد نگاهم کرد و چند بار پلک زد و سرش رو انداخت پایین و عصبی با پاش به پولا و گردنبندا لگد پروندا!

زود در اتاق رو محکم بستم و نشستم جلوش و با استرس جیغ زدم:

-کرو لال اینا رو از کجا آوردی؟ دزدیدی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه نم دارش رو به چشمام دوخت و فکش قفل شده بود و دستاش مشت.

دندوناش رو، رو هم سابید و داشت میلرزید.

دستم رو، رو صورت عرق کرده اش گذاشتم که چشمای براق و خون زده اش رو یهو به چشمام دوخت و موج دو تا دستام رو گرفت و کوبوندم رو زمین.

روم خیمه زد و پاهاش رو دو طرفم گذاشت و گردنم رو محکم گرفت و سینش از شدت نفس نفسایی که میزد با سرعت بالا و پایین می شد با چشمای گرد شده نگاهش می کردم.

قلبم با وحشت به در و دیوار سینم می کوبید.

صدا های نا مفهومی از لابه لای دندونای کلید شدش خارج کرد و به گردنم فشار آورد که نفسم گرفت و دستم دور موج دستش حلقه شد و جون می دادم برای اکسیژن.

بعد چند لحظه که داشتیم کم کم می مردم و مرگ رو با همه وجودم حس می کردم ولم کرد و تند بلند شد و خودش رو کوبید به دیوار و با کمر چسبید به دیوار و سر خورد رو زمین و به موهای چنگ زد.

بلند شدم و سرفه کنان نفس نفس زدم و نفس کشیدم و زندگی چه خوبه!

داشتم الکی الکی می مردما!

با حرص گفتم:

-نگهبانا و پرستارا اگر بفهمن ازشون چیزی دزدیدی میان میبرنت اتاق شوک.

نگاهش گیج بهم دوخته شد و کلافه از نفهمیدنش به کیف پول جلوم لگدی زدم و گفتم:

-زبون نفهم

تیمارستانی‌ها

برگشتم سمتش و با دستام ادای شمردن پول درآوردم و گفتم:

-پول می‌خوای؟

خیره نگاهم کرد و اخم کرده و با حرص سرش رو به معنای نه تکون داد

گیج گفتم:

-انگشتر؟ ساعت؟ گردنبند؟

با هر چیزی که می‌گفتم یکی از بدلیجات‌هایی که روی زمین افتاده بود رو نشونش می‌دادم.

به گردنبند که رسید تند تند سر تکون داد و چشم‌های قرمز و خون‌آشامی شده بود و این‌برام ترسناک بود تا حالا این‌طوری نشده بود.

گیج گفتم:

-دنبال گردنبندی؟ این گردنبندارو دوست نداری؟

انگار نمی‌فهمید که گیج نگاهم می‌کرد.

با حرص گفتم:

-باید اینارو بزاریم توی اتاق دیگه احتمالاً اتاق هارو می‌گردن، بلند شو

خیره نگاهم کرد که رفتم سمتش و بازوش رو گرفتم و بلند شد و دنبالم راه افتاد.

فوری همه پول‌ها و وسایل رو ریختم تو رو بالشتیش و پارچه رو زیر لباسم فرو کردم و تمام مدت کرو لال با چشمای ریز شده نگاهم می‌کرد.

دستش رو گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم.

مرموزانه نگاهم می‌کرد و انگار بهم اعتماد نداشت.

👑❤️#تیمارستانی_ها

Part_26#●

از کنار یک دیوونه که سرش رو بالا نگه داشته و دور دهنش غذایی بود رد شدیم و همچنان دستای بزرگش رو گرفته بودم و کنارم راه میومد.

آروم خم شدم و به اطراف نگاه کردم و در اتاق ۵۵۵ رو باز کردم و وارد شدم کرو لالم پشت سرم اومد و اخم کرده و سریع در رو بست و فوری رفتم سمت تخت و رو بالشتی رو از زیر بولیزم دراوردم و انداختمش زیر تخت.

تیمارستانی ها

خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو با اخم گرفت و هولم داد سمت دیوار و منتظر و سوالی نگاهم کرد.

با نیش شل گفتم:

-این اتاق خرس گرزلیه! اون قدر یارو گنده و خرسی که هیچ کس بهش کاری نداره اونم با کسی کار نداره برای همین نبردنش طبقه زنجیری ها اگر پول هارو این جا پیدا کنن کاریش ندارن اما تورو اذیت می کنن.

خیره نگاهم می کرد و انگار نمی فهمید چی می گم.

لبخندی زدم و دستش رو بالا بردم و رو قلبم گذاشتم و دست خودمم رو قلبش گذاشتم و چشم بستم و گفتم:

- قول می دم آسیبی نبینه

چشم باز کردم و انگشت کوچیکم رو بالا اوردم و شکل قول دادن و نشونش دادم.

کمی خیره و اخم کرده نگاهم کرد و سرش رو کج و چشم ریز کرد و به کل اجزای صورتم خیره شد و سرش رو آورد جلو به موهایی که روی چشم سمت چپم ریخته بود زل زد و یهو لپاش رو باد کرد و یه فوت کرد که کل موهام رفت بالا.

بلند خندیدم و دستش رو گرفتم و از اتاق خارج شدیم.

داشتم می بردمش سمت اتاقش که با دیدن ادی کچله که داشت با بی سیمش با یکی حرف

می زد و هم زمان روانیارو چک می کرد ترسیده دست کرو لال رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و پشتم رو به ادی کردم و نباید مارو با هم می دید وگرنه به خاطر دفه قبل که قصد قرار داشتیم از هم جدامون می کردن.

کرو لال گیج نگاهم کرد و ادی من رو ندید و رد شد و نگاه سیاه و براق کرو لال خشک شده رو ادی مونده بود.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-هوی...کرو لال...مریض...الاغ.

حواسش به پشت سرم بود و دستاش مشت شده بود و صدای تیک تیک استخوناش رو می شنیدم!

نفس نفس می زد و برگشتم و دیدم ادی کنار همون دختر پرستاره که یونی فرمش رو دزدیدم ایستاده و داره با خنده بهش چیزی می گه.

گیج گفتم:

-چیه؟ چرا جنی شدی؟ به دختره چشم داری بی حیا؟

هولم داد و با قدم های بلند رفت سمت ادی و برش گردوند و یقیش رو گرفت و چسبوندش به دیوار و ادی کوتاه تر بود و چاغ تر و کرولال هیکلی تر و وحشی تر!

ادی مبهوت دادی زد و دستش رو برد سمت شوکرش که دید شوکرش توی جیبش نیست!

مبهوت به کرولال نگاه کرد و پرستاره جیغ زد و دوید تا نگهبانا رو صدا بزنه که پاهام رو خیلی نامحسوس دراز کردم و زیر لنگی گرفتم که رو هوا معلق شد و اوپس خورد زمین!

ادی با دستش دنبال شوکرش بود که کرولال شوکر رو از لابه لای دستاش درآورد و جلوی چشم ادی مبهوت گرفت و تکونش داد و با پشت شوکر کوبید تو صورت ادی

بلند زدم زیر خنده و دست زدم و گفتم:

-بزن بترکونش کچلو

روانیا ریختن دورمون و همه شروع کردن به جیغ و داد و بالا و پایین پریدن و بعضیا ام مثل منگلا نگاه می کردن.

کرولال ادی رو انداخت زمین و لگدی به پهلوش زد و ادی داد زد و من نیش چاکوندم

دختر پرستاره بلند شد و جیغ زد و من دستام رو بلند کردم و به حالت شیرجه گفتم:

-اینم یه شیرجه خوشگل...

و مستقیم پریدم روش که جیغی زد و رسماً از هم پاشیدا!

صدای سوت نگهبانا اومد و روانی هارو کنار زدن و من از رو دختره بلند شدم و اون تکون نمی خورد بدبخت فکر کنم مرده بود! روحش شاد دختر خوبی بود

تیمارستانی‌ها

از بین جمعیت کرولال رو دیدم که چند تا نگهبان گرفته بودنش و به زور می بردنش سمت اتاق شوک

جیغ زدم و دنبالش دویدم که یکی از پشت محکم گرفتم.

-نبرینش، نبرینش

پرستارها به کمک ادی آش و لاش رفته بودن و کرولال نعره میزد و تقلا می کرد ولش کنن. حتی یکی دو تا از نگهبانها رو

زد اما در اخر بردنش سمت پله ها.

با گریه نشستم رو زمین و دستای کسی که گرفته بودم شل شد و زار زدم

برگشتم و با گریه به کسی که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم همون پسر لاغر و مو سیاه بود که ادام رو درمیاورد.

لبخندی زد و گردنش رو کج کرد و به فرانسوی گفت:

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و نگهبانا اومدن سمتمون و یکی یکی بردنمون سمت اتاقمون

پسر مو مشکی دست تکون داد و از پله ها بردنش پایین

در اتاق که روم بسته شد نشستم رو زمین و گریه کردم بلند بلند وسط گریه می زدم:

-کرو لالم رو نزنید، بهش برق وصل نکنید گناه داره

عصبی پاهام رو کوبیدم به زمین و جیغ می زدم:

-کم عقب مونده بود؟ کم لال بود؟

می برید کلا می کشینش.

باز گریه کردم و نمی دونستم چرا گریه می کنم اصلا دلیلی نداشتم اما انگار یه شادی تو وجودم بود که می خواست گریه کنم.

کل شب رو زار زدم و سرم رو، رو خوش خواب تخت گذاشته بودم و بالشت رو روی سرم گذاشته بودم و اون زیر گریه که نه...عز می زدم!

و باز هم نمی دونستم چرا!!؟

کل شب رو همین طوری گذروندم از توی محوطه سبز ساختمون صدای جیرجیرک و تکون خوردن شاخه های درخت رو می شنیدم و شب بود و صداها عجیب آزارم می دادن چرا خفه نمی شدن؟

بلند شدم و با حرص رفتم سمت پنجره و جیغ می زدم:

-خفه شید!

سرم رو با دست گرفتم و طول اتاق رو راه می رفتم که صدای خش خش شنیدم از بیرون اتاق بود

با سرعت دویدم سمت در و وقتی دیدم قدم به شیشه بالای در نمی رسه دویدم سمت صندلی چوبی و برش داشتم

و گذاشتمش پشت در و با سرعت رفتم بالا و کف دو تا دستام رو به در چسبوندم و از پشت شیشه به زور با قد

بلندی تونستم نگهبانا رو ببینم.

تیمارستانی ها

دو تا از نگهبانا بودن که بازوهای یک پسر رو گرفته و می کشیدنش سمت اتاقش.

پاهای پسر افتاده بود رو زمین و نگهبانا ام به زور می کشوندش سمت اتاق کرو لال

نگاهم خشک شد و دهنم نیمه باز موند اون کرو لال خودم بود؟

خوب که دقت کردم شناختمش موهاش نم دار بود و ریخته بود رو صورتش و سرش رو به پایین خم بود یا بی هوش بود یا ام بی حال

در اتاقش رو باز کردن و انداختنش توی اتاق و در رو بستن و بغضم گرفت و لب برچیدم و آرام گفتم:

-خاک تو سرتون

از رو صندلی پایین اومدم و بغ کرده سرم رو روی پاهام گذاشتم و خودم و بغل زدم و چشم بستم و این بار هقهقه ام آرام و خفه بود.

این بار بدون جیغ و شلوغ بازی بود.

اون قدر تو همون حالت موندم که خوابم برد

نگاه تیزم به در بود و آرام آرام می شماردم:

-چهار صد و چهل و چهار... چهار صد و چهل و پنج چهار صد و چهل و شیش...

صدای زنگ رو شنیدم و جیغ خفه ای کشیدم و دوییدم سمت در و دستگیره در رو پایین کشیدم اما هنوز چراغش قرمز بود

جیغ خفیفی کشیدم و زانوم رو به در کوبیدم و داد زدم:

-باز شو... باز شو

چراغ که سبز شد با ذوق پریدم بیرون و دوییدم سمت اتاقش که از پشت کشیده شدم و یکی از پرستارا بود

-ولم کن! ولم کن

بدون توجه بهم من رو می کشوند سمت راه روی سمت چپ

جیغ جیغ می کردم که ولم کنه اما بی خیال نمی شد یک پسر حدودا سی ساله بود و عینکی

موج دستش رو گاز گرفتم که دادی زد و فحشی داد و در اتاق سرگرمی رو باز کرد و انداختم داخل و در و بست

با حرص جیغی کشیدم و برگشتم

میز های رنگی رنگی و دیوونه هایی که هر کدوم یک کاری می کردن بعضیا نقاشی می کشیدن البته بیشتر خط

خطی می کردن، بعضیا ام خمیر بازی یه عده محدودم نشسته بودن عروسک دستشون بود!

با حرص و بغ کرده به نگهبان اخموی کنار در زل زدم و زبونم رو برآش در آوردم و پشت یکی از میزای پلاستیکی

نشستم

با دیدن کرولال پشت یکی از میز های گوشه ی سالن چشمام گرد شد.

بلند شدم و رفتم سمتش و با تعجب روبه روش نشستم نگاه خشک شدش به میز بود و سرش پایین

زیر چشماش گود افتاده بود و رنگش پریده بود

هر وقت می دیدمش یاد خون آشام ها میفتم

سرش رو بلند کرد و مستقیم نگاهم کرد

اما انگار من و نمی دید دستم رو بلند کردم و جلوش تکون دادم اما مستقیم به صورتم زل زده بود

-خدا یا! باز خُل شد

لبم و جویدم و گفتم:

-کرولال

اهمیت نداد

نگاهش رو دوباره دوخت به دستاش

دستش رو گرفتم و خم شدم و گفتم:

-چی کارت کردن دیشب؟ تو که داشتی خوب می شدی؟

نگاهش رو دوباره به چشمام دوخت می دونستم حرفام رو نمی فهمه پوفی کشیدم بهش چه جوری یاد بدم؟

گیج سرم رو پایین انداختم و با یاد اوری گردنبنند بهش زل زدم و با هیجان دستام و بردم سمت گردنم و گفتم:

-تو گردنبنند می خوای؟

چشماش ریز شد و سرش و کج کرد انگار موضوع براش جالب شده بود!

چشم ریز کردم و به پرستار ها زل زدم

بلند شدم و رفتم از قفسه صورتی رنگی که به دیوار زده بودن یک دفتر نقاشی و چند تا مداد رنگی از تو لیوان آبی

رنگ برداشتم و دویدم و پشت میز نشستم

دفتر رو باز کردم و مداد رنگی زرد رو برداشتم و یک گردنبنند کشیدم و کنارش علامت سوال کشیدم

دفتر رو برگردندم سمتش و نگاه ریز شدش رو به دفتر دوخت و سرش رو بلند کرد و نیشخندی زد و ابرو بالا انداخت

و مداد سیاه رو برداشت و یک گرونبنند مشکی کشید که یه آویز ستاره ای ساده داشت، دخترونه بود!

چشم درشت کردم و با انگشت نقاشیش رو نشون دادم و گفتم:

-دنبال اینی؟

کمی خیره نگاهم کرد و کلافه چشماش رو بست از این که حرفام رو نمی فهمید کلافه بود.

مطمئن بودم حدسم درسته

لپم رو باد کردم و نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و به دستش که رد کبود و جای دندونای من خود نمایی می

کرد رو نشونم داد و با ابرو های بالا رفته خیره نگاهم کرد.

که لبم رو کشیدم تو دهنم و مظلوم گفتم:

-خب ببخشید

تیمارستانی‌ها

سرش رو تکون داد و انگشت سبابش رو به طرفم گرفت و بعد به طرف خودش گرفت و بعد رد گازم رو نشون داد و یهو دستم رو گرفت و قبل این که بتونم کاری کنم موج دستم رو کامل کرد تو دهنش و چنان گازی گرفت که از صندلیم افتادم زمین و جیغ کشیدم.

-تو روحت؛ آی ولم کن! سگِ کرولال

دو تا از پرستارا اومدن سمتمون و دستم رو به زور از حلق کرولال بیرون کشیدن و از هم دورمون کردن با حرص دست قرمز و متورمم رو گرفتم و جیغ می زدم و اون اما با خونسردی به صندلیش تکیه زده و نقاشی می کشید!

بعد رفتن پرستارا رفتم سر جام نشستم و دست به سینه و با اخم نگاهش کردم

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و انگار نه انگار دیدتم دوباره سرش رو پایین انداخت!

عجیب پرو و روانی بود عجیب!

همین طوری حرص زده نگاهش می کردم

که صندلی کنارمون کشیده شد و اون دختر سفید و لپ داری که اون روز از عشق به پسر مو سیاهه می گفت کنارمون نشست

کرولال دست از نقاشی کردن کشید و دست به سینه به پشتی صندلیش تکیه زد و با چشمای ریز شده به دختره نگاه کرد

نگاهش داد می زد بلند شو گم شو!

خندم رو قورت دادم و دختره بدون نگاه کردن بهم درحالی که سرش رو کج کرده و چشمای گردش رو به دیوار دوخته بود گفت:

-اسم من کاملیاست می دونم چرا این...-

با دست به کرولال اشاره کرد

تیمارستانی ها

-اون نگهبان خپله رو زد!

چشم ریز کردم و به نگاه گرد و رنگیش زل زدم و گفتم:

-خب چرا؟

کرو لال نگاه مرموزش رو بین من و کاملیا

می چرخوند.

کاملیا آروم و با صدای ریز شده گفت:

-چون نگهبان خپله دزده خودم دیدم که وسایلمون رو از بخش امانت داری برمی داره!

اخم کرده سرم رو پایین انداختم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و گفتم:

-یعنی ادی چیزی از کرولال دزدیده؟

کاملیا بلند شد و موهایش رو پشت گوش زد و گفت:

-من خبرم رو دادم من خبرنگارم و خیلی تو کارم حرفه ای هستم و کلی معروفم برای همین بهت خبر رو دادم

پشتش رو کرد و رفت و بلند خندیدم و گفتم:

-اگر تو خبر نگاری پس منم

آنجلینا جولی ام کرولالم برد پیته

برگشتم و به چشمای قیری کرولال زل زدم.

حدسم این بود که ادی گردنبنده کرولال رو از امانت داری دزدیده و کرولالم فهمیده و بهش حمله کرده سوال این

جاست اگر گردنبنده دختر ونست ادی می خواد چی کار؟!

تو حموم بودم و پرستار موهام رو می شست و لرز کرده بودم و صدای جیغ جیغ دختر کنارم رو موخم بود.

تیمارستانی‌ها

بعد چند دقیقه حوله پوش ایستاده بودم و پرستار مو قرمز و کک مکی لباسام رو تنم می کرد.

اون پرستار رو موخه جودی با موهای فر فریش از کنارم رد شد و در حالی که حوله خیس یکی از روانیا رو آویزون می کرد رو به پرستار کنارش گفت:

-اوه خیلی متعجبم! ادی بهم یه گردنبند خیلی گرون قیمت هدیه داده واقعا خوشگله.

شاخکام فعال شد و نگاه ریز شدم رو به جودی دوختم و پرستار داشت شلوارم رو بالا می کشید

جودی دست برد و یقه اسکی سورمه ای رنگش رو کمی پایین کشید و نیشش شل شد و سرم رو بلند کردم و چشم درشت کردم و با دیدن برق نگینی شکل ستاره کوچولویی که از زنجیر ظریفی آویزون بود نیشم شل شد

خودشه!

پیداش کردم!

کنارش رو نیم کت نشستم و به موهای خوش رنگش زل زدم و گفتم:

-اگر یه کاری ازت بخوام برام می کنی؟

کاملیا نگاه غم زدش رو از پسر مو سیاه گرفت و گفت:

-چی؟

به جودی که تو محوطه راه می رفت و حواسش به یکی از روانیا بود خیره شدم و گفتم:

-کمک کنی اون گردنبند رو بدزدم

سرش و بلند کرد و گفت:

-کمک می کنم اما تو ام کمک کن دیان عاشقم شه

اخم کرده گفتم:

تیمارستانی‌ها

-دیان کیه؟

به پسر مو مشکمی که داشت کمی دور تر از ما پیر پیر ورزش می کرد اشاره کرد اینم که عاسق چه خلی شده! پس
اسمش دیان بود

لبم رو غنچه کردم و با کمی ادای فکر کردن گفتم:

-قبوله

لباش کش اومد و دستم رو گرفت و کشید و بلندم کرد

درست پشت سر جودی ایستادیم و گفتم:

-می خوای چی کار کنی؟

با چشمای پر هیجانی گفت:

-آماده ای؟

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

-ها؟

مشتش که رو گونم فرود اومد تازه فهمیدم نقشه اش چیه خاک بر سرا!

پرید روم و شروع کرد به موهام رو کشیدن

جودی با سرعت دوید سمتون و سعی کرد کاملیا رو جدا کنه اما نمی تونست

کاملیا یهو موج پای جودی رو گرفت و کشید که جودی افتاد روم و ناقص شدم.

با درد جیغ زدم و بی خیال درد شکم و سینم شدم و با سرعت بین تقلاهای جودی برای بلند شدن و سوت نگهبانا
دست بردم پشت گردنش و با لمس زنجیر گردنبنده رو از گردنش محکم کشیدم وهمون لحظه جودی از روم کنار رفت
و نگهبان من رو کشون کشون از پشت بلند کرد

فوری گردنبنده رو تو مشتم پنهون کردم و کاملیا چشمک زد و اونم مثل من بردنش

در اتاق رو روم بستن و فوری مشتم رو باز کردم و به گردنبنده نگاه کردم

نشستم رو تختم و زنجیر پاره شدش رو بلند کردم و یکی از حلقه هاش باز شده بود

با انگشتم حلقه رو گرفتم و با دندونم چفتش کردم.

دوباره قفلش کردم و به ستاره کوچیک و ظریفش چشم دوختم

چه خوشگل بود!

لبخند زدم بلاخره معمای گردنبنده رو حل کرده بودم

حتما کرولال خیلی خوش حال میشه

روی تخت دراز کشیدم و غرق خیالات خودم شدم و اون قدر با خودم حرف زدم و شعر زمزمه کردم که خوابم برد.

وارد اتاقش شدم و آروم در رو بستم و روی تخت دراز کشیده و ساعدش روی چشمش بود

نیش چاکوندم و رفتم کنارش نشستم و خم شدم و دم گوشش یه جیغ فرا بنفش کشیدم که نیم خیز شد و یهو موچ دستم رو گرفت و برم گردوند و کوبوندتم رو تخت و با چشمای قرمزش بهم زل زد و من اما همچنان نیشم شل بود.

عصبی و تند تند نفس می کشید و قبل این که بکشتم دست بردم و از نو جیبم گردنبنده رو در آوردم و دستم رو

بردم بالا و گردنبنده رو از لابه لای انگشتم جلوی چشمش آویزون کردم

نگاهش خشک شد رو گردنبنده و نگاهش ناباور به گردنبنده خیره موند

دستش رو آورد بالا و از روم بلند شد و گردنبنده رو گرفت کف دستش و چند بار پلک زد

انگار باورش نمی شد نشستم رو تخت و چهار زانو زدم و با افتخار گفتم:

-به من می گن شادی کاماندو

تیمارستانی ها
نگاه خشک شدش و فک قفل شدش و ...

همه حالتاش برام عجیب بود

با خنده گفتم:

-آره دیگه ما اینیم اگر دیوونه نبودم حتما دکتری ...مهندسی چیزی می شدم با این موخ...

حرفم نصفه موند و دستم محکم کشیده شد و محکم تو آغوشش فرو رفتم و سرم با ضرب به سینه داغش برخورد کرد

نفساش دو تا یکی بود و اون قدر سینهش تند تند بالا و پایین می شد که هنگ کرده بودم.

دستاش محکم دورم حلقه شده بود

نمی تونستم تکون بخورم!

-ولم کن! نفسم گرفت

این رو با خنده گفتم و بعد چند لحظه ولم کرد و انگار نه انگار من رو بغل کرده به گردن بند زل زد

سرم رو، رو پاش گذاشتم و به عادت این چند ماه شروع کردم به زمزمه ی آهنگ گوگوش

آهنگ پشت یک دیوار سنگی بود و چون حفظ نبودم و مثل همون وقتا که ویالون می زدم زمزمه اش می کردم

با سنگین شدن شونم دست از زمزمه کردن برداشتم و نگاه گیجم و به کرولال دوختم که همون طور نشسته سرش رو، رو بازوم گذاشته و چشماش بسته بود.

لبخند زدم و سرم رو از رو پاش برداشتم و گردن بند رو تو مشتت نگه داشته بود

کمی بهش زل زدم و از اتاق آروم و پاورچین پاورچین خارج شدم.

در اتاق رو هنوز نبسته بودم که دیدم کاملیا با اخم دست به سینه به دیوار تکیه زده و نگاهم می کنه.

با تعجب در و بستم و گفتم:

-بلی؟

تیمارستانی‌ها

بازوم و گرفت و روبه روم ایستاد و گفت:

-قرار بود کاری کنی دیان دوسم داشته باشه!

با یاد آوری قولم پوفی کشیدم و در حالی که راه می افتادم سمت پله‌ها گفتم:

-بیا دنبالم

با هم از پله‌ها سرازیر شدیم و به پیچ پله‌ها که رسیدیم با دیدن دیان که نشسته بود رو پله و با چشم بسته سوت می زد زود کاملیا رو نگه داشتیم و علامت دادم ساکت باشه

کمی فکر کردم و تویه حرکت کاملاً انتہاری کاملیا رو هول دادم که از دو پله آخر لیز خورد و افتاد رو دیان

دیان آخی گفت و کاملیای داغون و بدبخت رو کنار زد و با چشمای گرد شده به کاملیا زل زد و گفت:

-خوبی!

کاملیا با اخمای تو هم رفته نیم خیز شد و سرش و با دست گرفت و گفت:

-آره لیز خوردم فقط

دیان ابرو بالا انداخت و با لبخند سرش و کج کرد و گفت:

-تو همون دختر خبرنگاره معروفه ای؟

چشمای کاملیا برق زد و با نیش شل گفت:

-آره

دیان دستش رو زیر چویش زد و گفت:

-جدی؟ وای من طرف دارتم هر شب از اتاقم منتظرم بیای اخبار بگی تو توزیون اخه نکه و کیلم اخبار به دردم می خوره

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خندم رو نشنون دوتا دیوونه خوب به هم می خوردن!

با خنده ازشون دور شدم و رفتم سمت اتاق خودم

کارم این شده بود هر روز بعد از ناهار وقت ازادی از اتاق بیام بیرون و برم تو اتاق کرولال و اون خیره نگاهم کنه و سر رو پاهاش بزارم و آهنگ زمزمه کنم و اونم مثل خمارا بی هوش بشه!

البته گاهی ام می بردمش تو محوطه و به زور کاری می کردم قدم بزنه یا حتی اون قدر رو موخش می رفتم که دنبالم بدوه

حس می کردم بهتر شده گاهی لبخند می زد

توی اتاقش سر روی پاهاش گذاشته بودم و به این فکر کردم که تو این چند ماه فارسی حرف نزدم

شاید چون این جا هیچ کس حرفام رو نمی فهمید و من حتی زبان اصلی ام رو یادم رفته بود.

کرولال چشم بسته و سرش رو به دیوار تکیه زده بود و من تو فکر بودم یکی از آهنگای مورد علاقم رو بخونم بزار کرولالم فیض بیره

کمی فکر کردم و شروع کردم به خوندن:

-نشود فاش کسی... آن چه میان من و توست

-تا شرایط نظر نام رسان من و توست

-گوش کن با لب خاموش سخن می گویم

گوش کن

-روز گاری شد و کس مرد ره عشق ندید

-حالی چشم جهانی نگران من و توست

تیمارستانی‌ها

-گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

-همه جا زمزمه ی عشق به نهان من و توست

-من و تو...من و توست

آهنگ که تموم شد نیشم و شل کردم و چشم بستم و به فارسی گفتم:

-حال کردی کرو لال؟

-کرو لال خودتی

بی خیال جواب دادم:

-نخیر خودتی

درست بعد اتمام جملم چشمم در صدم ثانیه باز و به آخرین حالت گشاد شدگی رسید و از جا پریدم و مبهوت به
چشمای براق و ابروهای بالا رفتش زل زدم

با دهن نیمه باز و با لکنت گفتم:

-ت...ت...تو حرف زدی!

نیشخندی زد و لپش رو باد کرد و دست به سینه به تاج تخت تکیه زد ادام رو در آورد و گفت:

-م...م...من حرف زدم! خب که چی؟

هنگ کرده با بهت نگاهش کردم و چشمم برق زد و گفتم:

-این همه مدت لال بودی بگی فارسی بلدی؟

بی خیال چشم بست و دراز کشید رو تخت و شوتم کرد رو زمین و گفت:

-به همون دلیلی که توی لال تا الان فارسی حرف نزده بودی!

تیمارستانی‌ها

چند بار خشک شده پلک زدم و گفتم:

-باورم نمی‌شه یعنی ایرانی‌ای؟ زبونم رو می‌فهمی؟ لال نیستی؟ جلال خالق چه طو...

چشم بست و ریلکس و آروم وسط حرفم گفتم:

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی حرف می‌زنی؟

چشم باز کرد و سرش رو برگرداند سمتم و نگاهش رو گرد کرد و گفت:

-دو ماهه فقط فک زدی

چشمام گرد شد و حرص زده بلند شدم و گفتم:

-لال بودی بهتر بود انگار

شونه هاش رو بیخیال بالا انداخت اما من تو دلم ذوق مرگ بودم!

صدای زنگ و که شنیدم بهش خیره نگاه کردم و عقب عقب رفتم سمت درو گفتم:

-اصلا من قهرم تا روز غیامتم آشتی نمی‌کنم بچه پرو.

از اتاق خارج شدم و نیشم رو به موازات گوشم شل کردم.

برگشتم و دیدم پرستار داره دیان رو می‌بره اتاقش صدایش زد:

-دیان

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد و نیشش رو شل کرد و گفت:

-سلام خل و چل

خندیدم و همون موقع کاملیا با دو از پله‌ها بالا اومد و جوری دوید که از مون رد شد و به زور از دیوار گرفت و

خودش رو نگه داشت و راه رفته رو برگشت و نفس نفس زنون گفت:

-از اتاق فرمان یه خبرایی به گوشم رسیده!

تیمارستانی ها
دیان ابرو بالا انداخت و گفت:

-چی؟

کاملیا ولم صداس و آورد پایین و گفت:

-نگهبانا دارن اتاقارو می گردن دنبال یه چیزی انگار!

قبل این که بتونم جیغ بزنم پرستارا یکی یکی بازو هامون رو گرفتن و بردنمون گوشه دیوار و در اتاق کرولال و باز کردن و آوردنش بیرون و اخم کرده کنار ما ایستاد

همه رو کنار دیوار نگه داشتن و ادی اخم کرده و با صورت وحشت ناک اخمالو از جودی جدا شد و یکی یکی می رفت تو اتاق ها رو می گشت
در گوش کرولال گفتم:

-گردنبند؟

فکش قفل شد و دستاش رو مشت کرد و نگاهش رده هایی از خون گرفت و غرید:

-زیر خوش خواب تخته

زدم به پیشونیم و دیان صداس رو پایین آورد و گفت:

-بچه ها من زیر تختم چند تا کلوچه دزدیدم گذاشتم عیب نداره؟

لبم رو برای جلو گیری از خندم جویدم و کاملیا گفت:

-وای کلوچه خیلی کالری داره چه طور این کار رو با خودت کردی؟

دیگه نتونستم و بلند خندیدم اما کرولال هم چنان به اتاقش خیره بود که توسط ادی بازرسی می شد
-کرولال اگر پیداش کن...

برگشت سمتم و از لابه لای دندوناش با حرص غرید:

تیمارستانی ها

- آرکا، اسمم آرکاست یه بار دیگه بگی کرولال دندونات رو میریزم تو حلقت

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

-خیلی وحشی ای

برگشت و به روبه روش زل زد و گفت:

-می دونم!

در اتاقش باز شد و ادی اومد بیرون و با نگاه ریز شده و نیشخند مستقیم اومد روبه روی آرکا ایستاد و آرکا سینهش تند تند بالا و پایین می شد و فکش قفل شده بود موج دستش رو گرفتم و نگاهم رو به ادی دوختم

ادی نیشخندی زد و دستش رو آورد بالا و از لابه لای مشتش گردنبند ستاره ای رو آویزون کرد و گردنبند جلوی چشمای گرد من و نگاه خونی آرکا این طرف و اون طرف می رفت

دیان آروم گفت:

-گمون کنم گاوش زایید

کاملیا آروم تر گفت:

-شیش قلو!

👉❤️#تیمارستانی_ها❤�

Part_34#●

تیمارستانی ها

با بهت به گردنبنند زل زده بودم که ادی بلند گفت:

_ جوادی

جوادی با نیش باز اومد جلو و ادی گردنبنند رو گرفت سمت جوادی و گفت:

_ بیا عزیزم

جوادی با ذوق گردنبنند رو گرفت و بینی من از حالت تهوع ای که گرفته بودم چین خورد

صدای نفس های آرکا رو می شنیدم.

ادی ابرو بالا انداخت و با تمسخر گفت:

_ وای وای وای، دزد کوچولومون رو ببین

میدونستم آرکا حرفش رو نمی فهمه و فقط اخم کرده و با چشمای ریز شده به ادی زل زده بود

جوادی با لبخند از مون دور شد و ادی با تمسخر و صدای پایین اومد ادامه داد:

_ آخی، گردنبنند کوچولو تو ازت گرفتم؟ دوسش داشتی؟ عیب ندار....

آرکا لبخندی زد و یهو یقه ی ادی رو گرفت با سر زد تو دماغش و ادی دادی زد و سه قدم عقب رفت و افتاد زمین.

آرکا دستاش رو تو جیبش کرد و برگشت سمتم و به نگاه مبهوتم زل زد و ادای فکر کردن درآورد و گفت:

_ خیلی حرف می زد!

کاملیا زد زیر خنده و دیان متفکر به ادی زل زده بود و نگهبانا اومدن سمت آرکا تا بگیرنش تا بازوی آرکا رو گرفتن،

آرکا یهو یکیش رو بغل کرد و من گیج گفتم:

_ ها!

نگهبان مبهوت آرکار رو از خودش دور کرد که آرکا یهو لبخند زد و دستش رو آورد بالا و شوکر نگهبانه دستش بود

با شوکر زد تو شکم نگهبانه و نگهبان لاغر و ریزه پیزه ای دوید تا از پشت آرکا رو بگیره که آرکا یهو دستش و آورد

بالا و با بهت با خودکار بیهوشی زل زد که آرکا به چشمای گرد شده و آبی نگهبان زل زد و گفت:

و قبل از اینکه نگهبانا فرصت کاری داشته باشن خودکار رو برد کنار گردن نگهبان و دکمه تهش رو زد که سوزن تو گردن پسره فرو رفت و چشماش سفید شد و بیهوش افتاد روی ادی ای که داشت تازه بلند می شد!

دوتاشون افتادن زمین و پرستارا جیغ زدن تا نگهبانا بیان و من فوری دویدم و لگدی به شکم گنده ی ادی زدم و دویدم و از پشت مثل کوالا افتادم رو شونه ی جودی و جیغ زدم:

_ گردنبندها رو لالیم و لالیم رو پس بده

نگهبانا ریختن طبقه بالا و من فوری چنگ زدم به دستای جودی و گردنبندها رو به زور از دستای مشت شدش در اوردم و جیغ زدم:

-کامی

کاملیا دوید و گردنبد رو پرت کردم سمتش که فرز خم شد و گذاشتش داخل کفشش

برگشتم و موهام کشیده شد! ادی بود

از بینش خون میومد و عقب عقب من رو کشید و جیغ زد و موهام از ریشه کشیده می شد و اشکام نا خداگاه از

کناره های چشمم روی گونه هام سر می خوردن

دیان لبش رو گاز گرفت و با سر کج شده گفت:

-این رفتار تون اصلا در شان یک مقام دولتی نیست من از تون به دادگاه شکایت می کنم

تو این گیر و دار از جوگیری بازی های دیان خندم گرفته بود

همه نگهبانا دیوونه هارو مهار کرده بودن

برگشتم و دیدم آرکا رو هم گرفتن و دارن می برنش طبقه پایین

ادی انداختم تو اتاق و با چهره کبود به من افتاده کف اتاق زل زد و داد زد:

-از این به بعد از من بترس بی چاره ات می کنم هم تو رو هم اون پسره ی ...

فحش خیلی بدی داد که سعی می کنم به خاطر نیارمش!

با حرص نگاهش کردم که در رو محکم بست و در قفل شد و من موهام رو به چنگ گرفتم و با حرص جیغ زدم:

-خپل کچل!

اون روز بهمون ناهار ندادن و از شامم خبری نبود و همه دیوونه شده و به در اتاقاشون می کوبیدن و من گوش هام رو

گرفته بودم و سر درد عجیبی داشتم

روز بعدم خبری از صدای زنگ نبود و این یعنی تنبیه شده و حق هوا خوری نداشتیم

سرم رو روی تخت گذاشته بودم و برعکس دراز کشیده بودم و پاهام رو به دیوار چسبونده بودم

کسل بودم و حوصله ام عجیب سر رفته بود

همین طوری با خودم حرف می زدم و رویا بافی می کردم و تو تخیالتم روی دیوار اشکال نامفهوم رسم می کردم!

با صدای زنگ از جا پریدم و اصلا حواسم به گذر زمان نبود با دو پریدم بیرون و شکمم قار و قور می کرد و خیلی گرسنم بود و از اون بد تر تشنه!

حتی شیشه های آب معدنی رو هم نذاشته بودن تو اتاقمون!

دویدم سمت اتاق 789 در اتاق رو باز کردم و با هیجان وارد شدم اما خبری از آرکا نبود

نا امید از اتاق خارج شدم و برگشتم که کاملیا رو دیدم به اطراف نگاه کرد و دستش رو آرام کنار دستم گذاشت و فوری گردنبند رو از دستش گرفتم و تا خواستم خم بشم تا بزارمش تو کفشم ادی رو دیدم که با اخمای تو هم و عصبی اومد سمتمون چشمام گرد شد و فوری دست مشت شدم رو بردم تو یقم و گردنبند رو اون جا انداختم

کاملیا با چشمای گرد شده ازم فاصله گرفت و ادی روبه روم ایستاد و من فاتحه خودم رو خوندم

چند بار پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم و ادی یهو بازومر و گرفت و کشید سمت پله ها و شروع کردم به کولی بازی و جیغ جیغ...

یکی از محافظا از اتاقم بیرون اومد و رو به ادی گفت:

-ادی گردنبندی تو اتاقش نبود

ادی دندون رو هم سایید و چشمای ترسناکش رو بهم دوخت و جووری بازوم رو فشرد که ضعف کردم

کل پله هارو جووری من رو کشوند پایین که دوبار با زانو خوردم زمین و ترکیدم.

به در اتاق سرگرمی چسبیدم و هر کار می کرد نمی تونست من رو جدا کنه.

جیغ می زدم و از پشت بهش لگد می زدم:

-نیا جلو می زنمت صدای سگ بدیا کچل

وقتی دید نمی تونه جدام کنه عصبی هولم داد که پرت شدم تو اتاق سرگرمی و همه از پشت میزای رنگی برگشتن و بهمون زل زدن

کف دستام از برخورد با زمین می سوخت و سر زانو هام پاره شد.

تیمارستانی ها

بغض کردم و سر بلند نکرده. سرم کشیده شد و ادی از موهام گرفت و بلندم کرد و جیغ زدم و یکی از پرستارا گفت:

-ادی این چه برخو...

ادی گبود شده نعره زد:

-هیچ کس دخالت نکنه گردنبند نامزد من دست این دختره است.

پلکم پرید و برم گردند سمت خودش و چونم و محکم گرفت و داد زد:

-اون گردنبند کجاست؟

ابروهام رو بالا انداختم و نیشخندی زدم و گفتم:

-سر گور عمت

چشماش گرد شد و دستش رو برد بالا و کوبید تو دهنم و افتادم رو میز

از موهام گرفت و بلندم کرد و یه لحظه برگشتم و تو جمعیت چشمای براق و قیری آرکا رو دیدم خونسرد و با سری کج شده نگاهم می کرد

اون قدر ریلکس و خونسرد بود که مبهوت بهش زل زدم که صورتم سوختدبه خاطر سوزش سیلی ای که به سمت چپ صورتم وارد شده بود.

ادی اومد جلوم و چشمام سوخت نه به خاطر سیلی به خاطر آرکا که اون گوشه ایستاده بود و هیچ کاری نمی کرد اومد جلوم و ابرو بالا انداخت و گفت:

-نمی گی کجاست؟ نه؟

همین طوری بهش زل زدم که یهو قهقه ترسناکی زد و گفت:

-باشه...باشه

یهو لبخند ترسناکی زد و اومد جلوم ایستاد و به نگاه مبهوتم زل زد و دستش رو آورد جلو و یهو یقه بولیزم رو گرفت و جوری وحشیانه کشید که قسمتی از گردنم سوخت و جیغ زدم و یقه لباسم تا آرنج شونه چپم پاره شد.

تیمارستانی ها

صدای جیغ یکی از پرستارا رو شنیدم و مبهوت و با چشمای اشکی لرزون دستم رو جلوی بازی یقه و بالا تنم گرفتم و سرم رو انداختم پایین و ادی دوباره خندید و دستش رو آورد سمت چپ یقه تا اون قسمتم پاره کنه که یهو دستش رو هوا موند

نگاه لرزونم رو از تار به تار موهام به آرکا دوختم با نگاه سرد و ترسناکی به ادی دوخت و چشماش و کمی ریز کرد و گفت:

-می دونی...

روبه روی ادی مبهوت ایستاد و با سر کج شده خونسرد دستش و برد سمت میز و روبه دیان نشست گفت:

-می شه مدادت رو بدی؟

دیان دست از نقاشی کشیدن کشید و لبخندی زد و مداد رنگی رو گرفت سمت آرکا و گفت:

-آره بیا، تازه تراش کردم تیزه

آرکا نیشخندی زد و مداد رنگی رو گرفت و من لرزون قابلیت فکر کردن به این رو نداشتم که چه طور فرانسوی حرف می زد!

آرکا کمی لباس رو جلو آورد و به چشمای گیج ادی زل زد و گفت:

-کجا بودیم؟ آها...این که دست رو شادی بلند کردی؟

کاملیا کنارم ایستاد و آرکا مداد رو کمی تو دستش چرخوند و سرش رو کج کرد و گفت:

-و لباسش رو پاره کردی؟

ادی گیج سرش و تکون داد که آرکا یهو سرش و کج کرد و لبخندی زد و گفت:

-خب...اشتباه کردی!

قبل این که بفهمم چی شد مداد رو بلند کرد و کوبوندش تو دست ادی که روی میز بود جوری که مداد تو گوشت دستش فرو رفت

تیمارستانی ها

همه جیغ زدن و ادی داد زد و افتاد زمین و پرستارا دورش جمع شدن و آرکا برگشت سمتم و لبخندی زد و اومد روبه روم ایستاد و برگشت سمت پرستاره و خیره نگاهش کرد اون قدر خیره و ترسناک که پرستار فوری روپوش سفیدش رو درآورد و آرکا روپوش رو گرفت و جلوم ایستاد و سرم رو پایین انداخته و گریه می کردم.

روپوش رو، رو شونم انداخت و دستام رو اروم یه دونه یه دونه تو آستیناش فرو کردم و آرکا سر خم کرد و دکمه های روپوش رو اروم اروم بست

صدای داد ادی میومد و پرستار که موهای مشکی صورت ریز و آشنایی داشت گفت:

-این جا هیچ اتفاقی نیفتاده نگهبانارو صدا نزنید بیمار ها رو ببرید اتاقشون

نگاه لرزونم رو به چشمای آرکا دوختم و نیشخندی زد و موهام رو به هم ریخت و گفت:

-بیا بریم اتاقم یکم فک بزن

با بغض لبخند زدم

این پسر دیوونه بود؟

آره بود ولی دیوونه ی جالبی بود

👑#تیمارستانی_ها_❤️

Part_39#●

یکی از پرستارا به سمت دختر مو مشکی رفت و گفت:

تیمارستانی ها

-آلیس، این پسره رو باید داد دست نگهبانا!

دختر مو مشکی برگشت و با اخم به آرکا خیره شد و گفت:

-نه، از بیمار دفاع کرد کارش رو تایید نمی کنم اما نیاز به تنبیه و شوک نیست ببرینشون اتاقاشون فقط تا دو روز حق هوا خوری نداره.

ادی داد می زد و به خودش می پیچید و دست خون آلودش رو چسبیده بود.

نگهبانا اومدن طبقه بالا و پرستارا گفتن اتفاق پیش اومده و فوری به کمک پرستارا ادی رو بردن.

پرستار مو قرمز و خال خالی بازوی آرکا رو گرفت و گفت:

-راه بیافت ببینم.

دستای آرکا اروم پشت دستای لرزون و یخ کردم نوازش گونه پشت دستم رو لمس کرد و چشمک بامزه ای زد و بردنش.

پرستار مو مشکیه اومد سمتم و دستم رو نرم گرفت و لبخندی زد و با دیدن روپوشی که تنش بود و اتیکت کنارش فهمیدم پرستار نیست و دکتره.

موهام رو ناز کرد و دست پشت کمرم انداخت و آروم آروم من و به سمت پله ها برد.

بعد از رد شدن از راه رو و بعد پیچ راه رو در اتاق درمان و باز کرد و وارد اتاق شدیم و دکتر برگشت و به چشمای براقش زل زدم و دستکش هاش رو در آورد و نگاهم رو به ادی که بی هوش روی تخت بود دوختم.

ترسیده پشت دختر مو مشکی که اسمش آلیس بود پنهون شدم و دکتر با تعجب نگاهم کرد و روبه آلیس گفت:

-چی شده؟ ادی چرا دستش این طوری شده؟

آلیس لبخند آرامش بخشی زد و چشمای سیاهش و به نگاه خیره دکتر دوخت و گفت:

-نگران نباش ادی مرخصی گرفته بود بعد از خوب شدنش تا چند ماه نیست. نمی تونه برای این کوچولو دردسر درست کنه.

با شنیدن اسم کوچولو اخمام تو هم فرو رفت.

آلیس ریز خندید و دکتر دستکش هاش رو کامل درآورد و تو سینی فلزی انداخت و گفت:

-نگران نباش ادی بی هوشه بیا باید گردنت رو پانسمان کنیم

روی تخت نشستم و آلیس پرده رو کشید تا ادی رو ببینم

مرتیکه خپل و کچل!

دکتر مهربون نگاهم کرد و گفت:

-ببین گردنت خراشش عمیقه باید پانسمانش کنم و تو ام خوب مراقبش باشی.

با بهت نگاهش کردم تازه فهمیدم چرا این قدر خون اومده مرتیکه وحشی برگشتم و کمی پرده رو کشیدم و با حرص

با ناخنای بلند ادی نگاه کردم و گفتم:

-مثل دخترا ناخن بلند کرده خپل کچل!

آلیس و دکتر خندیدن و دکتر رو به آلیس گفت:

-برو لباس براش بپار آلیس منم پانسمانش می کنم.

لبخندی به دکتر زدم و رو به آلیس گفتم:

-پسر خوشگلیه ها بپا نترشی موخش رو بزنی!

چشمای آلیس گرد شد و سرخ شده سر پایین انداخت و دکتر ریز خندید.

آلیس از اتاق خارج شد و آروم در حالی که به دکتر که زخمم رو تمیز می کرد خیره بودم گفتم:

-دختر خوشگلیه. خب تو موخش رو بزنی!

باز ریز خندید و با خنده کنار چشماش چین های ظریفی میفتاد که بامزه اش می کرد.

-من اهل این چیزا نیستم...اسمت چی بود؟

از درد چسبی که روی زخمم زد اخمام توی هم رفت و گفتم:

تیمارستانی ها

-شادی

دستاش و تمیز کرد و از روی چهار پایه بلند شد و گفت:

-من اهل دوستی و عشق نیستم

شادی تو ام بهتره بیشتر مواظب خودت باشی درضمن...

برگشت و خیره نگاهم کرد و گفت:

-زیاد نزدیک آرکا نباش.اون مشکل ...

در اتاق باز شد و آلیس وارد شد و لباس و سمتم گرفت و من گیج لباس و گرفتم و دکتر اخم کرده از اتاق خارج شد

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

روی تخت نشسته بودم و چراغ خواب تنها منبع روشنایی اتاق بود.

فکرم درگیر بود و لبم و گاز گرفته و با یادآوری امروز بغض می کردم و دلم عجیب می تپید

دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

یادمه یه مدت فکر می کردم بچه ی واقعیشون نیستم چون هیچ وقت بابا واسه هیچ کدوم از مسابقات دوچرخه

سواریم نیومد چون هیچ وقت وقتی افتادم دستام رو نگرفت فقط اخم کرد فقط داد زد شادی!

هیچ وقت دخترم خطابم نکرد چون مامان هیچ وقت واسه انتخاب لباسام نظر نداد من دیوونه شدم چون اونا من رو

دیوونه کردن.

آزمایش دی ان ای گرفتم و کل وجودم این رو می خواست که بچه اونا نباشم این طوری خوب بود می دونستم که

حق داشتن که دوسم نداشته باشن می دونستم خب حق داشتن به شراره توجه کنن اما...بچشون بودم من نود و نه

درصد و نه صدرم درصد دی ان ای مشابه داشتم و من بچه ی واقعیشون بودم و این دلیل که چرا دوسم نداشتن

همیشه رو قلبم سایه انداخت.

کلافه به موهام چنگ زدم و کمی چشمام رو بستم و بیخیال موهام شدم و خودم رو رو تخت جا به جا کردم و دراز

کشیدم و پتو رو روی تودم کشیدم و نیم خیز شدم و کمی بالشتم و جابه جا کردم و دوباره خوابیدم.

چشم بستم و ناخداگاهم بغض کرد و قطره اشکی از چشمام فرو ریخت روی گونه هام.

تیمارستانی ها

ناهارم رو که یک تیکه کوچیک کتلت با یکم سبزی کنارش بود و تند تند خوردم و نگاه ریز شدم رو به کفشم
دو ختم گردنبنند آرکا رو تو کفشم پنهون کرده بودم.

کاملیا کنارم نشست و به در اتاق آرکا زل زد و گفت:

-تنبیه؟

آروم سر تکون دادم و لپم و کمی باد کردم که گفت:

-این طوری بهتره حداقل شوک بهش نمی دن.

سر تکون دادم و از کنارم بلند شد و رفت سمت پله ها.

با اخم و بغ کرده به در زل زده بودم الان باید در باز می شد دیگه...دو روز گذشته بود!

پوفی کشیدم و دستم رو زیر چونه زدم و بعد چند لحظه سرم رو روی زانو هام گذاشتم که صدای تک بوق کوچیکی
اومد سریع سرم رو بلند کردم و دوییدم سمت در اتاق و با سرعت خودم رو پرت کردم تو اتاق

-من اومدم...

میم اخر جلمم خفه شد چون تو بغل آرکایی فرو رفتم که انگار قصد خروج از اتاق رو داشت.

عقب عقب از بغلش اومدم بیرون و بینیم رو با دستم گرفتم و با اخمای در هم گفتم:

-چرا وقتی میام تو ام باید بیای؟ خب دو دقیقه بشین

موهام رو به هم ریخت و رفت روی تختش نشست و گفت:

-کم حرف بزن

کل ذوقم پوکید! دپرس نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و گفت:

-من مریض نیستم تو هستی؟

کنارش روی تخت نشستم و به چشمای تیره اش زل زدم و اروم گفتم:

-خب اره!

تیمارستانی ها

سری تکون داد و کمی خم شد سمتم و نگاه مرموزش و ریز کرد و گفت:

-می خوام فرار کنم می رم نیویورک

ابروهام و بالا انداختم و با اخم گفتم:

-منم میام

بی خیال روی تخت دراز کشید و گفت:

-اره می ریم با هم خاله بازی می کنیم.

جیغ زدم و عصبی نفس نفس زنون زدم زیر گریه و پریدم روش و مشتام رو کوبیدم به سینه و صورتش که فوری موج دوتا دستام رو با یک دست گرفت و برم گردوند رو تخت و روم خیمه زد و دوتا دستام رو بالای سرم نگه داشت و عصبی و با فک قفل شده نگاهم کرد و داد زد:

-چته؟

با گریه جیغ زدم:

-می خوام بری! بدون من؟ من این جا تنهام ولم کردن دوسم نداشتن.

تو ام شادی رو دوست نداری هیچ کی شادی رو دوست نداره.

کلافه دست ازادش رو لابه لای موهایش فرو کرد و زبونس رو رو لبش کشید و سرش بهم نزدیک کرد و به چشمم زل زد و غرید:

-خیلی حرف می زنی ساکت شو.

کنارم دراز کشید و دستش رو زیر سرش گذاشت و نگاهش رو مثل نگاه خیس من به سقف دوخت و گفت:

-من دیوونه نبودم دیوونم کردن آدما ترسناکن.

آدما، آدما رو دیوونه می کنن و می ندازنشون تیمارستان آدما آدم نیستن.

تیمارستانی ها

اخم کردم و به نیم رخش زل زدم. خوشگل نبود اما از اینایی بود که دوست داشتنی دستت رو لابه لای موهاشون فرو کنی و حرصشون رو دربیاری و عصبی بشن چون جذاب می شن!

بلند شدم و به سمت در رفتم و اخم کرده گفتم:

-اگر بدون من فرار کنی و بری هیچ وقت دیگه دوست ندارم.

و از اتاق خارج شدم من تو این تیمارستان دیوونه تر می شدم. دیوونه خونه برای خوب شدن نیست

برای دیوونه تر کردنه مطمئنم.

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

روبه روش نشسته بودم و اون از وقتی که اومده بودم به گردنبندی که کف دستش بود زل زده بود.

نه حرفی می زد نه چیزی می گفت هیچی!

برام عجیب بود

این که اون گردنبند ستاره ای مال کی بوده؟

چرا دوستش داره؟ وقتی یک گردنبند و این همه دوست داره صاحبش و چه قدر دوست داره!

منم یه گردنبند داشتم یکی از پسرایبی که می گفت دوسم داره و هر روز از راه دبیرستان تا خونه دنبالم میومد بهم داده بودش یه گردنبند کوچیک با یک قلب روش.

اما مامان چند وقت بعدش از تو جعبه لوازمم پیداش کرد و گفتم خودم خریدم.

اونم انداختش سطل آشغال و گفت خیلی دهاتیه!

من اون گردنبند رو دوست داشتم بعد تموم شدن مدرسه دیگه اون پسر لاغر و سفید پوست رو ندیدم اما گردنبندش رو دوست داشتم ولی مامان انداختش...

کلافه گفتم:

-آرکا چرا حرف نمی زنی؟ لالی؟

سرش رو بلند کرد و خیره نگاهم کرد و دوباره نگاه یخ زدش رو به گردنبند دوخت.

با حرص بلند شدم و جیغ زدم:

-همش به اون گردنبند نگاه می کنی پشیمون شدم از این که برات پیداش کردم.

دلهم گریه می خواست باز دوباره خل شده بودم.

بی توجه بهم نگاهش رو به گردنبنده دوخته بود که تو یک حرکت سریع گردنبنده رو از دستاش کشیدم و تو چنگ گرفتم و جیغ زدم:

-از این گردنبنده بدم میاد هم می خوام بری هم همش حواست به اینه.

بلند شد و چشماش رگه هایی از خون زدگی داشت.

چند بار پلک زد و انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه:

-قبل این که انگشتات رو خورد کنم خودت گردنبنده رو بده

بغ کرده عقب رفتم و جیغ زدم:

-نمی دم اصلا می ندازمش تا هی نگاهش نکنی.

سرش رو کج کرد و با چشمای ریز شده گفت:

-اصلا...انتخاب خوبی نبود!

قبل این که بفهمم چی شد یهو گردنم رو گرفت و کوبوندتم به دیوار و نفسم از درد رفت و با دندونای قفل شده دستش رو برد لای مشتم و یهو گردنبنده رو کشید که چون زنجیرش به انگشتم کیر کرده بود کشیده شد و صدای مهره های ریزی که رو سرامیک ها می ریختن تو سرم زنگ خورد و ستاره کوچیک گردنبنده افتاد زمین و نگین کوچیک و سفیدی که روش بود در اومد و قل خورد زیر تخت.

نگاه وحشت زده ی من به گردنبنده بود و نگاه خشک شده ی آرکا به زنجیر پاره شده ی گردنبنده.

دستش از دور گردنم شل شد و عقب عقب رفت و خورد به دیوار و آروم و خش دار گفت:

-آیلا

سرش رو آورد بالا و خیره نگاهم کرد اون قدر خیره و ترسناک سردم شد و خودم رو بغل کردم

👑❤️#تیمارستانی_ها_❤️

Part_42#●

آروم آروم اومد سمتم و جلوم ایستاد دستاش می لرزید دستاش رو مشت کرد و نگاهش از شدت خیره موندن و پلک نزدن با همون رگه های خونی سرخ شده بود و بغض کرده نگاهش کردم.

فکش قفل شد و از لابه لای دندوناش غرید:

خشک شده نگاهش کردم که یهو دست چپش رو بلند کرد و کوبید به شیشه پنجره و نعره زد:

-برو... برو...

داد می زد جوری که پاهام لرزید و همون جا سر خوردم پایین و وحشت زده دستم رو، رو صورتم گذاشتم

مشتاش رو به شیشه پنجره که زد ضربه زد

می کوبید و داد می زد

رگ های کنار گردنش برجسته بود و نفسم از شدت ترس رفته بود یهو دو طرف بازو هام رو گرفت و پرتم کرد سمت

در و پشتش رو کرد و دستاش رو کوبوند به دیوار و سرش رو به دیوار تکیه زد و بغض کرده داد زد:

-برو، می کشمت برو نری می کشمت برو.

در اتاقش باز شد و پرستارا ریختن تو اتاق و همشون دویدن سمت آرکا و یکیشون بازوی من ترسیده و لرزون رو

گرفت و از اتاق خارج کرد و برد تو اتاق خودم.

من چه کردم؟ من چرا این طوری شدم؟

من... من خراب کردم! من گند زدم

👤❤️ #تیمارستانی_ها ❤️

Part_43#●

در اتاق سر گرمی رو باز کردم و گرسنه ام بود اما ناهارم رو نخورده بودم اشتها نداشتم بعد دو روز روزه سکوت اومده بودم تا شاید ببینمش و شاید بخشیده باشتم.

دیدمش پشت میز رنگی همیشه گوشه سالن نشسته و نگاه سرد و خیره اش به برگه زیر دستش بود. لبخندی زدم و سعی کردم جلوی بغض و چشمای غم زده ام رو بگیرم.

سرش رو بلند کرد و تو دو قدمیش من رو دید بعد دو روز دیدمش هم چنان بی رنگ و چشماش قیری بود و هم چنان موهاش شلوغ و بامزه به بالا و چپ و راست سیخ سیخی شده بودن مثل گربه بود!

نگاهم کرد یک قدم مونده بهش بلند شد و صدای قژ قژ کشیده شدن صندلی رو شنیدم و مو به تنم راست شد و دستام مشت شد و برگه نقاشی که نه خط خطیش رو لابه لای دستاش مشت کرد و مچاله کرد و پرتش کرد سمتم و پشتش رو کرد و خواست بره که جلوش ایستادم و گفتم:

-چرا باهام حرف نمی زنی؟

تیمارستانی ها

برگشت سمتم و نگاه سرد و بی روحش و به چشمام دوخت و با نیشخند گفت:

-اوممم...چون...به تو چه!؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-باید ببخشیم

سرش رو بهم نزدیک کرد و از لابه لای دندوناش غرید عصبی و با نفسای کش دار:

-هر وقت تونستی گردنبندم رو بهم برگردونی منم بی خیال کشتنت می شم.

تنه ای بهم زد و رفت جایی دور تر از من پشت میز تک نفره نشست و من دلم شکست درست مثل دردی که تو

شونم نشست درد قلبمم حس می کردم

شادی خیلی بی چاره است شادی خیلی تنهاست! شادی نباید اسمش شادی می بود

شده بودم مثل اون کارتون درون و بیرون

اسمم شادی بود با ظاهر شادی واران و همون طور دیوونه و شاد و جیغ جیغو.

اما برعکسش بودم درونم یه موجود کوچولو قایم شده بود که رنگ پوست و موهاش آبی بود عینک گرد داشت و

غم گین بود اسمم غم گین بود

دلم گرفت و راه رفته رو برگشتم و از پله ها بالا رفتم و چند دقیقه مونده بود تا زنگ بخوره.

راه رو خالی بود و به سمت اتاقش رفتم و قبلش اطراف و چک کردم.

در اتاقش و باز کردم و رفتم سمت تختش.

رو تختی رو برداشتم و زیرش و نگاه کردم.

دنبال جسد گردنبنده بودم. باید درستش می کردم.

تیمارستانی ها

ناخنام و استرس زده می جویدم و با سر کج شده این طرف و اون طرف میدوییدم و دنبال گردنبنند بودم.

خوش خواب و بلند کردم و بلاخره دیدمش. ستاره کوچیک و نگین جدا شدش د زنجیر پاره شدش و فوری برداشتم و خوش خواب و سر جاش گذاشتم و از اتاق دویدم بیرون.

امروز بیشتر بیمار ها اتاق سرگرمی بودن.

وارد اتاقم شدم و در و بستم که خود به خود قفل شد.

در اتاقم جدیدم انگار خراب شده بود. حتی وقتی زنگم می خورد دیر چراغش سبز می شد.

شانس منه دیگه.

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

نشستم روی تخت و با سرعت قطعات گردن‌بند رو چیدم روی تخت.

لبم رو گاز گرفتم و به زنجیر زل زدم.

معمولا همیشه چیزای خوشگل و تزئینی و زیورات رو برای شراره می خریدن کم‌پیش میومد برام بخرن و اگر می خریدن به سلیقه خودشون بود و باید نهایت استفاده رو ازشون می کردم.

برای همین وقتی خراب می شدن خودم درستشون می کردم

بی عرضه نبودم درست برعکس چیزی که مامان بابا معتقد بودن!

حلقه های ریز گردن‌بند رو در آوردم و کمی قدش کوتاه تر می شد اما قابل دیدن یا فهمیدن نبود

مدام حلقه های ریز از لابه لای ناخن های کوتاهم لیز می خوردن و مجبور به استفاده از دندونام می شدم.

بعد این که برای بار پنجم حلقه از لای دستم پرید بیرون جیغی زدم و کمی تو جام پریدم و با همون جیغ گفتم:

-بابا یه دقیقه آروم بگیر چرا لیز

می خوری! اه یه دقیق تو رو خدا! جون مامانت

دوباره با امید بیشتر حلقه رو برداشتم و لای انگشتم گرفتم و با دندونام فشارش دادم و، وقتی بهش نگاه کردم کلی

ذوق کردم کار حلقه ها تموم شده بود

یکم گرم شده بود یکم خودم رو باد زدم و اون قدر گرم بود که عرق رو پیشونیم نشسته بود

نگین سفید رو برداشتم و ستاره کوچولو رو جلوم گرفتم و نگین رو وسطش گذاشتم

لبه های فلزی پشت ستاره رو با ناخنم محکم کردم که گیر کرد به گوشه انگشتم و انگشتم رو برید.

تیمارستانی‌ها

انگشتم رو تو دهنم فرو کردم و خیلی گرم شده بود.

رفتم سمت پنجره و در پنجره رو باز کردم

صدای جیغ جیغ و هیاهو و بوق و ... میومد.

بینیم رو بالا کشیدم و چه بوی بدی میاد!

باز حتما زده به سرم.

بی خیال روی تخت نشستم و دو تا قسمت دیگه ام با ناخنم بستم تا نگین سفت شه و نیفته.

چشمام به سوزش افتاده بود و کم کم سرفه هام شروع شد درست نمی تونستم جایی رو ببینم انگار اتاق بخار کرده

بود! با سرفه های پی در پی گردنم درست شده رو تو جیبم گذاشتم و بلند شدم و برگشتم که خشکم زد.

دود های آتیش از زیر در اتاق میومدن تو اتاق و از پشت شیشه نورای زرد و قرمز چشمام و زد و گیج و مبهوت سرفه

کنان جیغ زدم:

-آتیش!

👉❤️ #تیمارستانی_ها ❤️

●#45_Part

خشکم زده بود و تنها سرفه های خشکم سکوت اتاق رو می شکست.

بوی تند دود و آتیش و بد تر از اون گرمای سوزنده آتیشی داشت به اتاق می رسید.

-کمک!یکی کمکم کنه کمک...

جیغ زدم و بین جیغام اکسیژن کم اوردم و دوییدم سمت پنجره و به میله ها چنگ زدم و سرم و چسبوندم به حفاظ ها و تازه آمبولانس و ماشین های آتش نشانی رو دیدم.

با گریه جیغ زدم:

-کمک...کمک

نمی شنیدن همه در گیر بودن دکترا میدوییدن این طرف و اون طرف و روانیا رو سوار یه ماشینایی می کردن. چند تا از روانیا و دکترا سوخته بودن یا آسیب دیده بودن که سوار آمبولانس می کردنشون و تجمع جمعیت روانیا و سر و صداشون باعث می شد صدام بهشون نرسه.

با گریه وحشت زده جیغ زدم:

-کمک!کمکم کنید کمک

صدای خورد شدن که نه انفجار شیشه شنیدم و جیغ زدم و دستم رو، رو سرم گذاشتم و نشستم رو زمین.

شیشه های بالای در شکسته بودن و آتیش با سرعت به داخل اتاق سوز می زد و در اتاق آتیش گرفته و کل اتاق و دود گرفته و هیچ چیز جز روشنایی های آتیش لابه لای خاکستری و سیاه دود ها دیده نمی شد.

دوباره بلند شدم و به حفاظ ها چسبیدم و جیغ زدم:

-کمک

سر یکی از روانیا بلند شد و با دستش من رو نشون داد و شروع کرد به خندیدن

جوری خندید که توجه همه جلب شد و دکتر و وحشت زده آتش نشانارو نشون دادن

نفسم داشت می گرفت و چسبیده بودم به حفاظ ها تند تند نفس می کشیدم.

اون قدر اتاق داغ و گرم شده بود که داشتیم می سوختم از گرما.

یهو شلوغی شد و صدای جیغ جیغ تو گوشم پی چید و آرکا رو دیدم که با سر زد تو دماغ یکی از آتش نشان ها و هولشون داد و از پشت گرفته بودنش و نعره می زد و دیان یهو رفت جلو و موهای نگهبانی که آرکا رو گرفته بود رو کشید که آرکا ازاد شد و دویید سمت ساختمون و زانو هام شل شد و تخته آتیش گرفت و سر خوردم رو زمین سرم رو به دیوار تکیه زدم و دستم رو بردم تو جیبم و گردنبنده رو دراوردم و تو دستم مشتش کردم و رو زمین دراز کشیدم به آتیش زل زدم مرگ این شکلی بود؟

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_46#●

مرگ؟ ما رو از این می ترسوندن!

این که ترسناک نیست.

زندگی که ترسناک تر بود!

گولمون زدن ما تا الان مرده بودیم این زندگیه...از این جا به بعد زندگیه.

نفسم داشت می گرفت و آتیش اون قدر نزدیکم شد که سوزشش رو، رو پاهام حس می کردم.

بین نفس نفس زدنم با صدایی که صدایی نداشت.

خوندم:

—د...دیگه دیره واسه موندن دارم از پیش تو میرم.

جدایی سهم دستامه ک دستات رو نمی گیرم.

تو این بارون تنهایی... دارم میرم... خ.. خدا حافظ

-ش..ش..ش.. شده این قصه تقدیرم..چ.. دلگیرم...

خ.. خدا حافظ.

با هقهقه خندیدم تلخ خندیدم و بینش نفس کم آوردم و سرفه کردم و با درد گفتم:

-برام جایی تو دنیا نیست ن... نیست

صدای ضربه هایی که به در می خورد رو شنیدم و پلکام نیمه باز موند و در از جا کنده شد و سایه ای رو دیدم که به

سمتم اومد سر تا پا خیس بود و تی شرتش رو جلوی دهنش گرفته بود

از سرش و کنار پیشونیش خون میومد و دیگه نفس نمی کشیدم.

●#47_Part

آتیش رو کنار زد و دست دور کمرم انداخت و تو بغلش جمع شدم و نفس نمی کشیدم.

چشمام بسته شد و نفس نمی کشیدم

داد زد:

-آگه بری می کشتت فهمیدی؟ تو دیگه نباید بری شادی بازم میای اتاقم حرف می زنی جیغ جیغ می کنی نمیر باشه؟ نمیر!

نمیر آخرش و داد زد و بین شعله ها بودیم که این همه گرم بودم داغ...شایدم آغوش اون داغ بود

نفس نمی کشیدم و اونم سرفه می کرد.

از پله ها پایین می رفت و من حس می کردم چشمام رو نیمه باز کردم و دست مشت شدم رو چسبوندم به سینهش و آروم و خفه گفتم:

-د...درست شد

نگاهش رو ندیدم ولی مکثش رو حس کردم با چشمای بسته خشک شدنش رو حس کردم.

نفساش یکی درمیون شد پاهاش رو گرفت.

-اگه بمیری میام دوباره می کشمت شادی تو مال منی ، نباید بمیری تو شادی منی ! تو تنها شادی منی؛نمیر!

صدای وحشت ناکی تو گوشام سوت کشید و کمی جابه جا شدم و صدای دادش رو شنیدم و هیچ چیز نمی فهمیدم
من نفس می کشیدم؟

نمی کشیدم چون داشتم می مردم.

دو تامون کف سالن افتادیم و اون روی من بود و سنگینیش اذیتم نمی کرد چون خیلی سبک بودم

چشمام رو نمی تونستم باز کنم و صدای آژیر امبولانس و ماشین اتش نشانی حالا نزدیک شده بود و صدای گرفته و
خش دارش رو از نزدیک شنیدم:

-ش..شادی خوبی؟ شادی سقف داره می ریزه! شادی بیدار شو، نمیر! شادی گردنبند به درک تقصیر منه داد میزد و
قابلیت انجام هیچ کاری رو نداشتم

-یه چیزی رو پامه کمک عوضیا بیاید داخل ترسو ها بیاین؛داره میمیره! شادی نفس بکش

بینیم گرفته شد و نرمی لباس رو نفسایی که به ریه های خالی از اکسیژنم جون می داد رو قلبی که داشت ضربان می
گرفت.

سرفه کرد و صداش خش دار بود:

-پیام بیرون همتون رو می کشم یکی بیاد نجاتش بده.

دستاش رو روی صورتم گذاشت و تکونم داد:

-تو مثل آیلا نرو تو مثل اون جا نزن نمی زارم بری

سرش رو آورد کنار گوشمو نعره زد:

-تو شادی منی،نبايد بر...ی

تیمارستانی ها

سرفه هاش پی در پی شد و صدای داد و فریاد چند مرد رو شنیدم و سنگینی آرکا روم بیشتر شد و ناله وار و شل انگار اونم داشت خفه می شد که گفت:

-اصلا...ب..باهم بمیریم او..اون..دنیا...تا...د

دلت می خواد ف...فک بزن هر جا بری میام...

صداش قطع شد و سرش تو گودی گردنم فرو رفته و نفساش یکی درمیون شد و نفسم رفت و تو بی خبری فرو رفتم

👤❤️ #تیمارستانی_ها ❤️

چشم باز کردم و نگاه تارم و به اطراف دوختم.

هیچ چیزی جز سایه های رنگی رنگی و محو نمی دیدم.

جلل خالق! مردم؟ چه جالب الان احتمالاً بالای سرم از رائل ایستاده و نامه ی اعمالم دستشه

احتمالاً یه چوبم تو دست دیگشه تا بزنه لهم کنه.

پاهام کمی می سوخت و سینم سنگین بود و یه چیزی رو دهنم بود.

خدایا کم تو دنیا اذیتمون کردی این جا هم بی خیال نمیشی؟ چرا درد دارم؟ مگه نگفتی اون دنیا درد نیست!

دیدم کم کم واضح شد و با یاد اوری آرکا چشمم گرد شد.

به پای باند پیچی شدم زل زدم فکر کنم سوخته بود.

گردنم چسب زده بودن

سرم رو برگردوندم و از پشت در شیشه ای نگهبان و دیدم که به پشت در ایستاده بود.

سرم و کامل برگردوندم و ماسک اکسیژن رو برداشتم و آرکا رو چند تخت اون طرف تر دیدم.

چشم بسته بود و بی هوش بود.

قسمتی از کتفش باند پیچی شده و رنگ پریده بود

لبخندی زدم و با نیش شل گفتم:

-درد و بلات بخوره تو فرق سر ادی کچله که این قدر سوپر منی!

تیمارستانی ها
صدام خش داشت و گرفته بود.

چند بار خمیازه کشیدم و گلوم می سوخت و سینم خیلی درد می کرد.

کمی با دست ازادم قفسه ی سینم رو ماساژ دادم و دوباره دراز کشیدم و ماسک رو ، رو دهنم گذاشتم و اون قدر به آرکا خیره موندم که خوابم برد.

*

تا زمانی که تیمارستان رو تعمیر کنن باید به یک تیمارستان جدید منتقل می شدیم.

دکتر وضعیتم رو چک کرد و چیزی رو یاد داشت کرد و از اتاق خارج شد.

برگشتم و آرکا رو تخت نشسته بود و منتظر بود بیان دنبالش.

لبخند زده گفتم:

-چرا نجاتم دادی؟

سرش رو بلند کرد و نگاه خالیش رو به چشمام دوخت و سرش رو کج کرد و گفت:

-چون...به تو چه؟

ذوقم خشکید و با حرص خم شدم و بالشت رو پرت کردم سمتش که افتاد کنار تختش.

ابرویی بالا انداخت و دوباره دراز کشید و گفت:

-وقتی می خوابی یا بی هوشی قابل تحمل تری

با حرص بهش نگاه کردم و به خاطر پای باند پیچی شدم نمی تونستم بلند شم

وگرنه مو رو سرش نبود!

من به خاطر سوختگی شدید پام باید میموندم اما آرکا الان مرخص می شد و میبردنش تیمارستان جدید

اروم گفتم:

تیمارستانی‌ها

-گزدنبند دست توعه؟ دست من نیست

سرش رو برنگردوند سمتم تو همون حالت چشم بسته گفت:

-مهم نیست کجاءه

با تعجب گفتم:

-خب تو که دوسش دا...

برگشت سمتم و با لحنی که باعث خندم شده بود گفت:

-یکم حرف نزن شادی فقط یکم!

در اتاق باز شد و نگهبان و یکی لا پرستارا وارد شدن و نگهبان رو به پرستار گفت:

-اگر آمادست ببرمش

پرستار به سمت آرکا رفت و دست و کتفش رو چک کرد و گفت:

-اره می تونید برید

آرکا بلند شد و نگهبان بهش دستبند زد

انگار دزد گرفتن! فقط یک روانیه کرولال و وحشیه دیگه...این کارا چیه!

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_49#●

آرکا برگشت سمتم و گفت:

-بعدا می بینمت

براش دست تکون دادم و بردنش و در اتاق که بسته شد نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کشیدم پایین و به زور خم شده بالشتم رو از رو تخت آرکا برداشتم و گذاشتم پشت سرم و دراز کشیدم.

به پنجره زل زدم.

مامان و بابا می دونستن کم مونده بود بمیرم؟

حتما می دونستن حتما بهشون خبر دادن.

اما نیومدن، نیومدن ملاقاتم!

تیمارستانی ها

این قدر... این قدر دوستم داشتن؟

بغض کردم و سرم رو تو بالشت فرو کردم و بلند جیغ زدم با همه توانم اما صدام تو بالشت خفه می شد

مشتام رو به بالشت کوبیدم و بازم جیغ زدم

اما صدایی شنیده نمی شد

فریاد بی صدا!

بعد چند دقیقه بی حال تو همون حالت دراز کشیده و قطرات اشکم رو بالشت فرود میومدن

اون روز و یادمه مسابقه داشتم

کلا تو انواع رشته های ورزشی بودم حتی پارکور

اون روز مسابقه دو داشتم

اگر اول می شدم می رفتم برای مسابقات کشوری مسابقه ی خیلی مهمی بود

هیجده سالم بود حدودا دوسال پیش

از یک ماه قبلش به مامان و بابا گفته بودم حتی به شراره گفتم بیان تنهام نزارن مربیمون زنگ زده و دعوت نامه فرستاده بود.

گفتن میان! خوش حال بودم رو هوا بودم.

روز مسابقه رسید آماده شدم تو ورزشگاه بند کفشام رو بستم و مامان دوستم ژاله بغلش می کرد و مدام بهش میوه می داد می گفت که درست نفس بگیره و استرس نداشته باشه

برادر بزرگ یکی از بچه ها کنارش بود و شونه های خواهرش رو گرفته و با مربی حرف می زد.

تو ورزشگاه خانواده های بچه ها تشویقشون می کردن و مدام جیغ و سوت می زد.

و خانواده ی من هنوز نیومده بودن.

زنگ می زدم مامان و بابا رد می دادن و شراره خاموش بود

مسابقه شروع شد و بچه ها می خواستن خانوادم رو معرفی کنم و خانواده ی من نبودن!

شروع کردیم به دوییدن و نفر اول بودم و خانواده ی من نبودن

چند متر با خط پایان فاصله داشتم و خانواده ی من نبودن

صدای خانواده ی ژاله رو میشنیدم با این که می دونستن من اولم همچنان با هیجان اسم ژاله رو با هیجان صدا می زدن

و خانواده ی من تلفنشون رو جواب ندادن!

درست چند سانت به رد کردن خط ایستادم

دیگه ندوییدم

ژاله از کنارم رد شد و نوار آبی رنگ رو جدا کرد و اول شد و سحر بعدی بود و دوم شد و آناهیتا رد شد و سوم شد و نازگل رد شد و چهارم شد و من همچنان ایستاده بودم

همشون بعد از رد شدن با بهت نگاهم کردن

مریم خشک شده رو صندلی نشست و گفت:

-شادی چی کار کردی!

دو رو برای همیشه کنار گذاشتم و شب برگشتم خونه

همشون پشت میز شام نشسته بودن و صدای خنده هاشون رو میشنیدم.

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

●#Part_50

بدون توجه بهشون رفتم سمت پله ها و صدای بابارو شنیدم:

-مسابقه چه طور بود؟ چندم شدی؟

برگشتم نگاه مردم رو بهشون دوختم به تک تکشون

با سرد ترین لحن ممکن گفتم:

-مقام نیاوردم اخر شدم دو رو گذاشتم کنار

شراره بلند خندید و تیکه ای گوشت به چنگال زد و برد سمت دهنش و گفت:

-دیدید گفتم مقام نمیاره

-گفتم که بی عرضه است نریم بهتره خوب بود رفتیم خریدای عیدمون رو کردیم اگر میرفتیم مسابقه آبرومون رو میبرد

بابا در جواب مامان سرش رو به معنای تایید تکون داد و من زنده بودم؟ نه اون لحظه شادی بازم مرد

شادی هر لحظه تو اون خونه مرد قاتل هاش زنده بودن و راه می رفتن و خوش و خرم زندگی می کردن اما شادی مرد

هیچ کس نفهمید آدمای دیوونه دلیلی برای دیوونگیشون دارن و دلیل من خانوادم بود....

پرستار داشت بانداژم رو عوض می کرد و من نیم خیز شده و کنجکاو به پاهام زل زده بودم برام مهم نبود که رد سوختگیش مونده یا نه فقط می خواستم ببینم چه شکلیه.پ

بلاخره بانداژ باز شد و پوستم از زیر زانو تا روی ساق قرمز و ملتهب بود و باعث می شد ادم چندشش بشه.

یه چیزی مثل ژل روی پاهام آروم مالید و من دردی حس نمی کردم برعکس پوستم خنک میشد.

به موهای طلایی پرستار زل زدم و بعدش به چشمای رنگیش

این جا بیشتریا قد بلند و لاغر و بور بودن من این جا رو دوست نداشتم.

هیچ چیزش من رو خوش حال نمی کرد البته آرکا رو باید فاکتور گرفت اون رو دوست دارم

دیان و کاملیارو هم میشه گفت دوست دارم

و دلم براشون تنگ شده تو این سه چهار روزی که آرکا و بچه هارو ندیدم هم حوصله ام سر رفته هم ناراحتم.

👩🏻‍🌾❤️#تیمارستانی_ها

Part_51#●

برام یه سوپ آوردن که با دیدنش هنگ کردم!

انگار آب جوش رو با علف مخلوط کردن!

با چشمای گرد شده از پرستار چشم گرفتم و قاشق رو برداشتم و یه قاشق از سوپ خوردم که حالم بد شد این دیگه چه کوفتی بود!

مزه ی قرص کپک زده می داد.

ظرف رو پرت کردم رو زمین که پرستار مبهوت نگاهم کرد و چشم از شکسته های ظرف گرفت و گفت:

-هی چی کار می کنی؟

جیغ زدم و لگد سمتش پروندم که وحشت زده از اتاق دوید بیرون

نمیدونم جریان چی بود فقط انگار ترسیده بودن دیوونگیم گل کنه که فوری حاضرم کردن و نگهبان اومد تو اتاقم و دست بند زد و دست دور شونه هام انداخت چون به خاطر پاهام خیلی خوب نمی تونستم راه برم.

از بیمارستان که خارج شدیم به ماشین مثل امبولانس رو دیدم که مردی از ماشین پیاده شد و لباسای آبی و مخصوص تیمارستان داشت.

درای عقب رو باز کرد و نگهبان کمک کرد برم بالا و سوار شدم و رو صندلی نشستم.

به دستای بستم زل زدم و نگهبان در رو بست و رفت کنار راننده نشست.

ماشین راه افتاد و سرم رو به بدنه ی ماشین تکیه زدم و چشمام رو بستم.

ای خدا، چرا نمی رسیم مگه کجاست این تیمارستان جدیده!؟

واقعا حوصلم پوکیده بود

تا جایی که بلند بلند آهنگ می خوندم:

-شما خونتون موچه داره؟

نه نداره صبحونم جغور بغوره مامانم جغور بغوره.

خودمم مونده بودم خواننده های این اهنگا چه قصدی از خوندن داشتن!

برادرای خداوردی بودن فکر کنم خدایی این چه آهنگیه! نه واقعا این چه آهنگیه؟

بلاخره ماشین از حرکت ایستاد

درای عقب باز شدن و نگهبان خم شد و دستم رو گرفت و جیغ زدم و با لگد زدم تو شکمش

عصبی دستش رو، رو شکمش گذاشت و خم شد و پاهام رو گرفت و منی رو که جیغ جیغ می کردم رو کشید از

ماشین بیرون و دست دور کمرم انداخت و من رو برد سمت محوطه سبزی که چند تا نگهبان ایستاده بودن

اون قدر جیغ زدم و تو بغلش دست و پا زدم که یهو گردنم سوخت و فهمیدم بهم بیهوشی تزریق کرده لابه لای نگاه

تارم نمای سفید ساختمون و دیدم و پرستارایی که به سمتم میومدن.

چشمام کم کم بسته شد و بیهوش شدم.

چشم که باز کردم تویه اتاق کوچیک بودم که چیز خاصی نداشت و فضای خفه ای داشت.

یه صندلی گوشه ی اتاق بود و روم ملافه کرمی رنگی کشیده شده بود.

بلند شدم و نشستم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و پاهام کمی می سوخت

رفتم سمت در اتاق، و در اتاق باز بود

انگار این تیمارستانش یکم متفاوت بود!

لنگ می زدم و آروم آروم به سمت سالن رفتم.

در و دیوارای سفید و ساده و پرستار ها ام با پوشش سفید.

روانیاش اما یه جوری بودن.

انگار خیلی روانی بودن! یه جوری نگاه می کردن ترسناک، چهره های ترسناکی ام داشتن

مثلا اون دختری که از کنارم رد شد و مداوم دندوناش رو، رو هم میسایید و چشماش رو گرد کرده و با پنجه هاش

صورتش رو خراش می داد خیلی ترسناک بود.

ترسیده به دیوار چسبیده به اطراف زل زدم هیچ چهره ی آشنایی نمی دیدم.

تیمارستانی ها

نکنه بچه ها تو یه بخش دیگه باشن!؟

با کشیده شدن موهام جیغ فرابنفشی کشیدم و افتادم زمین

یک مرد دیوونه بالای سرم بود و موهام رو می کشید

جیغ می زدم و به زمین و در و دیوار چنگ می زدم تا نتونه بلندم کنه

سرم داشت آتیش می گرفت

دست انداخت دور گردنم و بلندم کرد و دستش رو برد بالا و کوبید تو صورتم که خوردم زمین

حدودا چهل سالش بود و موهای گندمی و چهره ی توهم رفته و ترسناکی داشت و حتی نمی دونستم چرا داره می زنتم!

داد می زد:

-می کشمت،هر..زه بهم خیانت کردی می کشمت

جیغ می زدم و دستام رو، رو صورتم گذاشته بودم و اونم مدام بلندم می کرد و میکوبید به صورتم.

و دوباره میافتادم جالب پرستارایی بودن که با خونسردی راه می رفتن و انگار نه انگار که دارم کتلت می شم!

بلاخره پرستارا بعد این که حسابی کتک خوردم اومدن و اون مرد و ازم دور کردن و بردنش!

و اصلا به من نگاهم نکردن!

گیج و آسیب دیده از دیوار گرفتم و به زور بلند شدم و زخم گردنم باز شده و خونس کل گردن و رو پوشم رو گرفته بود.

صورتم چیزی نشده بود

گیج وسط راه رو ایستادم و نگاه مبهوتم و به ته راه رو دوختم این جا دیگه چه جهنمیه!

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_52#●

برام یه سوپ آوردن که با دیدنش هنگ کردم!

انگار آب جوش رو با علف مخلوط کردن!

با چشمای گرد شده از پرستار چشم گرفتم و قاشق رو برداشتم و یه قاشق از سوپ خوردم که حالم بد شد این دیگه
چه کوفتی بود!

تیمارستانی‌ها
مزه‌ی قرص کپک زده می‌داد.

ظرف رو پرت کردم رو زمین که پرستار مبهوت نگاهم کرد و چشم از شکسته‌های ظرف گرفت و گفت:

-هی چی کار می‌کنی؟

جیغ زدم و لگد سمتش پروندم که وحشت زده از اتاق دوید بیرون

نمیدونم جریان چی بود فقط انگار ترسیده بودن دیوونگیم گل کنه که فوری حاضرم کردن و نگهبان اومد تو اتاقم و دست بند زد و دست دور شونه هام انداخت چون به خاطر پاهام خیلی خوب نمی‌تونستم راه برم.

از بیمارستان که خارج شدیم یه ماشین مثل امبولانس رو دیدم که مردی از ماشین پیاده شد و لباسای آبی و مخصوص تیمارستان داشت.

درای عقب رو باز کرد و نگهبان کمک کرد برم بالا و سوار شدم و رو صندلی نشستم.

به دستای بستم زل زدم و نگهبان در رو بست و رفت کنار راننده نشست.

ماشین راه افتاد و سرم رو به بدنه‌ی ماشین تکیه زدم و چشمام رو بستم.

ای خدا، چرا نمی‌رسیم مگه کجاست این تیمارستان جدیده!؟

واقعا حوصلم پوکیده بود

تا جایی که بلند بلند آهنگ می‌خوندم:

-شما خونتون موچه داره؟

نه نداره صبحونم جغور جغوره مامانم جغور جغوره.

خودمم مونده بودم خواننده‌های این اهنگا چه قصدی از خوندن داشتن!

برادرای خداوردی بودن فکر کنم خدایی این چه آهنگیه! نه واقعا این چه آهنگیه؟

درای عقب باز شدن و نگهبان خم شد و دستم رو گرفت و جیغ زدم و با لگد زدم تو شکمش
عصبی دستش رو، رو شکمش گذاشت و خم شد و پاهام رو گرفت و منی رو که جیغ جیغ می کردم رو کشید از
ماشین بیرون و دست دور کمرم انداخت و من رو برد سمت محوطه سبزی که چند تا نگهبان ایستاده بودن
اون قدر جیغ زدم و تو بغلش دست و پا زدم که یهو گردنم سوخت و فهمیدم بهم بیهوشی تزریق کرده لابه لای نگاه
تارم نمای سفید ساختمون و دیدم و پرستارایی که به سمتم میومدن.
چشمام کم کم بسته شد و بیهوش شدم.

چشم که باز کردم تویه اتاق کوچیک بودم که چیز خاصی نداشت و فضای خفه ای داشت.
یه صندلی گوشه ی اتاق بود و روم ملافه کرمی رنگی کشیده شده بود.

بلند شدم و نشستم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم و پاهام کمی می سوخت

رفتم سمت در اتاق، و در اتاق باز بود

انگار این تیمارستانش یکم متفاوت بود!

لنگ می زدم و آروم آروم به سمت سالن رفتم.

در و دیوارای سفید و ساده و پرستار ها ام با پوشش سفید.

روانیاش اما یه جوری بودن.

انگار خیلی روانی بودن! یه جوری نگاه می کردن ترسناک، چهره های ترسناکی ام داشتن

مثلا اون دختری که از کنارم رد شد و مداوم دندوناش رو، رو هم میسایید و چشماش رو گرد کرده و با پنجه هاش
صورتش رو خراش می داد خیلی ترسناک بود.

تیمارستانی ها

ترسیده به دیوار چسبیده به اطراف زل زدم هیچ چهره ی آشنایی نمی دیدم.

نکنه بچه ها تو یه بخش دیگه باشن!؟

با کشیده شدن موهام جیغ فرابنفشی کشیدم و افتادم زمین

یک مرد دیوونه بالای سرم بود و موهام رو می کشید

جیغ می زدم و به زمین و در و دیوار چنگ می زدم تا نتونه بلندم کنه

سرم داشت آتیش می گرفت

دست انداخت دور گردنم و بلندم کرد و دستش رو برد بالا و کوبید تو صورتم که خوردم زمین

حدودا چهل سالش بود و موهای گندمی و چهره ی تو هم رفته و ترسناکی داشت و حتی نمی دونستم چرا داره می زنتم!

داد می زد:

-می کشمت، هر..زه بهم خیانت کردی می کشمت

جیغ می زدم و دستام رو، رو صورتم گذاشته بودم و اونم مدام بلندم می کرد و میکوبید به صورتم.

و دوباره میافتادم جالب پرستارایی بودن که با خونسردی راه می رفتن و انگار نه انگار که دارم کتلت می شم!

بلاخره پرستارا بعد این که حسابی کتک خوردم اومدن و اون مرد و ازم دور کردن و بردنش!

و اصلا به من نگاهم نکردن!

گیج و آسیب دیده از دیوار گرفتم و به زور بلند شدم و زخم گردنم باز شده و خونس کل گردن و رو پوشم رو گرفته بود.

صورتم چیزی نشده بود

گیج وسط راه رو ایستادم و نگاه مبهوتم و به ته راه رو دوختم این جا دیگه چه جهنمیه!

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_53#●

از پله ها با همون حالت آروم آروم رفتم پایین و از نرده ها گرفته بودم تا نیفتم

پرستارا بدون توجه به گردن خونیم از کنارم رد می شدن!

قدر تیمارستان خودمون رو ندونستم این جا چه داغونه خدایا غلط کردم این جا کجاست دیگه!

از پله ها که با اون پای لنگم خلاص شدم آروم آروم به سمت در رفتم و با دیدن حیاط دهنم باز موند

خیلی از بیمار ها لباس نداشتن! یعنی در آورده بودنشون و بعضیا ام دعوا می کردن و داشتن خرخره ی هم رو می جویدن نگهبانا ام بدون سعی برای جدا کردنشون تنها بهشون شکر می زدن

چند بار مبهوت پلک زدم و عقب عقب رفتم که خوردم به یکی و قبل این که برگردم دستای بزرگ کسی روی صورتم قرار گرفت و من خشک شده رو کشون کشون برد سمت پله ها اما بر خلاف تصورم من رو کشید زیر پله ها که دید خیلی کمی داشت و برم گردوند و کوبوندم به دیوار و با چشمای گرد شده وحشت زده به چشمای براق و سیاهش زل زدم و وقتی که دید از شدت شوک ساکت شدم دستش و از روی دهنم برداشت و چشماش رو ریز کرد و گفت:

-سوپرایز!

با بهت نگاهش می کردم که سرش رو خم کرد و اطراف رو دید زد و گفت:

-تو یه خط خلاصه کن وقتی می دونی این جا تیمارستان زنجیری هاست واسه چی سرت رو مثل گاو انداختی پایین قدم می زنی؟

از شوک بیرون اومد و باصدای آروم شده ای مثل خودش با اخمای در هم گفتم:

-مرض زهر ترک شدم وحشی

به اطراف زل زد و گفت:

-اتاق طبله چندمه؟

گیج مثل خنگ ها نگاهش کردم که کمی بهم زل زد و خیلی جدی گفت:

-چرا این قدر خنگی؟

چند بار پلک زدم نفس عمیقی کشید و گفت:

-طبقه اولی؟

بازم مثل خنگا بهش زل زدم که عصبی چنگی به موهاش زد و گفت:

تیمارستانی ها

-بیخیال، این تیمارستان فرق داره ما تو بخش بیمارای خطناکیم از اتاقت نیا بیرون

بهش زل زدم و نیش چاکوندم و گفتم:

-نگرانمی؟ همون طوری با نیش باز بهش زل زدم که ابرو بالا انداخت و با چشمای ریز شده گفت:

-باز توهم زدی؟ حرف گوش کن!

نیشم خشکید و دستم رو گرفت و تازه نگاهش خیره موند به گردنم و خشک شده گفت:

-گردنت چی شده؟

آب دهنم رو قورت دادم و چشم از چشمای سیاه و عقابی شکلش گرفتم و گفتم:

-چ...چیزه...

گیج و کلافه غرید:

-چیزه؟

پاهام رو به دیوار تکیه دادم و دستم رو رو زخم گردنم گذاشتم و گفتم:

-چیزه دیگه...چیز...

آرکا با اخمای تو هم کلافه و عصبی نگاهم کرد که چند بار پلک زدم و گفتم:

-همون چیز...

یهو عصبی داد زد:

-شادی!

تو جام مریدم و با ترس جیغی کشیدم و سریع گفتم:

-با زخمم بازی می کردم چسبش باز شد و خونی شد

دروغ گفتم تا دردسر درست نکنه کمی خیره نگاهم کرد و کلافه چشم بست و گفت:

تیمارستانی ها

-خننگ

به اطراف نگاه کرد و برگشت سمتم و گفت:

-از همون راهی که اومدی برو اتاقت منم پشت سرت میام.

گیج سری تکون دادم و از کنارش رد شدم و آروم آروم از پله ها بالا رفتم.

👉❤️#تیمارستانی_ها❤�

●#54_Part

پاهام خیلی بهتر بود و لنگ زدنم بیشتر برای مسخره بازی بود، آروم آروم از پله ها بالا رفتم و آرکا هم آروم پشتم میومد.

لبخند خبیثی زدم و راه رو، رو تا ته رفتم و آرکا هم بی چاره پشتم میومد.

به ته راه رو که رسیدم دور زدم و برگشتم آرکا ام کمی مکث کرد و باز پشت سرم راه افتاد

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم و باز تا ته راه رو رفتم

اونم پشت سرم میومد دوباره تا ته راه رو رفتم و آرکا ام پشت سرم اومد

از در اتاقم رد شدیم و برگشتم و اونم باز پشت سرم برگشت دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با خنده برگشتم سمتش و گفتم:

-الاغی دیگه! تا فردا ام این راه رو صد دفعه برم دنبالم میای!

خشک شده و گیج نگاهم کرد و مثل پسر بچه های خنگ سرش رو کج کرد و یکم نگاهم کرد

از خلوتی راه رو استفاده کردم و بلند زدم زیر خنده و دوبیدم سمت اتاقم و صدای پاهاش رو شنیدم و با خنده و نفس نفس زنون اومدم در رو ببندم که در رو محکم هول داد که از پشت افتادم رو تخت و هم چنان می خندیدم

دوبید تو اتاق و پرید رو تخت و روم خیمه زد و نفس نفس زنون عصبی گفت:

-کجات رو بزnm که نمیری؟

همچنان می خندیدم و سعی می کردم کنارش بزnm بین دست و پا زدنم کش موهام باز شد و موهام ریخت رو صورتم با هر نفس نفسی که می زدم موهام از رو صورتم میرفت کنار و باز دوباره برمی گشت سر جاش

یکم خیره نگاهم کرد و سرش رو آورد جلو و خشک شده دست از خندیدن برداشتم

سرش رو اون قدر آورد جلو که اگر موهام رو صورتم نریخته بود احتمالا لباس به گونم برخورد می کرد

تیمارستانی ها

هم چنان خشک شده نگاهش می کردم که یهو چند بار پلک زد و از روم بلند شد و چند بار دستاش رو لابه لای موهای فرو کرد و گفت:

-من برم

قبل این که چیزی بگم صدای در اتاق باعث شد از جا بپریم

نشستم روی تخت و خشک شده به در اتاق زل زدم و دستم رو مبهوت روی گونه های داغم گذاشتم و زیر لب گفتم:

-من چرا جوش آوردم!

نمی دونم چرا اما احساس خوبی داشتم روی تخت دراز کشیدم و بلند بلند زدم زیر خنده.

♥ #تیمارستانی_ها ♥

تو این چند روز نه دیان رو دیدم نه کاملیا رو

زیاد از اتاق بیرون نمی رفتم

کلا تیمارستانی که توش بودم هم قدیمی تر بود و هم داغون همه چیزش داغون بود حتی بیمار هاش.

دلیم برای خونم تنگ شده بود خونه ی پدری رو نمی گم تیمارستان سابقم رو می گم حالا اون جا خونه ی من بود و من از خونم دور بودم.

از پنجره به بیرون زل زده بودم.

اون قدر حوصلم سر رفته بود که بی خیال عصبانیت آرکا شدم و از اتاقم اومدم بیرون.

از پله ها سرازیر شدم و با دیدن دیوونه ها اخمام در هم فرو می رفت.

واقعا بعضیاشون ترسناک بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از خلاص شدن از پله ها وارد محوطه سبز شدم

داشت نم نم بارون می بارید و خیلی همه جا خوشگل شده بود من خیلی بارون رو دوست داشتم.

اما مامان می گفت کثیفه و به لباساش گند

می زنه

همین طور ایستاده و زیر بارون بودم و دستام رو از دو طرف باز کرده بودم و لبخند داشتم

چشم باز کردم و برگشتم و به پسری که چند متر اون طرف ترم یه توپ پلاستیکی دستش بود خیره شدم.

بلند بلند و عجیب خندید و گفت:

-بیا بازی، بیا

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-نه خودت بازی کن

برگشتم و خواستم برم که همون طور که می خندید اومد سمتم و دستم رو گرفت و با قهقهه گفت:

-بیا بازی

با تعجب دستم رو کشیدم و گفتم:

-گیر چه خری افتادما می گم نمی خوام بازی کنم

همون طور که می خندید باز دستم رو کشید و نتونستم دستم رو بکشم که یهو پسره بر اثر مستی که خورد پرت

شد زمین و یه چیزی مثل گلوله افتاد روش و شروع کرد به زدنش

اون قدر وحشیانه پسره رو می زد که من هنگ کرده ایستاده خشکم زده بود.

شدت بارون بیشتر شده بود.

با کمی دقت متوجه شدم کسی که داره پسره رو می زنه آرکاست!

دویدم سمتش و جیغ زدم و بازوش رو گرفتم:

-آرکا! ولش کن بچه مردم رو کشتی

محکم دستم رو پس زد که عقب عقب خوردم زمین

با حرص موهام رو کشیدم و جیغ زدم:

تیمارستانی ها

- آرکا خب ولش کن گناه داره دردش میاد.

نگهبانا بعد چند دقیقه زحمت کشیدن اومدن و با شوکر دو تا زدن به آرکا و پسره رو از زیر آرکا کشیدن بیرون و جالب این جاست پسره مثل اوسگلا با دهن پر خون و دندونای شکسته و چشمای نیمه باز هرهر می خندید!

-رو آب بخندی

نگهبانا که رفتن دیوونه هام متفرقه شدن و دوییدم سمت آرکا و دستش رو از روی پهلوش برداشت و دندوناش رو روی هم می سابید و از لابه لای موهاش آب می چکید و بارون همچنان می بارید بازوهاش. و گرفتم و بلند شد و هیچ چیش نشده بود چون فقط اون بدبخت رو زده بود.

با تعجب گفتم:

-آرکا خوبی؟ چرا جنی می شی یهوا!

سرش رو بلند کرد و با حرص نگاهم کرد و از لابه لای دندوناش غرید:

-همش تقصیر توعه

با بهت نگاهش می کردم که عصبی دست برد سمت تی شرتش و درش آورد و پرتش کرد رو زمین و به موهاش چنگ زد و کمی راه رفت و انگار می خواست خودش رو کنترل کنه.

-چرا لباست رو درمیاری خب؟

برگشت سمتم و انگشت اشاره اش رو تحدید وارانته تکون داد و گفت:

-یه بار بیشتر نمی گم بار بعدی وجود نداره

من یه قانونایی دارم!

که کسی نباید بزارتشون زیر پا...

سرش رو آورد جلو و جوری که پیشونیم به چونش می چسبید

تیمارستانی ها

لبش رو کنار گوشم آورد و گفت:

-تو من بعد، این قانون منی

یهو چونم رو بین پنجه هاش گرفت که آخ آرومی گفتم و آروم و عصبی گفت:

-نه خودت؛ نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه جلوم رو بگیره خوب این رو بفهم.

با بهت چند بار پلک زدم دستش رو جدا کرد و آروم گفت:

-برو داخل سرما می خوری

همون لحظه نگهبانا سوت زدن و اومدن سمتمون تا برمون گردونن داخل

آرکا ام آروم بهم پشت کرد و رفت

این الان چی گفت! میشه دنده عقب بگیریم؟

برگردم به اون لحظه!

🌱❤️ #تیمارستانی_ها ❤️

●#56_Part

اون قدر روی تخت دراز کشیده بودم که این اواخر نگران خودم شده بودم زخم بستر نگیرم!

یکم چرخیدم و بالشت رو زیر سینم گذاشتم و صورتم رو لابه لای بالشت فرو کردم

پووف! چه روزای تکراری و مزخرفی!

از رو تخت بلند شدم و نشستم

کمی به اطراف نگاه کردم، هووم چی کار کنم؟

لبم رو جویدم پووف چی کار کنم! حوصلم سر رفت ای خدا

بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و رفتم پایین

پرستارا از کنارم رد می شدن

حتی پرستاراشونم ترسناک بودن!

سالن غذا خوری پر بود و دیوونه ها پشت میز نشسته بودن و می لمبوندن

ریز خندید و لبم رو گاز گرفتم

تیمارستانی ها

رفتم و یه ظرف برداشتم و پشت میز ایستادم و آشپز با اخمای در هم و همون سیبیل چخماقی های قصابی نگاهم کرد و ملاقش رو تو قابلمه برد و یه چیزی مثل کوبیده اما رنگ زرد تلپ ریخت تو بشقابم قیافم از شکل چندش غذاش در هم فرو رفت

ظرفم رو دستم گرفتم و آروم رفتم و پشت یکی از میزا تویه جای خلوت نشستم نگهبان ها مدام راه می رفتن و حواسشون بهمون بود.

دنبال یه نقشه ی خوب بودم که کلی حال کنم

اما چیزی به ذهنم نمی رسید.

با یه فکر آنی بلند شدم و برای برداشتن آب معدنی به سمت میز رفتم

دو تا از دیوونه ها که دوتاشون از این گنده وحشیا بودن پشت به هم ایستاده بودن و منتظر ظرفشون بودن.

کسی حواسش بهم نبود لبم رو جوییدم و کنارشون ایستادم و دوتاشون پشت به هم به حالت صف ایستاده بودن اولی بزرگ تر بود و کچل بود و دومی موهای بلندی داشت و سنشون سی به بالا بود

نیش چاکوندم و درحالی که روم سمت آشپزی بود که پشتش رو کرده بود تا آب بیاره فوری دستم رو بدون برگردوندن صورتم بردم سمت روم مرد کچله و یه نیشگون ریز و جیگر سوز ازش گرفتم و فوری فاصله گرفتم و عقب واستادم

مرد کچله برگشت و با چهره ی درهم گردن مرد پشت سرش رو گرفت و داد زد:

-از من نیشگون می گیری؟ آشغال!

هم زمان با این حرفش با سر زد تو بینی اون مرد بدبخت

دهنم رو گرفته بودم و هرهر می خندیدم

مرد مو بلنده دستش رو از دماغ پر خونش گرفت و داد زد:

-من رو می زنی؟

یهو رفت جلو و تو یه حرکت خبیصانه و سریع شلوار مرد کچله رو کشید پایین

تیمارستانی ها

چشمام گرد شد و زود پشتم رو کردم و بلند زدم زیر خنده نگهبانا سوت زدن و دویدن سمتشون و دعوا بالا گرفته بود یکی این می زد، یکی اون

منم که کلا وسط سالن از خنده ولو شده بودم

بین شلوغی و سرو صدای دیوونه ها که ظرف هاشون رو می کوبیدن تو سر و صورت هم و یه جورایی شورش کرده بودن از سالن خارج شدم.

برگشتم تو اتاقم و در و بستم و با خنده برگشتم که با دیدن آرکا تو یه قدمیم خشکم زد.

چند بار پلک زدم و به چشمای تیره اش زل زدم.

-آرکا!

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

ابرو بالا انداخت و دست به سینه برگشت و به دیوار روبه روم تکیه زد و گفت:

-داری؟

گیج بهش زل زدم و گفتم:

-چی؟

با خونسردی ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-مرض!

با گیجی نگاهش می کردم دستاش رو مشت کرد و به مشتش خیره شد و متفکر گفت:

-سیر شدی؟

دوباره مثل خنگ ها نگاهش کردم و بعد چند ثانیه گفتم:

-چی؟

خیره نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

-از جونت!

خواستم چیزی بگم که سرش رو کج کرد و نگاه خیره اش رو بهم دوخت و ترسناک نگاه می کرد.

-دوست داری؟

گیج چند بار پلک زدم و بازم مثل خنگا گفتم:

تیمارستانی ها

-چی رو؟

آروم اومد سمتم و چشماش رو گرد کرد و دوباره چشماش رو ریز کرد و گفت:

-راه رفتن رو اعصاب منو!

با گیجی بهش زل زدم که یهو لبخند زد نه از این لبخند مهربون ها...نه از اون لبخند ترسناکا

-شادی!

اون قدر ترسیده بودم و متعجب بودم که مثل احمقا گفتم:

-جان!

اومد رو به روم ایستاد و انگشت اشاره اش رو روی پیشونیم گذاشت و به چشمای کردم زل زد و گفت:

-اگه یکم عقل داشته باشی...دیگه از این شوخیا با دیوونه ها نمی کنی درسته؟

وقتی دید جواب نمیدم چشماش رو گرد کرد و فشار انگشتش رو، رو پیشونیم بیشتر کرد و گفت:

-هووم؟

هول زده سریع گفتم:

-باشه باشه! وحشی

نیشخندی زد و پشتش رو کرد و خودش رو انداخت رو تخت و گفت:

-چند ماهه پیش هم هستیم این همه فک زدی ولی از خودت نگفتی مشکلت چیه که این جایی؟

لیام رو باد کردم و روبه روش روی تخت نشستم و گفتم:

-بعد این که از خونه ایران به این جا اومدیم افسردگیم شدتش خیلی زیاد شد بعد یه مدتم از افسردگی شدم شبیه

بچه های پیش فعال مثل الانم، اوسگل شدم.

به لفظ اوسگول خندیدیم و بین خنده گفتم:

چشماش رو ریز کرد و دست برد پشتش و گفت:

-یه چیزی برات دارم

کنجکاو نگاهش کردم که مشتش رو آورد جلوم و به مشتش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

-دستت رو می خوام بدی به من؟

یکم مبهوت نگاهم کرد و متفکر زل زد بهم و گفت:

-چرا این قدر خنگی شادی؟ چرا!!

چند بار پلک زدم و ذوقم خشکید بغ کرده نگاهش کردم که نیشخندی زد و مشتش رو باز کرد.

با چشمای گرد شده به گردنبند زل زدم

یه سگ کوچولو و سیاه گرفتش سمتم و با ذوق و هیجان دستم رو بردم و گردنبند رو گرفتم و بهش زل زدم با ذوق و هیجان گفتم:

-آخ جون سگ!

سرم رو بلند کردم و آرکا چند بار پلک زد و یکم به اطراف نگاه کرد و گفت:

-شادی اون گرگه، سگ نیست!

با بهت به گردنبند زل زدم به نظر من که فرقی با سگ نداشت فقط بلده ضدحال بزنه

بدون توجه به نیش بازش گردنبند رو آوردم بالا و گرفتم رو یقه ام و گفتم :

-بهم میاد؟ خوشگل شدم!

جلوی دهنش رو گرفت و شونه هاش لرزید و سر بلند کرد و با خنده گفت:

-شادی

حواسم به گردنبند بود یهو دستم رو گرفت و کشید که پرت شدم تو بغلش و با بهت چشم باز کردم و دستاش رو محکم دورم پیچوند و با همون لحن پر از خنده گفت:

-خیلی خنگی، ولی خنگ منی فقط من!

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و این بار جدی در گوش من مبهوت گفت:

-فقط من! تو مثل آرلا نیستی تو نمی ری

نمی زارم

تیمارستانی‌ها

با درد به بولیز مشکی رنگش چنگ زدم و گفتم:

-دردم اومد، ولم کن

بعد چند لحظه به خودش اومد و جدا شد و نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم و گفتم:

-وحشی چرا جنی میشی یهوا!

لبخندی زد و موهام رو به هم ریخت و صدای زنگ رو که شنیدیم بلند شد و گفت:

-حرفام رو یادت نره من همیشه مهربون نیستم

لپم رو باد کردم و بهش زل زدم که در رو باز کرد و داد زدم:

-برای گردنبنده ممنون

در رو بست و فوری شیرجه زدم روی تخت و گردنبنده رو برداشتم و با ذوق نگاهش کردم.

این دومین کادوم از طرف یک پسر بود

اگه مامان بود می گفت این چیه دیگه دهاتیه و کوچه بازایه!

اما من دوسش داشتم

خیلی زیاده...

👩🏻‍🔬❤️ #تیمارستانی_ها ❤️

Part_59#●

چند روزی بود که وقت نمی کردیم هم و ببینیم.

یا اون نبود...یا من یه روان شناس اومده بود تیمارستان و تک تک مریض هارو معاینه می کرد

وضعیتشون رو بررسی می کرد یه زن چهل پنجاه ساله با موهای فندقی و لپای آویزون که خیلی وسوسه می کرد
بگنمشون

همچنین از طرف یه برنامه اومده بودن و می خواستن با بخش a که ما باشیم یه برنامه درست کنن چون ما آرام تر و
بهتر از بخش قرمز بودیم.

هنوزم نمی دونم دقیقا جریان چیه اما بلاخره می فهمم.

بردم سالن غذا خوری و غذا دقیقا همون چیزی بود که نمی دونستم چیه!

یه چیز داغون! یه توده ی قهوه ای رنگ که کوفته مانند بود و لابه لاش یه چیزایی مثل کرم دیده میشد.

قیافم از دیدنش رفت توی هم دوست نداشتم بخورم واقعا چندش بود.پ اما مبعور بودم.

تیمارستانی ها

گرسنم بود و قابلیت خوردن کرمم داشتم!

پشت میز نشستم و یکم با چهره ی در هم به غذا نگاه کردم و چشمام رو بستم و انگشتم رو فرو کردم داخلش و دهنم رو جمع کردم و نوک زبونم رو زدم بهش و چشمام رو باز کردم.

چشمام گرد شد... کم مونده بود بیفته جلو پام

خوش مزه بود! تند و خوش مزه!

نیشم به گشایش گوشام گشاد شد و با ذوق مرگی به غذا نگاه کردم و چشمام رو بستم و با دهن شیرجه رفتم تو ظرف.

رسمای مثل گاو داشتم می خوردم!

صدای فیژر صدلی رو شنیدم ولی بی اهمیت بازم می خوردم و بینش کمی صورتم رو میاوردم بالا تا برای نمردن نفس بکشم.

دو لپی داشتم می خوردم که صدای آرکا نزدیک نیم متر از جا پروندم.

-شادی چرا گاو بازی درمیاری!

با بهت و دهن پر با لپای آویزون نگاهش می کردم.

کمی با چشمای گرد شده نگاهم کرد و سرش رو کج کرد و گفت:

-دارم نگرانتم میشم!

بغ کرده به زور هرچی تو دهنم بود و قورت دادم و لب برچیدم و با پشت دست دهنم رو پاک کردم و به پشتی صدلی تکیه دادم و سرم رو پایین انداختم همش بلده ضد حال بزنه!

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

-لوس نشو

سرم رو بلند نکردم و بغ کرده به ظرفم خیره شدم کم کم داشتم بغض می کردم که صدایش رو شنیدم.

تیمارستانی‌ها

-چه گیری کردیما!

بعد چند لحظه گفت:

-ببین...

سرم رو بلند کردم و در کمال حیرت یهو با سر رفت تو ظرف! چشمم اندازه توپ تنیس شده بود!

جلل خالق! یا چهارده معصوم یا کل ادیان دینی

مگه میشه! مگه داریم؟

همون طور که با سر تو ظرف بود تند تند غذا می خورد در مقابل چشمای مبهوتم سرش رو آورد بالا و با دهن پر و صورت کثیف بهم زل زد و درحالی که دو لپی می خورد با چشمای گرد شده با دهن پر نا مفهوم گفت:

-خیلیم... بد نی!

و دوباره شیرجه رفت تو ظرف به خودم اومدم و با ذوق خندیدم و گفتم:

-صبر کن منم پیام سگ خور

با نیش باز با سر شیرجه رفتم تو ظرف و بین خنده هامون تند تند می خوردیم و سرم رو بلند کردم و با دهن پر نگاهش کردم و اونم سر بلند کرد و با دیدن هم یکم به خم خیره شدیم که یهو دو تامون ترکیدیم.

افتادیم زمین و هرهر می خندیدیم کلا سر تا پامون رو کثیف کرده بودیم.

پرستار! اومدن سمتمون و بازو هامون رو گرفتن و بلندمون کردن و ما همچنان می خندیدیم.

بردنمون سمت پله ها و هرچی می گفتن ما بلند تر می خندیدیم.

بزار تیمارستانم صدای خنده ها رو بشنوه

مگه تیمارستان فقط جای جیغ و عذابه!؟

بردنمون زیر پله ها و در و باز کردن و از راه رو گذشتیم و پرستار آرکا رو هل داد تو حمام مردانه و بازوی منم گرفتن و بردن راه روی بعدی و در و باز کردن و انداختنم داخل دیواره های فلزی و یه دوش و یه صابون کوچیک!

تیمارستانی ها

پرستارا دم در ایستاده بودن شیر آب رو باز کردم و زیر آب سرد ایستادم و شروع کردم به جیغ زدن و خندیدن.
صدای داد آرکا رو از راه روی کنار شنیدم صداش توی فضای حموم منعکس میشد.

-چرا می خندی؟

جیغ زدم:

-آب یخ خیلی خوبه، امتحان کن

و باز جیغ زدم حتی لباسام در نیاورده بودم.

بعد چند لحظه صدای داد رو پشت سرش خنده های آرکا رو از راه روی کنار می شنیدم.

دوتامون با خنده و جیغ جیغ دوش می گرفتیم.

نمی دونم اینم جزو دیوونگی هامه یا نه...

ولی دیوونگیم رو دوست دارم حداقل می خندم!

حداقل اون آدمای ترسناک رو که بهشون خانواده می گن رو نمیبینم!

من دیوونگی رو دوست دارم

دنیای دیوونه ها جالب تره

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_60#●

وقتی پرستارا دیدن نمی تونن آروممون کنن خودشون دست به کار شدن یک پرستار مرد رفت سمت راه روی سمت آرکا و پرستار خال خالی و مو کوتاهی اومد سمت من و خودش لباسام رو درآورد و آب داغ رو که باز کرد آروم شدم و ردی از لبخند روی لبام اومد.

آرکا ام آروم شده بود حوله پیچ اومدم بیرون و پرستار با اخمای در هم لباسام رو تنم کرد.

با موهای خیس خودم رو بغل زدم و تند تند از سرما خودم رو تکون می دادم

تو راه رو آرکا رو دیدم نسبت به اوایل برنزه تر شده بود زیاد توی حیاط می رفت و معلوم بود پوستش سریع رنگ می گیره و موهای خیسش رو پیشونیش ریخته بودن.

چشمکی زد و پرستار بردش سمت پله ها

لبخندی زدم و پرستار برخلاف مسیر همیشگی من رو برد سمت اتاق دکترا

با تعجب نگاهش می کردم که با همون اخمای در هم که انگار باهام پدر کشتگی داشت بردم سمت در اتاق این روان شناس جدیده

تیمارستانی ها
رو به دختره گفتم:

-می خوای؟

برگشت و با اخم و سوالی نگاهم کرد که با نیش شل گفتم:

-ارث باباتو!

دندون رو هم سابید و با حرص در رو باز کرد و بازوم رو محکم تر گرفت و بردم داخل و علامت داد بشینم رو صندلی

دکتر با اون هیکل گوشتالوش بلند شد و لبخند محوی زد و پرستار سری تکون داد و از اتاق رفت و منم کامل لم
دادم اتاقش گرم و نرم بود.

دیگه سردم نبود فقط موهای تنم سیخ سیخی شده و پوستم مثل پوست مرغ شده بود.

معمولا بعد حموم این طوری می شدم

دکتر پشت میزش نشست و به روپوش سفیدش و بعد چشمای ریز و تیره اش زل زد.

آروم چشم ریز کرد و گفت:

-شنیدم که با بیمار اتاق ۹۹۰ خیلی دیده می شی یعنی یه رابطه جالبی دارید!درسته؟

اخم کردم و خیره نگاهش کردم بلند شد و اومد و روبه روم روی صندلی نشست و گفت:

-من چند ماه ایران بودم کشورت رو دوست دارم و برای همین اسمت رو به خاطر دارم، شادی

کمی تو جاش جابه جا شد و شبیه ژله بود!

این اواخر مامانم چاغ شده بود شبیه خانوم یاف توی باب اسفنجی

-شادی می دونم که مشکلک حاد نیست در حدیه که شاید تا چند ماه دیگه مرخص بشی.

پس برای همین دارم باهات حرف می زنم این شادی ای که داری به همه نشون می دی رو الان قایم کن و خودت باش

باید یه چیز مهم درباره ی اون پسری که یه مدته باهات رابطه داری بگم.

👑❤️#تیمارستانی_ها❤️

Part_61#●

حرف آخرش باعث شد جدی بشم اخمام بیشتر از قبل توی هم رفت چند بار پلک زدم که ادامه داد:
-می دونم که اگر اسم های عجیب و غریب پزشکی بگم و از بیماریش برات بگم چیز زیادی نمی فهمی.
دستت درد نکنه دیگه یهو بگو نفهمی! با حرص نگاهش کردم که ادامه داد
-آرکا بیماری چند شخصیتی یا حالا...هرچیز دیگه ای رو...نداره حتی همیشه بهش گفت سادیسم

تیمارستانی ها

اما اون بعد از دست دادن یکی از عزیزاش بیمار شده اول که با سکوت و خاموشی سر و کار داشته و الان... الان به طرز باورنکردنی داره خوب میشه.

-این که خوبه!؟

سرش رو تکون داد و خود کارش رو تو دستاش جابه جا کرد و با خودکار آبی رنگش بازی بازی می کرد

-خوبه، اما مشکوکه ممکنه به وابستگی غیر طبیعی رو آورده باشه ممکنه از تو برای خوب شدن استفاده ابزاری کنه ممکنه اون قدر براش مهم بشی که کارهایی رو بکنه که نباید...

این پسر که توی پرونده اش اسمش به خاطر خالکوبیش آرکا وارد شده ممکنه اون کسی نباشه که تو فکر می کنی گیج نگاهش کردم که سر تکون داد و کلافه گفت:

-شادی... ما از این پسر هیچی نداریم فقط یه اسم! مثل یک روح اسمش هیچ جا ثبت نشده اثر انگشت نداره! فقط توی بیمارستان پیداش کردن و آوردنش تیمارستان سابقتون سه ساله که اون جاست! و حرف نزده

کمی مکث کرد و دستای مشت شده و سردم رو توی دستاش گرفت و گرم نشدم برعکس بیشتر یخ کردم. چند بار پلک زد و گفت:

-نمی خوام دیدت رو بهش عوض کنم اما آرکا شاید یک پسر با چهره ی خوب و اخلاق جالب باشه شاید گاهی بامزه و گاهی جذاب باشه اما اونی نیست که فکر می کنی.

لبم رو به دندون گرفتم و استرس زده از جا بلند شدم و گفتم:

-دروغ میگی! چون با هم خوش حالیم دروغ میگی

سر تکون داد و اومد روبه روم ایستاد و گفت:

-شادی تو ممکنه چند ماه مرخص بشی برگردی به خونت پیش خانوادت نزار این پسر بیشتر از این بهت وابسته شه این پسر همونیه که با مداد کوبیده تو دست یک نگهبان

با حرص جیغ زدم:

تیمارستانی ها

- برای دفاع از من بود شما خودتون روانی اید

اومد سمتم و دستای لرزونم رو دوباره گرفت

- بار قبل چی؟ پرونده تیمارستان سابقش رو دارم.

دو سال پیش یک پرستار و خفه کرده اما با دکترا با هزار بدبختی پرستار رو برگردوندن.

به چشمای ناباور و گردم زل زد و گفت:

- دو ماه قبل از رفتن تو به تیمارستان شیشه های سالن رو با سر یکی از نگهبانا خورد کرده.

دستام رو وحشت زده از دستش کشیدم و جیغ زدم و به در کوبیدم و داد زدم:

- پرستار در و باز کن این خل و چل رو بیاید بستری کنید، دیوونس!

تا در باز می شد صدای بلند دکتر پرده های گوشم رو میلرزوند و حرفاش بدنم رو یخ تر می کرد.

- ازش دور باش شادی. پ حداقل تا موقعی که بفهمم اشتباه کردم ازش دور باش.

در باز شد و خودم رو پرت کردم بیرون و پرستار بازوم رو

گرفت و دکتر علامت داد ببرتم و تند تند به سمت پله ها رفتم جوری که پرستاره میدوید تا بهم برسه.

نه امکان نداره! دکتره دیوونس روان پریش احمق!

👑❤️#تیمارستانی_ها❤�

Part_62#●

در اتاقم رو که باز کرد خودم رو پرت کردم داخل اتاق و در مقابل چشمای گرد شده ی پرستاره در رو تو صورتش محکم بستم و خودم رو پرت کردم رو تخت.

دستی به چسبی که روی گردنم بود کشیدم و موهام رو از جلوی چشمام کنار زدم.

عصبی بودم، خیلی عصبی آرکا دیوونس اما مثل مننه به کسی آسیب نمی زنه اگر بزنه دلیل داره

مثل کاری که با ادی کرد

آرکا خوبه

آرکا خیلی خوبه همشون دروغ می گن.

احمق می گه خوب می شی و برمی گردی پیش خانوادت کدوم خانواده؟ یک بارم نیومدن دیدنم

اونم تو ایران بود اولین کاری که کردن آوردنم توی تیمارستان اونا هیچی نیستن.

جیغ زدم:

-اونا هیچی من نیستن. پ نمی خوام خوب شم.

به جیغام ادامه دادم و به رو تختی چنگ زدم و انداختمش روی زمین و جیغ زدم:

-من دیوونم، من دیوونم من خوب نمی شم

با پام به تخت کوبیدم و داد زدم:

-ببینید همه جارو مثل دیوونه ها به هم میریزم

چون دیوونه ام

بلند خندیدم و بین خنده هام، دستام رو باز کردم و دور خودم چرخیدم و بلند بلند می خندیدم.

در اتاق باز شد و بین خنده هام موهام رو کشیدم و با جیغ خودم رو انداختم رو زمین.

و شروع کردم به گریه کردن با هقهقه جیغ زدم:

-دیدین من دیوونه ام؟ من دیوونه ام خوبه؟

پرستارا مبهوت وارد اتاق شدن و نگاهم کردن.

🌟❤️#تیمارستانی_ها❤️

part_63#●

اون قدر جیغ جیغ کردم و خودم رو به این طرف و اون طرف کوبیدم که آخر بی هوشم کردن
سوزش آمپول رو که روی قسمتی از گردنم حس کردم.

پاهام لرزید و سرم گیج رفت و بازو هام رو گرفتن و انداختنم رو تخت چشمام سیاهی می رفت و همشون رو تار می
دیدم.

می دیدم که دارن دست و پاهام رو می بندن

لبخند زدم ،خوبه اگه دیوونه باشم کاریم ندارن.

این طوری خوبه...این طوری بر نمی گردم

خوابیدم ! اما خواب نبود خود واقعیت بود

خیلی زبانه خوب نبود حرف نمی زدم افسرده تر و گوشه گیر تر شده بودم حال خوب نبود و مامان معتقد بود از اولشم مریض بودم و دارم لوس بازی درمیارم!

شراره می گفت ببرنم دکتر اما هیچ وقت نخواست که خودش دست به کار بشه

هیچ وقت باهام حرف نزد اصلا مگه منم آدم بودم؟

یه هفته بود که مامان و شراره درگیر انتخاب لباس و آرایشگاه و ... منم درگیر شوق و ذوقشون شدم

دلم خواست از پیله تنهاییم خارج بشم.

وارد اجتماع بشم دوست پیدا کنم خواستم دوباره شادی باشم منم لباس انتخاب کردم

شب مهمونی موهام رو فر کردم و آرایش کردم

نه به شدت شراره و مامانی که آرایشگاه رفته بودن

اما از اونا خوشگل تر شده بودم مامان و شراره از آرایشگاه برگشته و داشتن با بابا راجب راه افتادنشون حرف می زدن مهمونی بزرگی بود و دوست داشتم شرکت کنم.

ماجرای من فرقی با سیندرلایی که خوش حال برای مهمونی آماده شد و لباس به تنش به جرم سیندرلا بودن پاره شد نداشت.

منم به جرم شادی بودم اون شب نرفتم مهمونی

مامان با دیدنم چشم گرد کرد و مبهوت گفت مگه شادی ام میاد؟

شراره مات به لباس و آرایشم خیره شد و گفت تو چرا میای؟ می خوای آبروریزی کنی؟

بابا با گرفتگی نگاهم کرد و گفت: به نظرم نیای بهتره...بازم خودت می دونی!

من اون لحظه برای بار چندم مردم؟

تیمارستانی‌ها

سوم یا چهارم؟ شده بودم مثل اون فیلمه.

پسره رو می خواستن اعدام کنن این خیالشم نبود.

اما پیر مردی که کنارش بود مثل بید می لرزید و وحشت کرده بود.

پسر خندید! بین هیاهوی جمعیتی که منتظر اعدامشون بودن به پیر مرد گفت... بار اولته؟

منظورش این بود بار اولته که داری میمیری؟

که می ترسی؟ اونا اعدام شدن.

اما پسره نمرده بود چون احتمالاً بارها بار قبلاً کشته بودنش... روحش و... قلبش و...

شادی ام اون شب دوباره کشتن.

شده بودم شبیه اون کلیپ دپ‌های اینستاگرامی

از اونا که دختره توی حمومه و کل صورتش از ریختن ریمل و خط چشمش سیاهه...

اونا رفتن مهمونی و من اما توی حموم با همون لباس کاربنی و بلندم و موهایی که فرشون کرده بودم زیر دوش آب نشسته بودم.

سرم رو روی زانو هام گذاشته بودم و خراب شدن ارایش و لباسم مهم بود؟ خیس شدن مو هام و سرما خوردنم مهم بود؟ نبود...

هیچی دیگه مهم نبود بعد اون شب... شدم اینی که هستم شدم یه دیوونه که دیوونش کردن...

👑❤️#تیمارستانی_ها

part_64#●

پشت در ایستاده و این پا و اون پا می کردم.

دیگه قرار نبود مرخص شم دکتر تشخیص داد نیاز به درمان بیشتر دارم شاید یکم بیشتر از شیش ماه

در باز شد و بلاخره دختره اومد بیرون فوری دوییدم داخل و خودم رو تخلیه کردم!

آخی...دستشویی چه چیز خوبیه ها!

شلوارم رو کشیدم بالا و در رو باز کردم و اومدم بیرون.

رفتم سمت محوطه و روی نیم کت نشستم و تا صد شماردم پس چرا نمیاد؟

دوباره شروع کردم به شمردن.

—چهل و هفت، پنجاه و سه، سی و چهار...

تیمارستانی ها

داشتم می‌شمردم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

سر برگردوندم و آرکا ابرو بالا انداخت و گفت:

-الان مثلا داری می‌شمی؟

با نیش شل سر تکون دادم که اخم کرده به موچ دوتا دستام زل زد و گفت:

-چرا کبودن؟ دستت رو بستن؟ حمله بهت دست داده؟ با تو ام!

گیج نگاهش کردم و تند سر تکون دادم و گفتم:

-یکم شلوغ کاری کردم

ابروهاش در هم فرو رفت و به پشتی نیم کتش تکیه زد و گفت:

-فرار می کنیم، نمی‌زارم اذیتت کنن.

یهو برگشت سمتم و لبخندی زد و مهربون اما یه جورایی ترسناک گفت:

-یعنی... نمی تونن اذیتت کنن!

نیش چاکوندم و موهام رو به هم ریخت و یهو درای خروجی تیمارستان از هم باز شد و نگهبانا کنار رفتن و یه ماشین شکل اتوبوس اومد داخل و اتوبوسش یه جور جالبی بود.

درش باز شد و همون زنی که از برنامه تلوزیونی مد چند وقت پیش اومده بود از ماشین پیاده شد.

فیس جالبی داشت رنگی رنگی و خزایی که دور گردنش بودن و موهای چتری و کوتاه آبی.

و لبایی که از وقتی که دیده بودمش همیشه رنگش قرمز بود

با نگهبانا و همراه دختر و پسرایبی که تو تیپ و شکل خودش بودن به سمت ساختمون رفتن

آرکا ابرو بالا انداخت و ریلکس گفت:

-اینا واس چی هی میان این جا؟

تیمارستانی ها
با ابرو های بالا رفته گفتم:

-تو واسه چی کوچه بازاری حرف می زنی؟

برگشت سمتم و شونه هاش رو بالا انداخت.

-تازه کجاش رو دیدی کم کم راه میفتی.

لپم رو باد کردم و خواستم موهایش رو بکشم که نگهبانا سوت زدن اما هنوز زود بود!

هممون رو بلند کردن و بردن سمت ساختمون یه عده از مریض هارو می بردن اتاقاشون و یه عده رو نگه می داشتن

نگهبان اومد سمت آرکا و بازوش رو گرفت تا ببرتش سمت اتاقش.

آرکا برگشت سمت نگهبانه و گفت:

-این رو می بینی؟

هم زمان با این حرفش به پاهاش اشاره کرد.

نگهبان که یه مرد جا افتاده بود اخم کرد و گفت:

-خب؟

آرکا لبخندی زد و سرش رو کج کرد و گفت:

-حالا که دیدی پا دارم و خودم می تونم راه برم پس چه طوره دیگه بهم دست نزنن؟

بلند زدم زیر خنده و نگهبانه با حرص بازوی آرکا رو ول کرد و داد زد:

-راه بیفت

آرکا برگشت و برای این که بشنوم گفت:

-بعدا بهم بگو واس چی نگهت داشتن

تیمارستانی ها

سری براش تکون دادم و توپیچ پله ها گم شد و پسر و دخترایی که نگه داشته بودن همه ظریف و لاغر بودن و همشونم از گروه a یعنی گروه بیمارای عادی

یعنی آرکا توی دسته ی گروه b بود برای همین هم طبقه ی من نبود!؟ یعنی آرکا خطرناکه؟

حرفای روانشناس توی سرم زنگ خورد و با حرص زدم تو گوش خودم و جیغ زدم:

-غلط می کنی به حرفاش فکر کنی

همه با بهت برگشته و نگاهم می کردن نیشم و چاکوندم و گفتم:

-چیزه... با وجدانم بودم.

از پله ها مدیر تیمارستان و دو تا از دکترا به همراه سر نگهبان و اون خانوم تلویزیونیه پایین اومدن.

مدیر که یک مرد لاغر و بی رنگ و رو و شیر برنج بود با اخمای در هم سرد و خشک گفت:

-اینا بی خطرن به نظر من الکی دارید وقتتون و هدر می دید.

زن بدون توجه به مدیر اومد سمتمون و بینمون راه می رفت ما مثل خل ها بهش نگاه می کردیم.

یکی از خل و چل هایی که از تیمارستان قدیمم اومده بود گفت:

-موهات رنگ آسمونه...

اومد دست بزنه به موهای زنه که زنه زود عقب رفت و بهمون نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:

-سلام

👑❤️#تیمارستانی_ها

part_65#●

گیج نگاهش می کردم که دستای سفید و لاغرش رو به هم گره زد و حدودا سی ساله بود.

-من از طرف یک برنامه تلویزیونی اومدم این جا

طراحای ما برای دختر و پسر لباسای خاص و بامزه درست می کنن یعنی پسر لباسای دخترانه و دخترها لباسای پسرانه می پوشن

و روی سن راه می رن این برنامه برای حمایت از هم گرایش ها به جنس مقابل و هم جنس هستش

و شما رو برای این کار انتخاب کردیم امشب برنامه داریم و امید داریم امشب اروم باشید و شلوغ کاری نکنید تا تصویرتون رو توی تلویزیون ببینید.

کمی خیره به چشمای ریز شدمون نگاه کرد و گفت:

-متوجه حرفام شدید؟

هممون مثل گاو فقط نگاهش می کردیم که دوباره یکی از خل و چل ها خیره به موهای زنه گفت:

تنها سکوت سالن و صدای ویز ویز مگس کنار گوشم می شکست و زنه چند بار پلکش پرید و عصبی خندید و گفت:

-خب، چه قدر شوق و ذوق!

مدیر اخم کرده نیشخند زد و از پله ها بالا رفت

زنه دست زد و به دختر مو بلند کنارش اشاره کرد و گفت:

-ونوس بهتون کمک می کنه

تا عصر در مقابل نگاه گاوانه و گیج ما توی محوطه باغ چادر بزرگی زدن و ماشین های بزرگ صندلی و یه چیزای بزرگ و آهنی میاوردن.

دختر تپلی و قد کوتاهی که اسمش ونوس بود مدام بهمون می گفت باید بعد از کنار رفتن پرده ها می رفتیم رو سن و مثل مدل ها راه می رفتیم.

ونوس یکی از پسر دیوونه ها رو بلند کرد و گفت:

-خب حالا مثل من مستقیم راه برو و یک نیم چرخ بزن و برگرد.

ونوس خودش راه رفت و انجام داد

پسر سرش رو خاروند و جایی که ونوس گفته بود ایستاد و دستاش رو به کمرش زد شروع کرد به راه رفتن

خیلی خوب و با ژست راه می رفت، تعجب کردم.

ونوس با ذوق گفت:

-آفرین!همینه

و از اون جایی که چشمای ونوس جان شور بود تا این و گفت پاهای پسر به هم گره خورد و یه شیرجه خرکی زد و تلپ افتاد زمین.

هممون دوباره مثل گاو نگاهش کردیم و ونوس کلافه برگه های لول شده ی توی دستش رو کوبید به سرش و گفت:

تیمارستانی ها

-خدایا منم الان دیوونه میشم

باز مثل گاو نگاهش کردیم پسره از روی زمین بلند شد و با ذوق گفت:

-خوبه؟

ونوس با حرص چشم بست و گفت:

-نفر بعدی...

پسره لب برچید و رفت گوشه ایستاد

دلم براش سوخت و رفتم کنارش و بازوش رو ناز کردم و گفتم:

-عیب نداره

بدون توجه بهم روش رو برگردوند و رفت!

با بهت و حرص گفتم:

-خوبی به حیوانات نیومده والا!

خلاصه کلا تا شب درگیر بودیم همش ونوس بهمون یاد می داد البته مگه یاد می گرفتیم!

کار درست کردن چادر یا همون درست کردن استیج یا هرچیزی که بود تموم شد

توی سالن میز و آینه و وسایل آرایشی گذاشته بودن و نگهبان ها ام حواسشون بهمون بود

یکی از پسرا بردم پشت میز و نشوندم رو صندلی و شروع کرد به آرایش کردن مثل خل ها بهش نگاه می کردم.

داشت مداد انتخاب می کرد که گفتم:

-جلل خالق، آخر زمانه دیگه...حالا باید بشینیم پسر آرایشمون کنه

چون به فارسی گفتم نفهمید

چه قدر ماست بود...چشم های آبی و موهای زرد و ابروها و مژه های همون رنگ!

تیمارستانی ها
هرچی آرکا سیاه بود این زرد و سفید بود

👉❤️#تیمارستانی_ها

part_66#●

کار گریمم بلاخره بعد نیم ساعت تموم شد و وقتی بلند شدم با دیدن خودم هنگ کردم.

صورتم رو واقعا تغییر داده بودن ارایش چشمم و رژ لبم...همه چیز عالی بود بعد این همه ماه شبیه مرده ها بودن و خل و چل ها این اولین بار بود که شبیه دخترا بودم!

تیمارستانی ها

چند بار مبهوت پلک زدم و پسره پیراهنی رو داد به دستم و کمی خیره نگاهم کرد و بعد چند لحظه چشمش رو ازم جدا کرد و گفت:

-برو بگو ونوس تنت کنه

سر تکون دادم و برگشتم و ونوس با دیدنم دست از شونه کشیدن موهای وز و فرفری دختر زیر دستش گرفت و انگار می خواستن اون رو شکل پسرا کنن اخه بعضی از دخترا رو شبیه ترنس ها می کردن یا پسرا رو شبیه ترنس ها می کردن...

بعضیا ام گه مثل من مثلا هم جنس باز بودن!

خاک بر سرم کنن زبونم رو گاز گرفتم و ونوس چرخ می دورم زد و گفت:

-چه ناز شدی تو!

دستم رو گرفت و کشید سمت اتاقی یکی از بیمارایی که حالا برای تعویض لباس بود.

لباسام رو در آورد و منم انگار نه انگار بدون خجالت هم چنان مثل گاو نگاهش می کردم.

پیراهن و که تنم کردم رسما ذوق مرگ شدم.

شبیه پرنسس ها شده بودم.

لب گزیدم و ونوس فوری چونم رو کشید و لبم رو ازاد کرد و با حرص گفت:

-نکن رژت پاک میش،، بیا بریم پرنسس

لبخند غم گینی زدم.

پرنسس تیمارستانی!

بی شک قصه ی جالبی رو رخم می زدم اگر نویسنده ای داستاتم رو می نوشت.

همه آماده شده بودن با دیدن بعضی از پسرا که لباسای دخترونه داشتن از خنده منفجر شدم.

تن یکی از پسرا شلوار و تی شرت صورتی کرده بودن و براش رژ لب زده بودن مثلا ترنس بود.

تا شب همه در گیر بودن و بلاخره دکترا و روان شناسا و پرستارا و خود اوامل فیلم برداری و مجری و ... همه اومدن و نور افشانی کردن و ما پشت پرده بودیم و کلا فضای جالبی بود.

ونوس نگران بود دیوونه ها رو استیج خراب کاری کنن.

اما خب ما اوضاعمون خیلی بد نبود یا بیشترمون افسرده بودن یا حالت فراموشی داشتیم

یا مثل من...

برنامه تلوزیونی به طور زنده حالت پخش گرفت و میدونستم الان رو شبکه های تلوزیونیم.

صدای مجری رو از پشت پرده میشنیدم.

ونوس داشت می رفت سمت یکی از دخترا که لباس مردونه تنش کرده بودن اما با دیدن من استپ کرد و با حرص گفت:

-شادی کو رژ لب!

گیج و با چشمایی گرد نگاهش کردم و مثل بچه های خطا کار گفتم:

-چیزه... خوردمش

حرص زده به سمتم اومد و دستم رو گرفت و من رو کشید تو اتاق گریم و رژ لب رو از روی میز برداشت اومد سمتم آروم و اخم کرده رژ لب رو، رو لبام کشید و من تمام مدت به لپاش خیره بودم، نرم و گوشالود!

چی میشه الان گازش بگیرم!؟

دهنم رو یهو باز کردم گازش بگیرم که جیغی زد و گفت:

-رژ لب خورد به گونت آه

با حرص رفت و در کشو هارو باز کرد اما دستمال پیدا نکرد

دستم رو گرفت و رو تخت نشوند و عصبی گفت:

تیمارستانی ها

-صبر کن تا گریمر رو صدا کنم بیاد.

از اتاق رفت بیرون و پشت به در کلافه سرم رو پایین انداختم و با دستام پیشونیم رو گرفتم.

صدای قژ باز شدن در رو شنیدم و بلند شدم و برگشتم که با دیدن آرکا تو چند سانتیم نفسم از وحشت رفت

👉❤️#تیمارستانی_ها

part_67#●

تیمارستانی‌ها

نگاه خیره اش رو بهم دوخته بود و چند بار پلک زد و گیج سرش رو بالا و پایین کرد و از چشمام تا پاهام رو ارزیابی می‌کرد.

گیج گفتم:

-آرکا!

انگشتش رو جلوی لباش گرفت و گفت:

-هییس!

دوباره نگاهش رو بهم دوخت و سوتی زد و گفت:

-از لولو به هلو؟

با حرص زدم به بازوش و خندید و بهم نزدیک شد و سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد.

عجیب بود، نگاهش! انگار نمی‌تونست چشم ازم بگیره نه برای خوشگلی و این حرفا...نه!

انگار خشکش زده بود

-آرکا!

نمی‌فهمید دستم رو، رو سینش گذاشتم که یهو موچ دستم رو گرفت و اون دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو خم کرد و با چشمایی که حالا به سرخی می‌زد اروم از لابه لای دندوناش گفت:

-واسه چی اینا رو پوشیدی؟ دوست داری نگاهت کنن؟

گیج چند بار پلک زدم که یهو در باز شد و آرکا فوری ازم فاصله گرفت و ونوس و گریمور با بهت به آرکا نگاه می‌کردن

با چشمای وزقی نگاهشون کردم و گفتم:

-چ...چیزه...

آرکا یهو با حرص گفت:

تیمارستانی ها

-چرا این لباسا رو تنش ک...

نزاشتم ادامه جملش رو بگه و اگر میفهمیدن از اتاقش فرار کرده براش بد میشد.

برای همین سریع و تند روبه ونوس و گرمور خشک شده گفتم:

-یکی از دیوونه هاست تمام این مدت پشت تخت خوابش برده بوده ندیدنش، گرمم نشده لباسم نداره الان اجرا

شروع میشه!

ونوس جیغی زد و کوبید به لپش و گفت:

-هوگو حالا چی کار کنیم!

پسره که اسمش هوگو بود دوید سمت وسایل آرایشی و گفت:

-الان حلش می کنم

آرکا خواست چیزی بگه که پسره فوری نشوندش رو صندلی و کرم و رژگونه برداشت.

به آرکا علامت دادم بلند نشه و ادای التماس کردن دراوردم تند تند نفس می کشید و مطمئن بودم موقعیت پیدا کنه

خونم رو می ریزه!

ونوس گونم رو با دستمال و کرم پودر درست کرد و من و از اتاق برد بیرون تا آرکا رو درست کنن

ما رفتیم پشت پرده و پرده کنار رفت و اولین نفر یکی از دخترای پسر نما بود

یکم تق و لق بود اجراش اما با موفقیت رفت و برگشت و همه ازش عکس می گرفتن

تو اون شلوغی و سر و صدا و حضور نگهبانا بینمون در اتاق باز شد و با دیدن صحنه روبه روم خشک شده چند بار

پلک زدم

یا حضرت فیل!

👑❤️#تیمارستانی_ها

part_68#●

بادیدنش کلا نتونستم خودم رو کنترل کنم.

نشسته بودم رو پله و بلند بلند می خندیدم جوری که ضعف کرده بودم و مثل غش کرده ها افتاده بودم رو پله ها می خندیدم.

هنوز متوجه من نشده بود

آرکا با این قیافه تو هم و جدیش! یک شلوارک ال زیر زانو سفید با چکمه های صورتی

یه تی شرت یقه شل و دخترونه سفید با بندای صورتی که یک شونش با اون عضله های گنده زده بود بیرون!

تیمارستانی ها

از همه جالب تر رژ لب صورتی! و گونه های صورتی شده و خط چشم!

موهاشم که کج کرده بودن

قیافش از حرص رو کبودی بود و قرمز شده بو.

رگای گردنشم متورم شده بودن

من هم چنان بلند بلند می خندیدم

برای این که با دیدن خندم نکشتم بلند شدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم آروم لبم رو گاز گرفتم و رفتم

سمتش با دیدنم انگار قاتل باباش رو دیده

با صدایی که از زور کنترل خنده می لرزید گفتم:

-چه خوشگل ش...شدی!

لبش رو گاز گرفت و چشم بست و مشتش رو به دیوار آروم کوبید و آروم و تحدید وار نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-شادی به قرآن بخندی می کشمت!

کاش این رو نمی گفت چون اصلا جذبه به اون رژ لب صورتی و مژه های ریمل خورده نمیومد

تا این رو گفت دلم رو گرفتم و تقریبا از خنده ولو شدم.

چشم گرد کرده و عصبی نگاهم می کرد، بین خنده یهو بازوم رو گرفت و کوبوندم به دیوار و با حرص نگاهم کرد و

نفس نفس زنون گفت:

-زهر مار

تا این رو گفت باز زدم زیر خنده.

یهو صدای چیک عکس رو شنیدم و برگشتم و یکی از عکاسا بود با ذوق گفت:

-وای چه سوژه تویی

تا این رو گفت دوید رفت!

تیمارستانی ها

آرکا برگشت سمتم و سرش رو چپ و راست گرد و چشم بسته گفت:

-وای شادی...وای، چه جوری بکشمت... دردت نیاد؟

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که یهو ونوس در سالن و باز کرد و با دیدن ما با حرص گفت:

-شادی نوبت توعه زود بیا

آرکا حرصی دستم رو کمی فشار داد که آخ ارومی گفتم و بعد دستم رو ول کرد.

فوری دویدم سمت ونوس و دستم رو گرفت و برد سمت محوطه.

از پشت چادر رفتیم داخل و از پله ها رفتیم بالا و قبل این که فرصت کنم به خودم پیام پرده رفت کنار و ونوس از

گوشه هولم داد و با سر پرت شدم داخل!

مثل خل و چل ها به فلاش های دوربین زل زدم و سرم رو بلند کردم و آب دهنم و قورت دادم.

بدون توجه به نگاه هاشون شروع کردم به راه رفتن

سعی می کردم مثل ادمیزاد راه برم.

صدای چیک چیک عکس گرفتنشون و نور سفید و رنگی فلاش دوربینا چشمام رو میزد

part_69#●

بین جمعیت یک لحظه فقط یک لحظه نگاهم رو گردوندم و ای کاش این کارو نمی کردم.

چشمای تیره ی مامان دل جمعیت رو انگار شکافت و برق چشماش چشمام رو کور کرد

نفسم یکی در میون شد و صدای ضربان قلبم و می شنیدم

انگار همه چیز صحنه آهسته شده بود

اومده بود ببینتم؟ ببینه که مثل عروسک درستم کردن و وادارم می کنن روی سن رژه برم و مسخره بشم اومده بود

خورد شدنم رو ببینه؟

تنها بود و نگاهش هیچ تفاوتی نکرده بود.

همون قدر بی تفاوت و همون قدر بی احساس

مادر ها این طوری نگاه می کردن؟

نفهمیدم چی شد

پام پیچ خورد پاشنه های کفشم گیر کرد به پشت پشت پام و خوردم زمین.

تیمارستانی‌ها

جلوی تموم دوربین‌ها و عکاس‌ها و مردمی که بلند بلند می‌خندیدن... انتهای لباسم تا رون چپم پاره شده بود و هم چنان نگاه اشک آلودم به مامانی بود که بلند شده و پشت کرده و به سمت درای خروجی می‌رفت

صدای خنده‌ها توی سرم سنفونی داشت... یه سنفونی مرگ بار

قطرات اشکم یکی از پشت دیگری می‌ریختن رو گونه هام.

رو به مامان جیغ زدم:

-خوش حال شدی؟ اومدی ببینی باهام چی کار کردی؟

پشت به من خشکش زد و هم چنان صدای خنده‌ها و هیاهو و... روی مغزم خش می‌انداخت

صدای یک دختر و یه جایی پشت سرم شنیدم:

-دیوونه هارو چه به اجرا و مدلینگ!؟

صدای قهقهه اشون دلم رو لرزوند و توهمون حالت افتاده که زانوهای زخم شده و کف دستای به سوزش افتادم رو دردناک تر می‌کرد جیغ زدم:

-نرو، وایسا ببین باهام چی کار کردی ببین!.

بقیه حرفام رو نمی‌فهمیدن فقط اونی می‌فهمید که پشت به من ایستاده و دستاش مشت شده بود

لاغر شده بود! هنوزم زیبا بود و شیک هنوزم ارایش داشت و رنگ موهاش عوض شده بود

من کجا بودم؟ تیمارستان؟ غذایی که می‌خوردم چی بود؟ لباسی که می‌پوشیدم چی بود؟

جیغ زدم و با کف دستای زخمم به کف سن کوبیدم و جیغ زدم:

-نرو، برگرد ببین؛ ببین تو مادر من نیستی تو هیچ چیز من نیستی تورو لابه لای دیوارای همین تیمارستان چال کردم

بعد چند لحظه با سرعت به سمت در دویدم و وقتی از دیدم محو شد با گریه جیغ زدم:

-نرو... برگرد ببین به چشمام نگاه کن و ببین که از چشمام افتادی ببین برام مردی

دیگه نمی‌خندیدن. حالا همه گوشه‌ها به دست فیلم می‌گرفتن و نیشخند می‌زدن

با حرص بلند شدم و به خاطر شکست پاشنه های یک لنگ کفشم نمیتونستم راه برم.

دو تا کفشام رو با حرص در آوردم و از روی سن پریدم پایین و یقه ی پسری که داشت فیلم می گرفت رو گرفتم و جیغ زدم و به فرانسوی گفتم:

-چرا فیلم می گیری؟

با همون نیشخند فیلم می گرفت با دست کوبیدم تو صورتش که خم شد و جوری هولم داد که خوردم به پله ها و افتادم و همچنان فیلم می گرفتم

نگهبانا اومدن سمتم اما با شلیک شدن یه چیزی مثل گلوله تو سالن و افتادنش روی پسری که هولم داده بود همهمه شد و نگهبانا دویدن برن جلو...

آرکا پسره رو می زد و من هق می زدم و تو خودم جمع شده بودم

یکی از نگهبانا بازوش رو گرفت و برش گردوند

شلوار خودش پاش بود اما لباس تنش نبود.

صورت و موهاش خیس بود و مثل قبل شده بود.

با ارنج کوبید تو صورت نگهبانه و نعره زد و خم شد و صندلی رو برداشت و بلند کرد و کوبید تو شکم نگهبان کچلی که پشت سرش اومده بود تا بزنتش

صدای جیغ جیغ دخترا تو سرم اکو می شد و نگهبانا نمی تونستن جلوش رو بگیر وحشی شده بود.

تند تند به سمت دختر و پسرای ترسیده و چسبیده به دیوار رفت و یقه ی یکی از پسرا رو که داشت هم چنان فیلم می گرفت رو گرفت و سرش رو کج کرد و با چشمای گرد شده گوشه گوشه رو از لابه لای دستای پسره درآورد

دستاش رو جلوی پسره گرفت و گوشه رو یهو فرو کرد تو دهن پسره

پسره سرفه کنان و با دهن باز سعی می کرد گوشه رو دربیاره که آرکا با کف دست کوبید به انتهای گوشه که گوشه تا نیمه فرو رفت توی دهن پسره و پسره با سرفه و خرخر کنان افتاد زمین.

دخترا جیغ زدن و یکی از نگهبانا زخمی بلند شد و از پشت شونه های آرکا رو گرفت آرکا ام از پشت با سرش محکم کوبید تو دهن نگهبانه و برگشت و دست نگهبانه رو گرفت و جوری پرتش کرد که افتاد روی صندلی ها و دو نگهبان باقی مونده

دلیل این که نگهبانان متوجه این شلوغی نشده بودن خارج بودن چادر استیج از تیمارستان بود و نگهبان زیادی این جا نبود

آرکا برگشت سمت یکی از دخترایی گوشه دستش بود ترسناک به دختره نگاه کرد و دختره با ترس به آرکا نگاه کرد و یه جیغ بلند کشید و بعد ساکت به آرکا نگاه کرد.

آرکا ام سرش رو کج کرد و یهو بازوی دختره رو گرفت و دهنش رو تو دو سانتی صورت دختره نگه داشت و یه جوری نعره زد که من پاهام لرزید!

دختره چشماش سفید شد و غش کرد و آرکا ولش کرد و همه با ترس گوشیاشون رو انداختن زمین و آرکا با نفس نفس و چهره ای که تا به حال ازش ندیده بودم تحدید آمیز بهشون نگاه کرد و اومد سمتم

یهو بازوم رو با خشونت گرفت و کشید که پرت شدم تو بغلش. سرم رو روی سینه نم دارش گذاشتم و هق زدم و دستام می لرزید.

سرش رو تو گودی گردنم فرو کرده و تند تند نفس نفس می زد خیلی عصبی بود.

یهو دست انداخت دور کمرم و به جای بغل کردن رمانتیک! من و انداخت رو کولش!

شبهه گوریل انگوری شده بود!

من و برد سمت خروجی چادر و وقتی اومدم بیرون من و گذاشت زمین و خم شد و تند تند با سر این طرف و اون طرف بدنم رو نگاه می کرد می خواست ببینه آسیب دیدم یا نه!

لبخند محوی زدم که صدای آژیر شنیدیم و چراغ قوه ها و پارس سگ ها بعد چند لحظه دورمون پر شد از نگهبان ها

part_71#●

ارکا جلوم ایستاد و نگاه وحشیش رو به نگهبانا دوخت

یکی از نگهبانا با شوکر اومد سمتش که موچ دست نگهبان رو گرفت و با شوکر کوبید تو سر نگهبانه و لگدش زد و انداختش زمین

خوش حال از پیروزی آرکا ذوق زده جیغ زد:

-کل زورتون همین بود؟

منظورم به نگهبانا بود همون لحظه نگهبانا چند نفری با اسلحه های سفیدی که می دونستم تیراش بیهوشی داره به سمتون اومدن وچشمام گرد شد و وحشت زده لبم و گاز گرفتم

آرکا نیم رخش رو برگردوند سمتم و سرش و کج کرد و گفت:

-این رو نمی گفתי میمردی؟

یکی از نگهبانا اومد جلو که آرکا اسلحه اش رو گرفت و کوبیدش به دیوار و داد زد:

-ماله منه، فقط ماله منه

باز داد زد و رفت سمت نگهبان بعدی که به سمتش شلیک کردن و یه سوزن فرو رفت توی سینهش و سوزن رو کند و نگهبانه دوباره شلیک کرد و سوزن توی گردنش فرو رفت و آرکا گردن نگهبان ترسیده رو گرفت و پرتش کرد روی زمین و رفت سمت نگهبان بعدی و یهو همشون شروع کردن به شلیک کردن جیغ زدم و با گریه چشمام و گرفتم و تیر های سوزنی تو کل نقلط بدنش پراکنده فرو رفته بودن

با گریه نگاهش کردم و دستاش رو آورد سمتم و یک قدم به سمتش برداشتم که چشماش نیمه بسته شد و با زانو افتاد زمین و نگهبانا دورش جمع شدن و با گریه سر خوردم زمین

نگهبانای کتک خورده از توی چادر اومدن بیرون و یکی شون با حرص خون دماغش رو پاک کرد و اومد سمت آرکا و پاهاش رو بلند کرد و کوبید به شونه ی آرکای بیهوش

جیغ زدم و بلند شدم دویدم سمتش که یکی از نگهبانا محکم از پشت گرفتم

دست و پا می زدم و به دستاش چنگ مینداختم.

-ولش کنید، ولش کن نزنش

اما مرد با حرص فحشای رکیک می داد و به آرکایی که بیهوش روبه شونه افتاده بود لگد می زد.

با گریه جیغ زدم:

-تو بیداریش زورت بهش نرسید عوضی. ترسو حالا که بی هوشه می زنی

عوضی ترسو خوک کثیف.

تیمارستانی ها

هم چنان آرکا رو لگد می زد و من هق می زدم و زانو هام شل شد و دست نگهبانه دور کمرم شل شد و افتادم زمین و چشمام تار شد و نگه تارم رو به آرکایی که بیهوش زیر دست اون نگهبان کتک می خورد دوخته بودم و تو همون حالت از حال رفتم و بی هوش شدم

part_72#●

چشمام رو گنگ به اطرافم دوختم.

دستام بسته بود و یکی کنارم نشسته بود.

گلوب خشک شده و سرم بالای سرم تموم شده بود

کسی که کنارم نشسته بود بلند شد و سوزن رو از دستم درآورد و صورتم توی هم جمع شد

نگاه گردنم رو کمی چشمام رو باز و بست کردم تا دیدم واضح شد.

روان شناس تیمارستان بود همون زنِ موفندقی و چاغ

با اخم نگاهم می کرد با صدای خراشیده گفتم:

-آرکا...

بهم خیره نگاه کرد و بعد به برگه های دستش

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

-نه ماهه بستری هستی بیماریت رو ارزیابی کردم مشکلات برطرف شده تا آخر هفته مرخص میشی.

گنگ چشمم گرد کردم و دستام رو خواستم بالا بیارم که به خاطر بسته بودنشون نتونستم

با اخم و حرص گفتم:

-اولا که من مریضم، دوما آرکا کجاست؟

کنارم رو صندلی نشست و خم شد سمتم و گفت:

-توی اتاق درمانه تو ام توی اتفاقی قرار نیست دیگه هم دیگرو ببینید اون حق هوا خوری یا هرچیز دیگه ای رو

نداره تا زمانی که بفهمیم قابلیت حضور کنار باقی بیمار هارو داره یه جورایی زندانیه

تیمارستانی‌ها
چشمام گرد شد و گفت:

-تا هفته ی دیگه مرخص میشی حق نداری ببینیش به هیچ عنوان

جیغ خفه ای کشیدم و تقلا کنان دست و پا زدم که پشت کرد و رفت سمت در

-من هیچ جا نمیرم، آرکا رو ول نمی کنم با تو ام...چاغالو، هوی، خپل!

در اتاق که بسته شد حرص زده جیغ خفه ای کشیدم.

نفس نفس میزدم و از عصبانیت گریم گرفته بود.

جیغ زدم:

-حداقل دستام رو باز کنید!

بغض کردم و سبک گلوم بالا و پایین میشد.

نمی خواستم برم آرکا...آرکا چی؟

بدون آرکا می شد؟ من با آرکا درمان شدم.

اون با من حرف زدن و یاد گرفت فرانسوی رو از با من بودن یاد گرفت بیرون رفتن و دویدن توی محوطه رو کنار من انجام می داد.

اونم با من خوب بود ما بدون هم می تونستیم؟

نمی تونستیم...نمی تونستیم!

دو روزه، دوروزه که مرخص نشده و هنوز بخش درمانیه و نگرانشم حق رفتن پیشش رو ندارم.

تو محوطه ام حتی ندیدمش

نگرانشم و دلم برایش تنگ شده بغض می کنم و چشمام خیس میشه.

باید یه جوری ببینمش نمی تونم باید بدونم چشه

چرا هنوز بستریه؟

به اطراف زل زدم و دکترا با لباس های سفیدشون این طرف و اون طرف می رفتن و روانیا ام که مثل همیشه درگیر!

لب جوییدم و فکر می کردم و فکر می کردم...

اما چیزی به ذهنم نمی رسید.

روانیا داشتن توپ بازی می کردن و یکیشون قیافه جالبی داشت شبیه سندروم دانی ها بود

هر چند روز تشنج می کرد و می افتاد زمین و ...

چشمام گرد شد و نیشم به موازات گوشم شل شد

با فکری که به سرم زده بود نه تنها می تونستم بیشتر از چند دقیقه آرکا رو ببینم... بلکه شبنم پیشش باشم!

با همون نیش شل رفتم سمت خاکی کنار ساختمون

ادای افتادن و دراوردم و خودم رو پرت کردم لابه لای خاکی بین خاک ها دست و پا می زدم و جیغ جیغ می کردم کل

بدن و موهام خاکی شده بود

نگهبان سوتی زد و پرستارا دویدن سمتم و بازو هام رو گرفتن و بلندم کردن با اخم و غر غر یکیشون بردم سمت

ساختمون و راه رو، رو برای رفتن به حموم طی کرد

لباسام رو در آورد و انداختم تو حموم سریع شروع کردم به شستن خودم.

بعد این که تمیز شدم پرستار چند ضربه به در زد تا چکم کنه که فوری صابون رو برداشتم و تیکه اش کردم و

گذاشتمش توی دهنم و زیر زبونم نگهش داشتم

در و باز کرد و نگاهم کرد و گفت:

-تمیزی، بیا بیرون

تیمارستانی ها

بدون حرف زدن و بدون قورت دادن آب دهنم اومدم بیرون و حوله رو دورم پیچید و شروع کردم به پوشیدن لباسام و بازوم رو گرفت و از حموم بردم بیرون.

چون وقت ناهار بود بردم سالن غذا خوری و خودش رفت.

ظرف غذامو رو گرفتم و پشت میز نشستم.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و صابون رو تف کردم کف دستم و چهره ام رفت توی هم و سعی کردم آب دهنم رو قورت ندم.

به اطراف نگاه کردم و آب رو توی لیوان پلاستیکی ریختم و با سر پایین تیکه ای از صابون رو برداشتم و توی لیوان انداختم آب لیوان کم بود و قاشقم رو تو لیوان بردم و شروع کردم به خوردن صابون و هم زدنش

حواسم به نگهبانا ام بود وقتی لیوان پر کف شد فوری لیوان رو بردم سمت دهنم و آب کف و خوردم و تو دهنم نگاهش داشتم.

یهو از پشت میز بلند شدم و حالا چه جوری ادای تشنج دربیارم؟

یاد یه آهنگ قر دار افتادم.

توی دهنم ریتمش رو به یاد اوردم.

دیر اومدی خیلی دیره جای دیگه دل اسیره حرفای قشنگت اصلا تو گوش دل نمیره...

تو همون حالت بدنم رو رتمیکک شروع کردم به لرزوندن و افتادم زمین و با چشمای بسته میلرزیدم و پرستارا دوبیدن سمتم و دهنم رو باز کردم و کفای سفید توی دهنم رو بالا اوردم.

part_73#●

پرستارا جیغ زدن:

-تشنج کرده،زود برانکارد بیاریدش ببرینش اتاق درمان

هم چنان می لرزیدم و یکیشون لای چشمام رو تا نیمه باز کرد و فوری تا جای که می تونستم به بالا نگاه کردم تا مردمک چشمام رو نبیین

روی برانکارد گذاشتم و همچنان کف های تو دهنم رو بالا میاوردم.

نمی دونم چه قدر گذشته بود صدای باز شدن در رو شنیدم و روی تخت فرود اومدم.

دکتر اومد بالای سرم و حضورش رو حس می کردم.

دستم سوخت و فکر کنم سرمی چیزی زد.

لای چشمام رو باز کرد و نور چراغ قوه رو تو چشمام دوخت و صدای زخیم دکتر رو می شنیدم:

-تشنج نیست، ولی فکر کنم مسموم شده فشارش رو بگیرد و ببرینش شست و شوی معده

با حرص دستام مشت شد چه کار سختی!

دیگه نگم چه بلاهایی که سرم نیاوردن با بدبختی خورده و نخوردم رو کشیدن بیرون و حالم اگر خوب بودم... خود به خود بد شدا!

کلا داغونم کردن ادای غش کردن دراوردم و دوباره گذاشتن روی تخت و سرم زدن و یکی از دستام رو به تخت بستن و صدای بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

تا اونا بفهمن هیچیم نبوده و آزمایشم هیچی نشون نده فردا شده و منم آرکا رو دیدم.

تا در بسته شد چشم باز کردم و فوری بلند شدم و نگاه جست و جو گرم رو دور تا دور اتاق گردوندم و هوا گرفته و بارونی بود و صدای بارون از پشت پنجره ام میومد

-بازیگر کوچولو

سر برگردوندم و با لبخند به آرکا نگاه کردم و لبخندم خشک شد

عرق کرده بود و روی تخت کنار پنجره بود و انگار تب داشت.

کتف و بازوش رو باند پیچی کرده بودن و اون قدر صورتش از عرق خیس بود که انگار رفته بود حموم چون موهاش کاملا خیس بود اون بی حال و داغون بود که ناخداگاه بغض کردم.

تختم رو یکم کشیدم سمت اون

روی تخت نشستم و دست ازادم رو بردم سمت دستش و گفتم:

-خ... خوبی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

تیمارستانی ها

-روان شناسه میگه می خوای بری

بغض کردم و صدای بارون سکوت اتاق و می شکست

سرش رو کمی تکون داد و به پنجره زل زد و گفت:

-میری؟

آروم لب برچیدم و گفتم:

-نمیزارن ببینمت، با بدبختی اومدم پیشت سه چهار روز دیگه ام مرخص می شم نمی تونم به زور بگم نگه دارن

بغضم ترکید و دستش رو فشردم و گفتم:

-آرکا...من نمی خوام برم تو نمی دونی اون بیرون چه قدر اذیتم می کنن.

سرش رو برگردوند سمتم و سرش رو کج کرد و ریز بین گریه هام خندیدم و گفتم:

-خیلی زشت شدی

لبخند محوی زد و بهم زل زد.

موهایش و ناز کردم و گفتم:

-آرکا من نمی خوام برم.

پلک زد و بعد چند لحظه گفت:

-بخوایم نمی تونی بری.

گنگ نگاهش کردم منظورش رو نفهمیدم.

به چشمای پر سوالم زل زد و گفت:

-یکم شلوغ کاری کن که نبرنت تا چند روز دیگه فرار می کنیم.

ترسیده نگاهش کردم که به دستام فشاری داد و سرد و خراشیده گفت:

-ادای فکر کردن رو درنیار چه بخوای چه نخوای باید با من بیای چه این جا چه اون بیرون باید پیش من باشی

سوالی که این چند وقت عجیب رو قلبم سنگینی میکرد و بلاخره پرسیدم.

-چرا؟

خیره نگاهم کرد جوری که حتی پلکم نمی زد چشماش رو دوخته بود به چشمای ریز شدم.

-چون...به تو چه؟ به این چیزا کار نداشته باش خنگ بودن رو ترجیح میدم.

اخم کردم و روی تختم دراز کشیدم و بدون نگاه کردنم بی حس گفتم:

-پتو بنداز روت

لبخند محوی زدم به این پسر همیشه وابسته نبود؟

پتو رو روم انداختم و دراز کشیده بهش زل زدم و چشم بست و من اما به اون زل زدم.

با کشیده شدن پتو از روم چشم باز کردم و دو تا پرستار با اخمای در هم بالای سرم ایستاده بودن

یکیشون که ته ریش قرمزی داشت فوری دستام رو باز کرد و آرکا هنوز خواب بود خیلی رنگ پریده نبود و انگار بهتر بود.

برای بیدار نشدن پرستارا بی صدا باهاشون رفتم و یکیشون جوری بازوم رو گرفته بود انگار قاتل گرفته!

اون قدر دوتاشون تند و سریع من رو می بردن سمت پله ها که پاهام روی زمین کشیده میشد.

-من رو کجا می برید؟

هیچ کدوم جوابی ندادن.

در شکلاتی رنگ و عجیب ته راه رو، رو باز کردن و وارد اتاق که شدیم اولین چیزی که دیدم یه میز چوبی و شیک و دوتا صندلی چرم و پنجره و بعدش روان شناس چاقه با مدیره تیمارستان

دو تاشون اخم کرده بودن.

گیج و گنگ نگاهشون می کردم که پرستاره دستام رو ول کرد و یکیشون رفت و اون یکی ک ته ریش قرمز داشت کنارم ایستاد.

مدیر که فامیلشم نمی دونستم یه مرد سگ اخلاق و خشک و عصا قورت داده بود.

تیمارستانی ها
همه ام ازش می ترسیدن

روانشناسه رفت کنارش ایستاد و موهای بلوطیش رو کنار زد و گفت:

-شادی من درباره ی پیش آرکا نرفتن بهت چی گفته بودم؟

اخم کردم دستام مشت شد و نفسام کند.

مدیر برگشت و روبه روانشناسه گفت:

-لی لی عزیزم لطفا مارو تنها بزار با این رفتار اروم تو اون هیچی نمیفهمه

و نگاه ترسناک و خشکش رو بهم دوخت.

نگاهم روی دستای مدیر و زن چاقالوعه موند

حلقه های ست داشتن

زن و شوهر بودن!

-من هیچ جا نمیرم آرکا رو هم ول نمی کنم.

لی لی عصبی چشم بست و موهایش رو کنار زد و گفت:

-یکی از کلیدای درای خروجی تیمارستان دزدیده شده تاشب که یکی میاد و قفل رو عوض می کنه اما این برای تو

سوال نیست که کی کلید رو دزدیده؟

اخمام توی هم رفت و بهم نزدیک شد و پاشنه های ده سانتی کفشاش صدای تق تق روی اعصابی رو ایجاد می کردن.

-اون شب که اجرا بود، آرکا چه طور از اتاقش اومد بیرون؟ ها؟ بهم بگو؟ اون خطر ناکه شادی

ما هیچ چیز از اون نمی دونیم و

می خوایم به تیمارستان خیلی خیلی سخت تر و به روز تری انتقالش بدیم

در مقابل بهت من ساکت شد و مدیر با پوزخند و چشمای باریک شده گفت:

-جایی که همش دست و پاهاش بسته است و از اتاقش هیچ وقت نمی تونه بیاد بیرو،.یه جور زندانه

نفسم تنگ شد و چیزی روی قلبم سایه انداخت

بغض کرده جیغ زدم:

-نه!

دستم رو کنار شقیقه ام گرفتم و خم شدم و با همه ی وجود جیغ زدم.

لی لی اومد سمتم و بلند گفت:

-شادی آروم باش!

با حرص دستایی که به سمتم دراز کرده بود رو گرفتم و هولش دادم که با کمر خورد به میز و با درد جیغ زد و مدیر

دادی زد و دوید سمت لی لی

پرستار بازوم رو محکم گرفت و مهارم کرد.

مدیر با چشمای درشت شده و رگای متورم در حالی ک جو گندمی هاش در هم ریخته شده بودن نعره زد:

-دکتر و خبر کن،این آشغالم ببر

ساکت شده بودم و ترسیده به لی لی نگاه می کردم.

نیمه دراز کشیده بود و با درد ناله می کرد.

حالا انگار چی شده! نازک نارنجی!

پرستار من رو با شدت از اتاق خارج کرد و کشون کشون می برد سمت پله ها در همون حال رو به نگهبانی که گوشه

ای ایستاده بود داد زد:

-برو دکتر و صدا کن بیاد اتاق رئیس لی لی حالش بده.

نگهبان سریع دوید پایین و پرستارم با اون هیكل گنده اش من رو کشون کشون برد طبقه ی خودم و در اتاقم رو باز

کرد و پرتم کرد داخل و در رو محکم بست که برگام ریخت!

part_75#●

نشستم رو تخت و انگشتم رو کامل کردم تو دهنم و شروع کردم به جویدن انگشتم!
چیزیش نشده باشه! نمی خواستم بهش صدمه بزنم همش تقصیر خود چاقالو و شلشه.

تیمارستانی ها

اصلا تقصیر پاشنه های بلند کفشای زشتشه!

والا، مگه واجبه که همچین کفشایی پاشون کنن!

این آرکا ام که...

انگار توپ خورده! افتاده درمانگاه! خب دو تا لگد و چهار تا مشت که این حرفا رو نداره!

به خدا داره ادا درمیاره من می دونم!

کلا اون روز تا شب تو اتاقم نگه‌م داشتن و در رو روم باز نکردن.

منم که همچنان انگشتم رو می جوییدم!

گرسنه ام بودم! عجیب تو این گیر و دار هیچ چیزم بهم نمی دادن بخورم چه قدر گاوان آخه

اون قدر نشستم و خودم رو روی تخت تکون دادم که پلکام سنگین شد و چشمام رو بستم و به پشت روی تخت

سقوط کردم و تو همون حالت خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و خمیازه عمیقی کشیدم و دستام رو بردم بالا و کل بدنم رو از نوک انگشت تا بالا تنه کشیدم و

لذت خاصی داشت این حرکت

غلطی زدم و به اطرافم زل زدم.

یا هوا بارونی بود یا عصره چون هوای اتاق یکم تاریک بود.

بلند شدم و نشستم روی تخت و به پاهام زل زدم.

چرا در رو باز نمی کنن؟ اه

تو همین افکار بودم که یهو در با شدت باز شد جوری که از پشت به دیوار برخورد کرد و من شوک زده جیغ خفه ای

کشیدم و با چشمای گرد شده به کسی که توی درگاه در بود زل زدم.

میگن دنیا گرده... ولی با توجه به چیزی که جلومه... خود خود پرتقاله، در این حد گرد!

part_76#●

وحشت زده تو خودم جمع شدم و نگاه کردم رو به سر کچل و شکمش دوختم

-کچل!

این رو آرام گفتم و ادی وارد اتاق شد و یونی فرمش یکم نغییر کرده بود و اومده بود این جا کار می کرد؟

تیمارستانی ها

نگاهم ناخداگاه به دستش گره خورد

یک دستش که سالم بود اما اون یکی دستش روش کمی رد بخیه و برجستگی و گوشت آوردگی دیده می شد

با نیشخند اومد سمتم و آروم گفت:

-ترسیدی؟

پوکر بهش نگاه کردم و برای سوزوندن فیها خالدونش گفتم:

-نه!

چشماش گرد شد و چند لحظه از اون حالت ترسناکی که به خودش گرفته بود خارج شد

وقتب برگشت دندون روی هم سایید و اومد سمتم و دوبار ع تو خودم جمع شدم.

بازوم رو آروم گرفت و سرش رو تو صورتم خم کرد و چشمای ریزش رو بهم دوخت و ترسناک و آروم گفت:

-از مرخصی که برگشتم دیدم اون تیمارستان آتیش گرفته و در حال باز سازیه منم بی کار...

اومدم این جا مشغول به کار شدم و چند روز پیش توی محوطه بیرون دیدمت

لبخند ترسناکی زد و فشار دستش دور بازوم بیشتر شد و غرید:

-و نمی تونی حدس بزنی چه قدر خوش حال شدم

بهبو بلندم کرد و من رو کشوند سمت در و گفت:

-و خوش حالیم زمانی کامل شد که دیشب رئیس دستور داد برای آسیب رسوندن به زن باردارش یه جور قدیمی

ادبت کنم

لال شده به زمین چسبیدم و ادی که دید لاش شدم و تکون نمی خورم در رو ول کرد و برگشت و چشم درشت کرد و

خندید و گفت:

-نمی دونستی حامله است؟

با حیرت گفتم:

بازوم رو محکم گرفت و کشید و از اتاق خارجم کرد و در همون حال گفت:

-چیزیش نشده،ولی رئیس می خواد شکنجه بشی و کی بهتر از من برای شکنجه دادنت؟

وحشت زده شروع کردم به تقلا و جیغ جیغ.

اما دستش رو جلوی دهنم گرفت و اون یکی دستش رو دور کمرم انداخت و از زمین بلندم کرد و من وحشت زده رو

که نمی تونستم درست جیغ و داد کنم رو برد به سمت پله های طبقه بالا

دو طبقه رو همین زوری بردم بالا و تا حالا این بالا نیومده بودم.

یه راه روی خالی که فقط یک در داشت که اونم دم در روی دستگیره یه نوار زرد برای پلمپ بودنش زده بودن

به در لگردی زد و در باز شد و نوار رو کشید و من زو انداخت داخل اتاق که با شدت خوردم به تخت سفید گوشه ی

اتاق و با گریه جیغ زدم و خوردم زمین

اروم اروم اومدم سمتم و من وحشت زده به تخت چسبیدم.

part_77#●

-ن...نیا جلو

اما بدون توجه با لبخند ترسناکی به سمتم اومد

پلکم پرید و ترسیده تو خودم جمع شدم

از ترس سرم رو روی زانوم گذاشتم و می لرزیدم

بازوم رو یهو گرفت و کشید که جیغی کشیدم و به دست و بازوش چنگ

می نداختم

اما یهو پرتم کرد که از پشت افتادم رو یک صندلی بزرگ

خواستم بلند شم که فوری اومد سمتم و جلوم ایستاد و دستام رو تو یه دستش گرفت و با گریه تقلا می کردم و قلبم

از ترس اون قدر تند می زد که کم مونده بود سنگ کوب کنم

-ولم کن و...ولم کن

دو تا دستام رو بین تقلا هام و دست و پا زدنام به کناره های دسته ی صندلی بست و نمی تونستم دستم رو جدا کنم

وحشت زده پاهام رو تکون می دادم و جیغام گلوی خودمم خراش می داد چه برسع گوشای ادی رو

اون قدر جیغ زدم که ادی دستش رو بالا برد و محکم کوبید تو دهنم

خونی که از لب و دهنم سرازیر شد باعث شد چند لحظه نتونم جیغ بزنم و گیج شدم

پاهام بست و سرم به سمت شونه ی چپم متمایل شد و بی حال شده بودم

تو دهنیش کار خودش رو کرده بود.

یه چیز آهنی رو روی سرم گذاشت

بندش رو بست و من حتی قدرت ناله کردنم نداشتم

دستام می لرزید و رفت سمت دستگاهی که اون سمتم بود و اشکام پشت سر هم صورتم رو خیس می کر. شوک؟

برق! از سر؟ مگه جرم نبود؟

درسایی که این همه سال خونده بودم توی سرم چرخ می زدن

شوک برقی برای مغز بده، اختلال ایجاد می کنه

ممکنه باعث فراموشی بشه شایدم یه نوع کما مثل یک تیکه گوشت میشم که ی تخت میفته و می بینه و میشنوه اما

قدرت هیچ عملکردی و نداره شایدم بمیرم...

part_78#●

سرم گیج میره و اون به سمتم میاد و دوباره کلاhek روی سرم رو درست میکنه و من از ترس لال شدم
دستام مشت شده و چشمام رو محکم بستم.

یه صدای عجیبی میاد مثل روشن شدن یک دستگاه برقی

بدنم یخ می کنه و تنم می لرزه و درد وحشتناک و عجیبی رو از ناحیه سرم حس می کنم و نمی تونم تحمل کنم و
جیغ می کشم.

تا حالا این طوری جیغ نکشیدم کل بدنم می لرزه و صندلی ام با من می لرزه فشاری که تو ناحیه سرم حس می کنم
قطع میشه و شل میشم و بی حال چشم می بندم
دستام همچنان می لرزه و سرم انگار سنگین شده
بافتای مغزم انگار در حال متلاشی شدن

صدای خنده ی ادی رو بین صدای جیغی که توی سرم حس می کنم

می شنوم

همه چیز گنگه، یک صدای بوق مانند توی سرم می پیچه و از ادی تنها تصویری دارم و صدایی که نمی شنوم

کر شدم؟! با دست به دستگاه علامت جی ده یه چیزی مثل درجه است که عقربه اش عدد چهل رو نشون می ده
نیش شلش میگه داره می خنده

یه چیزی رو می چرخونه و عقربه روی نود وای میسته.

این هم درد و فشاری که روم بود فقط چهل درجه...اگر نود رو میزد می مردم قطعاً می مردم.

صدا ها کم کم داشت توی سرم از بین می رفت

صدای محو خنده های ادی و پژواکش توی اتاق و سری که داشت از حالت سنگینیش خارج می شد و من حالت تهو
داشتم و حس می کردم می خوام مغزم رو بالا بیارم!

دکمه قرمز رو زد و هروقت دکمه سبز میشد دوباره جریان برق وصل میشد

اشک تو چشمام حلقه زد بغض داشت خفم می کرد.

تو این لحظه به هیچ کس فکر نمی کردم

پدر و مادر و خواهرم هیچ جایی توی ذهن و قلبم نداشتن

فقط چشمای آرکا جلوم بود و اون روزی که تو اتاقش رفتم و دستش رو گاز گرفتم.

صدای نعره اش رو یادمه یا اون روز که لباس زنونه پوشیده بود و کبود شده بود.

تو این حالت چند ثانیه مونده به مرگ وحشت ناکم می خندم بلند و پر بغض

ادی متعجب نگاهم می کنه و من یاد آرکایی می فتم که پوکر نگاهم می کنه و میگه گردنبندی که دستمه سگ
نیست و گرگه!

می خندم بلند...بین حق هقم می خندم

تیمارستانی ها

دکمه سبز می شه و دستش می ره سمت دکمه و ...

تمام...مرگ من...شاید شروع جدیدی برای قصه ی آرکا باشه

part_79#●

می شنوم و سوزشی رو تو ناحیه شقیقه هام حس می کنم و قبل این که شدتش زیاد بشه صدای مهیبی رو

می شنوم و صدای دستگاه قطع می شه و چشم باز می کنم و نگاه تارم و صدای بوقی که توی سرم می پیچه رو
آرکایی که گردن ادی رو گرفته و کوبوندتش به دیوار

یکم سوپر من نشده این روزها؟ یکم زیادی عاشقی نمی کنه این روزها؟

ادی کبود شده و آرکا پرتش می کنه روی زمین و چشمای آرکا انگار سفیدی نداره فقط خون دیده می شه و موهایش
خیسه و می ره سمت سطل آبی که گوشه ی اتاقه و جاروی کنارش و پرت می کنه اون طرف و سینش تند تند بالا و
پایین میشه و من بغض می کنم و صداها محوه بیشتر زوم تصویر جلوم

بازوی ادی رو می گیره و ادی مشتت به چونه ی آرکا می زنه و آرکا صورتش برمیگرده

می خوام دستم رو مشت کنم اما لرزشش نمیزاره

سر آرکا که بر می گرده خشکم می زنهلبخند داره!چشماش رو گرد می کنه و چیزی می گه

سعی می کنم بشنوم لب خونی می کنم

-ضربه ی خوبی بود

بعد اتمام جملش پاشو رو میاره بالا و تو صورت ادی می کوبه جوری که خورد شدن بینی و دندوناش رو حس می
کنم.

سرم گیج میره و اوق می زنم و چیزی بالا نمیارم جز خون

بلندش می کنه و کشون کشون می برتش سمت سطل بزرگ آب و سرش رو فرو می کنه توی سطل و ادی دست و پا
می زنه و من نگران قاتل شدن آرکا ام

آرکا دست ازادش رو به سمت سیم از جا کنده شده ی دستگاه شوک می بره و برش می داره و ادی همچنان دست و
پا می زنه و کم مونده خفه شه

part_80#●

در رو با پاش باز کرد و ناله کردم:

-آرکا...داری کجا میری؟ چه جوری اومدی بیرون؟

تیمارستانی‌ها

بدون نگاه کردن بهم از پله‌ها آرام آرام می‌رفت پایین و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به سینهش تکیه زدم

-با تو ام!

کلافه و نفس نفس زنون گفت:

-یک بار توی عمرت ساکت باش شادی، یک بار!

تو اون شرایط خندم گرفته بود و سرم خیلی سنگین بود و عجیب بی حال بودم

با دیدن یک نگهبان تو پیچ پله‌ی طبقه‌ی پایین

آرکا سریع دست دور کمرم انداخت و پاهام که به زمین رسید من رو به دیوار تکیه زد و روبه روم ایستاد

نفس نفس می‌زد و چونش رو روی سرم گذاشته بود

-الان می‌بینتمون.

آروم زیر لب گفت:

-هیس!

چند ثانیه تو همون حالت بودیم که ازم فاصله گرفت و سرش رو برگرداند خبری از نگهبان نبود

سرش رو که برگردوند با نگاه خیره‌ی من روبه رو شد

چند ثانیه بهم زل زد، چند ثانیه‌ی کوتاه خیلی کوتاه از همون کوتاه‌ها که انگار تموم نمیشن

نفسم گرفت و سرش رو برگردوند و یک نفس عمیق کشید و دوباره دست دور کمرم انداخت تا بلندم کنه که بازوش و گرفتم و آروم گفتم:

-علیل که نیستم! میام

سر تکون داد و مچ دستم رو گرفت و از پله‌ها آرام آرام رفتیم پایین این طبقه دوربین نداشت

به طبقه‌ی پایین که رسیدیم آرکا رفت سمت ته راه رو به در اتاق مدیر رسیده بودیم

دست برد سمت یقش و یه نخ از گردنش بیرون کشید و به نخ یک کلید وصل بود

کلید رو کند و در اتاق رو باز کرد و من با استرس به اطراف نگاه می کردم

در رو باز کرد و من دستم رو گرفت و من رو کشوند تو اتاق و در رو بست و قفل کرد

برگشتم و آرکا دوید سمت لب تاپی که روی میز بود

فوری نشستم روی مبل و سرم رو بین دستام گرفتم

با لب تاپ کار می کرد و لب تاپ قفل داشت اما کمتر از چند دقیقه قفل رو باز کرد یعنی هک کرد!

به من نیم نگاهی انداخت و خم شد و در کشور رو باز کرد و بعد چند دقیقه گشتن یک فلش سیاه در آورد و زد به

لب تاپ

دیدم که یک فایل که زیرش یه اسم به انگلیسی نوشته شده بود و ریخت توی فلش

فلش رو فوری کند و گذاشتش توی جیبش

اومد سمتم و با یاد اوری یه چیزی رفت سمت لب تاپ و لب تاپ رو برداشت و کوبیدش به دیوار و کامل شکستش!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-ازش خوشم نمیاد!

مبهوت نگاهش کردم که یهو رفت گوشه ی اتاق و در یه کمد کوچیک رو باز کرد و یک گاو صندوق کوچیک بود.

خم شد و نگاه ریز شدش رو به گاو صندوق دوخت.

یه چیز دایره ای شکل بود و اعداد دورش.

اون رو تند تند می چرخوند و تند تند دکمه های کنار گاو صندوق رو میزد

مثل خنگ ها نگاهش می کردم که با باز شدن در گاو صندوق برگام ریخت!

part_81#●

با بهت گفتم:

-چه طوری...-

-هیس!

با هیس گفتنش ساکت شدم و اخم کرده نگاهش کردم که خم شد و چند بسته تراول برداشت و گذاشت توی جیبش در گاو صندوق رو بست و برگشت و به چشمای گرد شدم زل زد و گفت:

-خب... ازش خوشم نمیادا!

این بار خندم گرفت و اومد سمتم و بازوم رو گرفت و بلندم کرد و پشت در ایستاد و در رو نیمه باز کرد و به راه رو خیره شد و بعد این که مطمئن شد کسی تو راه رو نیست یهو مشتش رو برد سمت یه چیز شیشه ای و مشتش رو فرود آورد داخلش و من جیغ خفیفی کشیدم و یه دکمه ی بزرگ و فشرده که صدای آژیر خطر کل ساختمون و قرا گرفت

اون قدر صداش زیاد بود که دستم رو فوری روی گوشام گذاشتم.

بازوم رو گرفت و فوری بدون توجه به دستاش راه افتاد سمت در و در رو باز کرد و بازوم رو گرفت و شروع کرد به دوویدن.

چراغ های قرمز رنگ روشن شده بودن و صدای آژیر که از اون بد تر...

دوید سمت پله ها و منم پشت سرش میدویدم.

دستمم که مثل کش می کشید.

از پله ها با سرعت رفتیم پایین و کل دیوونه ها ریخته بودن توی راه رو و جیغ و داد می کردن و گوشاشون رو گرفته بودن.

پرستارا و نگهبانا ام سعی می کردن آرومشون کنن.

اما نمی تونستن

از بین شلوغی و تجمعشون رد شدیم و به همه تنه می زدیم

از راه روی طبقه ی پایین رد شدیم و چند تا نگهبان جلوی در بودن و نمی شد بریم جلو

هر دو ایستادیم و آرکا یهو بازوم رو گرفت و من رو کشوند عقب و گفت:

-اون دختره رو می بینی؟

برگشتم و بین دیوونه ها به دختر چاق و قد بلندی که داشت جیغ جیغ می کرد زل زدم

-خب؟

آرکا برگشت سمت پسری که گوشه ی راه رو ایستاده بود و نگاه کرد و گفت:

-هم زمان با من هولشون بده سمت هم

گیج چند بار پلک زدم که آرکا هولم داد سمت دختره

لب گزیدم و دور زدم و تو شلوغی و هیاهوی دیوونه ها و صدای آژیر پشت دختر ایستادم و آرکا ام کنار پسره ایستاد.

تا آرکا به سمت پسره خیز گرفت منم دویدم و پام رو بردم بالا و یه لگد به دختره زدم که مثل ژله لرزید و صحنه آهستش رو بخوام بگم...دختره با دهن باز و لپای لرزون و جیغی خفه به سمت پسری پرت شد که مثل دخترا دستش رو روی صورتش گذاشته بود و دهنش و یک متر باز کرده و جیغ می کشید و یک دستش روی ماتحتش بود که بر اثر لگد آرکا رو هوا معلق شده بود.

و بله دوتاشون مثل ماشین به هم خوردن و تصادف شکل گرفت!

part_82#●

نگهبانا دوییدن تا اونا رو از روی هم بلند کنن و ارکا ام موج دستای من مبهوت رو گرفت و کشوندم و از پشت نگهبانا رد شدیم و دوییدیم سمت راه رو

از راه رو گذشتیم و چند بار پام پیچ خورد و کم مونده بود با زمین یکی بشم اما آرکا من رو گرفت

از پله ها رفتیم پایین که با دیدن یک نگهبان با ترس جیغ خفیفی کشیدم و پسر لاغر اندام تا خواست به خودش بجنبه آرکا که پشت سرم بود از کمرم گرفت و بغلم کرد و فوری جفت پام رو بردم بالا و کوبیدم تو سینه ی نگهبانه و بی چاره سه تا پله ای که اومده بود بالا رو قل خورد و خورد زمین

آرکا گذاشتم زمین و دوییدم پایین و آرکا خم شد و اسلحه بیهوشی و شوکر نگهبان رو برداشت و شوکر رو داد دستم

دستم رو باز گرفت و پشت سرش راه افتادم

نگهبانه ام از درد به خودش میپیچید

راه رو، رو تا ته رفتیم و روبه رومون فقط یک در بود و تاحالا اصلا این جا نیومده بودم

تیمارستانی‌ها

آرکا دست برد سمت کفشش و از بغل کفشش یک چیزی مثل کلید در آورد با یکم دقت فهمیدم با صابون کلید ساخته

کلید و توی قفل در برد و من استرس زده به اطراف نگاه می‌کردم

-زود باش...زود باش

در باز نشد و آرکا کلید رو با حرص انداخت زیر پاش و به موهای عصبی و کلافه چنگ زد و به دوربین بالای در زل زد و دستاش رو کنار سرش گذاشت چرا باز نمی‌شد!

-باز نمیشه؟

زیر لب گفت:

-هییس...هییس

یهو برگشت سمتم و گفت:

-پنس داری؟ دست بردم سمت موهای آشفته و بازم و گفتم:

-یه دونه

از لابه لای موهای آشفتم همون رو بیرون کشیدم و بهش دادم

فوری از دستم گرفت و برگشت سمت در

لای پنس رو باز کرد و خم شد سمت قفل در

یهو صدای آژیر قطع شد و چند ثانیه بعدش صدای آژیر قرمز پخش شد با ترس گفتم:

-چرا آژیر قرمز رو زدن؟

بدون نگاه کردن بهم درگیر باز کردن قفل گفت:

-چون خیلی حرف می‌زنی!

ساکت شدم و با حرص نگاهش کردم

تیمارستانی ها

صدای تعداد زیادی پا شنیدم و جیغ زدم:

-دارن میان

یهو سر پا ایستاد و در رو باز کرد و پنس رو انداخت و با ابرو های بالا رفته گفت:

-خوب بود گفتی!

برگشت سمت دوربین و به دوربین گوشه ی سقف چسبیده زل زد و دستش رو برد بالا و ادای بای بای در آورد و دستم رو گرفت و در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم و وقتی برگشت تا در رو ببندد نگاهبانا رو دیدم که دارن میدوان ستمون

فوری در رو بست و داد زد:

-اون میز رو بیار

فوری دویدم و کل پلاستیک های آشغال رو برداشتم و ریختم رو زمین و میز رو با زور و بدبختی هول دادم سمت آرکا

بقیش رو خودش با دست آزادش کشید و میز رو پشت در گذاشت

برگشتم یه اتاق پر از آشغال و لباس و ...

دوید و به یک کانال لوله ای اشاره کرد و داد زد:

-بدو پیر

دویدم سمت کانال و مثل کانال کولر بود

آشغالا رو از توی این میریختن بیرون

نشستم و در با شدت باز شد و دستم وو آزاد کردم و جیغ کشون سرخوردم.

part_83#●

وحشت زده به پایین زل زده بودم و صدام توی کانال انعکاس پیدا کرده بود

همه جا تاریک بود و حتی نمی دونستم دارم کجا می رم!

دو طبقه رو داشتم می رفتم پایین! اونم مستقیم!

از سقوط آزادم بد تر بود

تیمارستانی ها

به آخرش که رسیدم قلبم اومد توی دهنم و حس کردم فشارم به صفر رسید

مستقیم پرت شدم بیرون و توقع متلاشی شدن داشتم اما مستقیم پرت شدم تو سطل آشغال

و خداروشکر که شهرداری این قدر منظمه که آشغال رو خالی نکرده!

وگرنه یه جاییم می شکست!

تو همون حالت بودم و اون قدر منگ بودم قدرت تکون خوردن نداشتم

بیشتر آشغالاش لباس و خرت و پرت بود

تو همین حالت بودم که یهو یه چیزی مثل توپ شلیک شد روم و پهلوام سوراخ شد و جیغی کشیدم

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای براق آرکا بود

زود نیم خیز شد و بلند شد و از سطل آشغال پرید بیرون و من از درد ناله می کردم و فحشش می دادم

-زلیل شی.. نصف شدم

خم شد و دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد و از سطل اوردم بیرون و گذاشتم زمین

فوری بازوم رو گرفت و من از درد خمیده راه می رفتم والا با وزن گوریل انگوری ایش افتاده روم!

اومدیم از کوچه بیایم بیرون که یهو سه تا نگهبان با اسلحه از سمت چپ و راست دوییدن و نفس نفس زنون جلومون

ایستادن و آرکا جلوم ایستاد و من به تی شرتش چنگ زدم و لبم رو از ترس گاز گرفتم

خدایا تا همین جا کنارمون بودی؟ اینا که زارت گرفتیمون!

با ترس نالیدم:

-آرکا!

یکی از نگهبانان یک قدم اومد جلو و در حالی که با اسلحه ی واقعی نشونمون گرفته بود داد زد:

-از جاتون تکون نخورید وگرنه شلیک می کنم

تیمارستانی‌ها

آرکا سرش رو کج کرد و خونسرد گفت:

-ولی به نظرم تو از جات تکون بخورا!

قبل این که حرف آرکا رو درک کنم یک ماشین مدل بالا و گنده از اون طرف با سرعت بالا اومد سمت نگهبانا و دو تا نگهبان اولی که با هم پرت شدن روی هوا و از دو طرف خوردن زمین و سومی جیغ زد و دوید که مسنقیم رفت توی دیوار و پرت شد زمین!

صدای آژیر ماشینای پلیس و سگ و ... نزدیک شده بود

آرکا یهو دستم رو گرفت و کشیدم سمت ماشین و در عقب و باز کرد و نشستم و در رو محکم بستم و آرکا ام نشست و در رو بست

برگشت سمت راننده ای که فقط موهای سیاهش رو می دیدم و گفت:

-میمیری یه بار قبل از من حاضر باشی؟

-ترافیک بود خوا!

اگر بگم اون لحظه برای چند ثانیه رفتم توی کما دروغ نگفتم!

با چشمای از حدقه در اومده به دیانی نگاه می کردم که پشت فرمون بود!

این جا چه خبره!

part_84#●

دیان تند تند از بین ماشین ها لایی می کشید و من وحشت زده به صندلیم چسبیده بودم

-دیان!

برگشتن سمتم در حالی که حواسش به آینه بغل بود و با مشت می زد به فرمون گفت:

-شادی الان حرف نزن، اصلا

با حرص اخم کرده روبه آرکا گفتم:

-اون قدر گفتمی پر حرف و شادی حرف نزن که اینم یاد گرفت!

دیان خندید و آرکا برگشت و به عقب نگاه کرد و گفت:

-زیادن دیان!

تیمارستانی ها

دیان سری تکون داد و گفت:

-نقشه ی من نگرفت همیشه فرار کرد نقشه ی تورو انجام می دیم

آرکا برگشت سمتم و گفت:

-شادی ساک کنارت رو بده به من

برگشتم و ساک سیاه رنگی که کنارم روی صندلی بود رو برداشتم و سنگین بود گرفتم سمتش

گرفتمش و برگشت و زپیش رو باز کرد و ماشین تکون بدی خورد و با سر از بغل رفتم توی شیشه

-آخ تو روحت

دیان سرعتش رو زیاد کرد و صدای آژیر ماشینای پلیس رو مخم بود

آرکا بیهو یه چیز گلوله شده رو پرت کرد سمتم که رو هوا گرفتمش

خودشم سریع داشت تو همون حالت تی شرتش رو در میاورد

آرکا به لباسای دستم اشاره کرد و گفت:

-بیوششون

به خودم اوادم و گفتم:

-اینا مشکي ان،من رنگ مشکي دوست ندارم

بیخیال پوشیدن لباس شد و برگشت سمتم و خیره نگاهم کرد و گفت:

-آخ راست میگی! اصلا یادم نبود مشکي دوست نداری

یهو با حرص با کف دست زد به پیشونیش و گفت:

-شادی نرو رو اعصابم بگیر بیوششون

به چشمای گرد شدم زل زد و سرش رو کج کرد و گفت:

تیمارستانی‌ها

-البته آگه دوست نداری و خسته ای خودم می‌تونم تنت کنم

خواستم جیغ بزوم که دیان با حرص زد تو سرش و در حالی که می‌پیچید توی خیابون دیگه گفت:

-خدایا... آرکا بپوش الان میرسیم

با حرص رفتم زیر صندلی و دستم رو بردم سمت تی شرت تا درش بیارم که آرکا یه دادی زد که من اون زیر وا رفتم و ماشینم یکم این ور و اون ور رفت و دیان جیغ زد:

-چته وحشی

آرکا برگشت سمتم و با حرص و چشمای درشت شده گفت:

-چرا رفتی پایین، بیا بالا عوض کن

گیج اومدم بلند شم که دوباره داد زد:

-شادی...

دستای مشت شدش رو گذاشت جلوی دهنش و چند بار نفس کشید و با حرص و آروم آروم شمرده گفت:

-تی شرت رو پاره می‌کنم نگه می‌دارم همون زیر لباست و عوض کن که دیده نشی

با بهت گفتم:

-خب چه کاریه لازم نیست که نمی‌بینند من...

جوری برگشت نگاهم کرد که لال شدم تی شرت تیمارستانش رو پاره کرد و مثل پرده بین صندلی‌ها گرفت و خودش برگشت منم فوری با غر غر خیلی سریع لباسام رو در آوردم و این جدیدا رو پوشیدم

فقط شلوار سخت بود. که خب با هزار بدبختی و التماس به کل ادیان دینی تونستم بپوشم و دکمش رو بزوم چه سایزم دستشون بود!

شیطونا، نیشم رو جمع کردم و بلند شدم و آرکا تی شرت رو برداشت

part_85#●

تی شرت مشکی خودش رو پوشید و برگشت سمت دیان و گفت:

—چه قدر مونده؟

تیمارستانی ها

دیان آینه بغل رو چک کرد و تیک آفی کشید و یهو دور زد و موقع دور زدن از شیشه های مشکی، ماشین پلیسا رو دیدم

جیغ خفیفی کشیدم و دوباره خوردم به در ماشین و جیغی از درد کشیدم که آرکا برگشت سمتم و داد زد:

-محکم بگیر

تا از دستگیره گرفتم ماشین با سرعت بالا و پایین شد که سرم خورد به سقف و دل و رودم اومد توی دهنم

دیان یهو گفت:

-صد متر.

آرکا فوری برگشت سمتم و کنار شقیقه هاش خیس از عرق بود و سینش تند تند بالا و پایین می شد برای این که صداش رو بین این همه هیاهو بشنوم داد زد:

-شادی باید از ماشین بپریم بیرون

سر تکون دادم و گفتم:

-باشع

بعد چند لحظه به خودم اومدم و با نهایت صدام جیغ زدم:

-چی؟

آرکا کمر بندش رو فوری باز کرد و قفل ماشین رو داد بالا و داد زد:

-بچسب به در

کاری که گفت رو انجام دادم و با بغض گفتم:

-می ترسم

دیان داد زد:

-پنجاه متر

تیمارستانی ها

آرکا برگشت سمتم چونم رو با خشونت گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-باید پیری

جیغ زدم:

-نه!

دیان داد زد:

-وقت نداریم

آرکا صندلی رو خوابوند و با زانو برگشت سمت من و خودش رو به زور رد کرد سمتم و کنارم نشست و دست گیره در رو گرفت و در رو باز کرد اما با یه دست در رو نیمه باز گرفته بود

یهو بازوم رو گرفت و گفت:

-باید پیری

با ترس جیغ زدم:

-نه!

دیان یهو زد رو بوق و داد زد:

-ده متر، پیر آرکا

آرکا یهو برگشت سمتم و سرش رو خم کرد و چشماش رو ریز کرد و گفت:

-گفته بودم بغل دوست دارم؟

قبل این که بفهمم چی شد یهو محکم بغلم کرد و تو همون حالت به دری که حالا باز شده بود تکیه زد و دو تامون در مقابل جیغ گوش خراش و قلب ایستاده ی من از ماشین پرت شدیم بیرو.

صدای انفجار تو سرم زنگ خورد و کف دستم که سطح زمین رو لمس کرد تو آغوش آرکا افتادم و هنوز جیغم تکمیل نشده بود حجم عظیمی از آب رو دورم حس کردم و نفسم رفت و هم زمان با آرکا توی عمق زیادی از آب فرو رفتیم

دست و پا می زدم تو آب و چشمام رو بسته بودم

دستایی دور کمرم پیچید و من رو برد بالا و هم چنان وحشت زده چشم بسته بودم

همه ی اتفاقا تو چند ثانیه پیش اومده بودن و من قدرت تجزیه و تحلیلشون رو نداشتم

به سطح آب که رسیدیم با بهت نفس نفس زنون چشمام رو باز کردم و سرفه کنان آبی که تو دهنم بود و بالا اوردم.

آرکا فوری به سمتی شنا کرد و منم دنبالش کشیده شدم

از آب به زور اومدیم بیرون و دورمون تنها تاریکی بود و جنگل! البته جاده و شعله های آتیش از فاصله ی نزدیکمون دیده میشد

اما ما داشتیم با سرعت دور میشدیم

خیس آب بودم و موج دستم درد می کرد

خیس بودنم باعث شده بود سنگین باشم

سینم هنوز سنگین بود و نفسم بالا نمیومد

دستم رو به یک درخت بند کردم و خم شدم و عوق زدم و کل آب هایی که خورده بودم رو بالا آوردم.

صدای قدمای آرکا قطع شد و کنارم دیدمش

دستش رو، رو کمرم گذاشت و با حرص بین سرفه هام گفتم:

-اگر یک بار دیگه هوس بغل کردنم رو بکنی میزنم نصفت می کنم، کرولال

سر که بلند کردم نگاهش به اطراف بود

بدون توجه بهم دستم رو کشید و به راهش ادامه داد

دنبالش رسماً نقش کش جوراب رو ایفا می کردم

با حرص گفتم:

-آرکا!

جواب نمی داد و سکوت شب و فقط صدای نفس نفسا و قدمامون می شکست

دستم رو با حرص از دستش کشیدم بیرون که با حرص برگشت سمتم و دست چپم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

تیمارستانی‌ها

-وقت نداریم، بفهم!

قبل این که جوابش رو واسه ی حرفش بدم احساس ضعف عجیبی کردم و پاهام سست شد و جیغ خفیفی کشیدم و قبل سقوط دست انداخت دور کمرم و گفت:

-مردی!؟

با حرص دستم رو آوردم بالا تا بزنم به سینش که باز ضعف کردم جیغ زدم که این بار مبهوت سرش رو کج کرد و مثل پسر بچه‌ها با خنگ بازی گفت:

-شادی حامله‌ای!؟

با بهت بی خیال ضعف و درد دستم شدم و گفتم:

-چ...چی؟

با حرص گفت:

-چون مثل زنای در حال زای جیغ می زنی دم گوش من!

با بهت نگاهش کردم و با حرص داد زدم:

-چون دستم احتمالاً در رفته و تو ام فشارش دادی

یکم به دستم زل زد و گفت:

-دستت؟

-آ...ر

هنوز آره ام کامل نشده بود چنان جیغی زدم که خودم کر شدم

دستم رو تو یه حرکت گرفته و یهو چرخوندش که تق صدا داد و دستم رو جا انداخت افتادم زمین و بالای سرم ایستاد و خونسرد گفت:

-خب...الان دیگه در نرفته!

تیمارستانی ها

با حرص جیغی زدم و سمتش لگد پروردم که اومد سمتم و اون دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-راه بیفت دیره

دست شل و رو هوا نگه داشتم و واقعا ضعف کرده بودم اما مجبور بودم دنبالش برم.

part_87#●

همون طور که دنبالش می رفتم گفتم:

-اون صدای انفجار چی بود؟

برگشت سمتم و گفت:

-صبر کن

ایستادم و اون رفت سمت رودخانه کوچیکی که سمت چپمون بود و کف کفشاش رو زد تو رودخونه

با بهت نگاهش می کردم که پاش رو تو گل و لای های کنار رودخونه فرو کرد و بر خلاف مسریمون راه افتاد

خواستم دنبالش برم که داد زد:

-بمون همون جا

یه مسافتی رو تا یه جایی دوید و ته کفش رو مالید به تنه ی درخت و تمیزشون کرد و برگشت پیشم

گیج گفتم:

-چی کار می کنی!

ابرو بالا انداخت و گفت:

-رد گم کنی می کنم

دوباره راه افتاد و پشت سرش راه افتادم تو این فکر بودم که اینا رو از کجا می دونه!

این که چه طور طلا و جواهرات بدزده! در اتاقش رو باز کنه! کلید بسازه یا لب تاپ هک کنه و گاوصندوق باز کنه!

از کجا دیان رو می شناخت؟ دیان چه طور بیرون بود؟ چرا مثل تیمارستان این بیرون دیوونه به نظر نمیومدن؟

این سوال ها خُره شده بود و موخم رو می خورد

-آرکا!

تیمارستانی ها

جوابی نداد و خودم رو بهش رسوندم و کنارش هم قدم شدم و گفتم:

-صدای انفجار از کجا بود؟

بدون برگشتن سمتم با نیشخند گفتم:

-یه کوچولو آتیش بازی کردیم

با حرص و گیج شده نگاهش کردم همش می پیچوندا!

آروم گفتم:

-اون گردنبنده مال کی بود؟

-چشماش توی تاریکی برق زد و صداش تغییر کرد خش گرفت انگار

-مال تو

دستم رو بردم سمت سگ کوچولویی که با نخ خیلی بلندی توی گردنم انداخته بودمش و در حالی که از روی لباس لمسش می کردم گفتم:

-خر خودتی، گردنبند ستاره ای رو میگم.

برگشت سمتم و یهو گردنم رو گرفت و کوبوندم به تنه ی درختی که پشتم بود و چشماش براق و ترسناک شده بودن.

به چشمای گرد شدم زل زد و آروم و خشن گفتم:

-هدفت از این سوالات چیه؟

با چشمای ریز شده گفتم:

-تو هدفت چیه؟

خواست چیزی بگه که خزیدن یه چیزی رو روی گردنم حس کردم و چشمم اندازه توپ تنیس شد و با وحشت دست ازادم رو بردم رو گردنم که یه چیز لژج و چاغالو رو روی گردنم حس کردم

تیمارستانی ها

انگشتم که روی دمش نشست جیغ فرابنفشی کشیدم و پریدم رو آرکا

part_88#●

تیمارستانی ها

آرکا با بهت دست انداخت دور کمرم و من مثل مارمولک از شونه ی آرکا گرفتم و رفتم بالا و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و برای حفظ تعادل از موهایش گرفته بودم

-آخ!شادی بیا پایین چته؟

جیغ جیغ می کردم و هی تکون تکون می خوردم

-یه چیز خپل رو گردنمه

باز جیغ زدم و دستم رو گذاشتم رو گردنم

دوباره اون حجم چاغالو و لزج رو لمس کردم و جیغ زدم و باز موهای آرکا رو کشیدم

آرکا تعادلش رو از دست داد و دو تامون خوردیم زمین و فکر کنم کمرش نصف شد!

تو همون حالت افتاده بدون توجه به درد زانو ها و کف دوتا دستم جیغ می زدم که یهو یه چیزی روم پرید که باز جیغ زدم

آرکا بود که روم خیمه زده بود بین جیغم دستش رو محکم روی دهنم گذاشت که صدام توی گلوم خفه شد!

با حرص و براق شده آروم غرید:

-می خوای پیدامون کنن؟

با بهت تو همون حالت سرم رو به معنای نه تکون دادم که لبخند حرصی ای زد و گفت:

-خوبه، پس دهنتم رو ببند!

دستش رو از روی دهنم برداشت و یهو دستش رو آورد سمت گردنم

وحشت زده چشمام رو بستم که دستش لابه لای موهام فرو رفت و موهام کشیده شد و صورتم از درد کشیده شدن موهام توی هم فرو رفت و یهو دستش رو ازاد کرد و یه چیز پشمالوی خاکستری رو پرت کرد اون سمت

با وحشت فوری نشستم و آرکا از روم کنار رفت و ترسیده گفتم:

-اون چی بود؟

تیمارستانی ها

شونه بالا انداخت و دستاش رو با شلوارش تمیز کرد و گفت:

-به موهات گیر کرده بود فکر کنم موش بود

با حرص گردنم رو تمیز کردم و بلند شدم

دوباره پشت ارکا راه افتادم و آرکا هی دستش رو به کمرش می گرفت و برمی گشت و با حرص نگاهم می کرد. پ این قدر این کارو کرد که اخر کلافه گفتم:

-چیه!

هیچی نگفت و به سنگ جلوی پاش لگدی زد

دستام و دورم گرفتم و گفتم:

-آرکا من خیسم، سردمه

برگشت سمتم و کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

-چه جالب! منم سردمه

باز پشتش رو کرد و راه افتاد با حرص پا روی زمین کوبیدم و گفتم:

-تا صبح یخ می زنیم من خستم! دستم درد میکنه خیسم، افتابم نیست خشک شم!

یه کاری کن

برگشت سمتم تا یه چیزی بگه که نگاهش به یه نقطه ی دور از من خیره شد

چشم ریز کردم و برگشتم

یه چادر مسافرتی کوچیک بود از دور قسمت بالاش دیده میشد

آرکا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-گفته بودم از بچه گی عاشق چادر مسافرتی بودم؟

تیمارستانی ها
ابرو بالا انداختم و گفتم:

-جون مادرت خل نشو!

قبل این که بفهمم چی شد دستم رو گرفت و من رو کشید سمت چادر مسافرتی

از پشت تنه ی درخت به چادر مسافرتی کوچیکی نگاه می کردیم که کنارش آتیش روشن شده بود و یک دختر و پسر کنار آتیش نشسته بودن و کلی کافشن و پتو دور خودشون پیچونده بودن و کاملاً ادا عاشقا رو درمیاوردن و چسبیده بودن بیخ ریش هم.

این وسط هی شیطونی ام می کردن خیر ندیده ها من و آرکا ام که چشم و گوش بسته!

اونا چسبیده بودن به هم و صحنه ی مثبت هیجده ی بوسیدن رو اجرا می کردن و من مثل ندیده ها با نیش شل نگاهشون می کردم که آرکا یهو دستاش رو گذاشت رو چشمام

در حالی که هیچ جا رو نمی دیدم و هی با دستام به دستای ارکا ضربه میزدم آروم گفتم:

-دستت رو بردار جای حساسش بود

از سرما لرزیدم و تو خودم جمع شدم و صدای خش دار آرکا رو جایی نزدیک گوشم شنیدم:

-زشته! بعدا خودم برات باب اسفنجی میزارم، نگاه کن

با حرص باز به دستاش چنگ زدم و گفتم:

-پس چرا خودت می بینی؟ نبین تو ام

صدای ریز خندش و شنیدم و بعد لحن شیطونش:

-من یاد میگیرم به تو یاد می دم

اول منظورش رو نفهمیدم اما بعد فهمیدنش با حرص از زیر دستش خودم رو کشیدم بیرون و با مشت زدم به بازوش و یهو دستم رو کشید و پشت درخت قایم کرد و گفت:

-هیس می بینمون

از دهنمون بخار بیرون میومد و واقعا سرد شده بود هوا

اروم میلرزیدم

تیمارستانی‌ها
لبش رو جوید و گفت:

-تا فردا نمیتونیم از جنگل بریم بیرون پیدامون می‌کنن جایی ام نمیشناسیم اما اونا می‌تونن

به دختر و پسر اشاره کرد که داشتن میرفتن تو چادر

با چشمای ریز شده گفتم:

-نقشت چیه؟

نگاه خیره اش رو به چادر دوخت و نیش چاکوند و گفت:

-من عاشق فیلمای ترسناکی ام که مربوط به جنگلن!

با بهت نگاهش می‌کردم که دستم رو گرفت و من رو کشوند سمت چادر

اونا تو چادر بودن و ما رو نمی‌دیدن از سرما تو خودم جمع شده بودم و دستام سر شده بود.

آرکا رفت اون سمت چادر و علامت داد منم برم سمت راست چادر

کاری که گفت و کردم و آرکا خم شد و از سبد زردی که کنار چادر بود یک چاقو برداشت و آروم و بی صدا رفت
سمت چادر و بهم علامت داد قایم شم

کاری که گفت رو انجام دادم و اونم خم شد و پارچه سیاهی که روی سبد انداخته بودن رو برداشت و جلوی صورتش
بست

خم شد و چاقو رو برداشت و آروم آروم رفت پشت چادر

part_90#●

صدای دختر و پسره از چادر میومد

صدای جیغ دختره رو شنیدم:

-ویلی... اذیتم نکن تو که می دونی قلقلکی ام

با حرص با دستم ادای خاک برسرت کنن و دراوردم و صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-چندشای قورباغه

آرکا یهو چاغورو برد بالا و کوبید تو بدنه ی چادر که صدای جیغ دختر و پسره باعث شد دلم رو بگیرم و قش برم

آرکا دوباره با چاقو زد به تنه ی چادر که باز صدای جیغای گوش خراش و تکون تکونای چادر باعث شد بخندم

صدای جیغ دختره رو موخم بود تا جایی که از گوشه اومدم بیرون و همون سمتی که دختره تو چادر بود و به پسره از ترس چسبیده بود رفتم

به خاطر نور آتیش سایه شون رو میدیدم

با نیش شل پام رو بردم بالا و کوبیدم به همون قسمت چادر که خورد به کمر دختره و جیغش و داد پسره باعث شد بی صدا ویبره برم از خنده

رفتم و پشت همون درخت قایم شدم

آرکا دوباره به چادر لگد زد که باز صدای جیغشون رو شنیدیم

ای بابا چرا فرار نمیکن ترسوها!

آرکا با حرص به چادر زل زده بود که یه فکر به سرم زد و صدام رو مثل پیرزنا لرزون و ترسناک کردم و با صدای بلند شروع کردم به خواندن جملات عربی و الکی

اونا که معنیش رو نمیفهمیدن فکر می کردن ورد و جادوعه

-اهلا و سهلا، علیکم السلام قبلتُ یا حبیبی.

لاخواهر، لامادر لاخواهر و برادر! لا حجب و حیا؟

الشیاطین و الجن و الانس زیر چادر

آرکا بیخیال چادر شده بود و دهنش رو گرفته بود تا نترکه

یهو با نهایت صدای جیغ و لرزونم از شدت سرما جیغ زدم:

-لا ناموس؟ لا دین و ایمون؟ زرت و زرت بوس و ماچ؟ لا خجالت؟ هم فیها خالدون بسوزد انشأئلا

صدای جیغ و گریه ی دختر و پسره میومد و آرکا علامت داد قایم شم و خودش دوید پشت من

زیپ چادر کشیده شد و دختر و پسره گریه کنان با جیغ جیغ از چادر دویدن بیرون و فقط بین راه سبدشون رو برداشتن و دختره کلاه از سرش افتاد که پسره دستش رو کشید و نداشت دختره برگرده

با سرعت جت دویدن سمت ماشین تیره و پارک شدشون

با سرعت نشستن و در و بسته نبسته صدای جیغ لاستیکا رو روی سنگ و خاک و خولا شنیدیم و همه جارو گرد و خاک گرفت و وقتی ازمون دور شدن هم زمان با آرکا به هم زل زدیم و ترکیدیم از خنده

آرکا دستم رو گرفت و کشید سمت آتیش و دوتامون ولو شدیم و هم چنان می خندیدیم

دیوونه های فراری بودیم دیگه!

دوتا دیوونه از نوع های مختلف چه شود!

کنار آتیش حس می کردم پوستم داره از اون حالت منقبض درمیاد

هنوزم سردم بود اما بهتر از هیچی بود

پوستم دوباره مثل پوست مرغ دون دون شده بود

مچ دست ضرب دیدم رو به دستم گرفتم و آرکا همون تیکه پاره ای که حالا دور گردنش افتاده بود رو برداشت و بهم

نزدیک شد

متعجب نگاهش می کردم که دست در رفته ام رو آرام گرفت و رو زانوش گذاشت

دستمال رو دورش اروم گذاشت و پیچوند اول دور مچم و بعد دور دستم

آخ آرومی گفتم و دو تا گره ی محکم زد و دستم رو که بلند کردم احساس بهتری داشتم حداقل مثل ژله شل نبود و

با هر تکون دردم نمیومد

-گشنت نیست؟

برگشتم سمتش و ناله وار گفتم:

-خیلی!

با حرص لپش و باد کرد و گفت:

-عوضیا سبدشون رو بردن توش احتمالا خوردنی بود

تیمارستانی‌ها
خیلی فیلسوفانه گفتم:

-واقعا زشته که این همه دنبال مال دنیان!

ادامه دادم:

-ما واقعا داریم به کجا می‌ریم؟ ها؟ به کجا چنین شتابان؟ این رسم دنیا نیست...این...

-شادی!

برگشتم و با دهن نیمه باز به آرکا زل زدم و منتظر بودم حرفش رو بزنه تا ادامه نطقم رو کامل کنم که خیلی پوکر نگاهم کرد و با چشمای ریز شده گفت:

-ببند

لبام آویزون شد و با حرص بعد چند لحظه که از شوک خارج شدم گفتم:

-ضد حال

با احساس دوباره ی سرما تو خودم جمع شدم و دندونام از شدت سرمای آنی ای که حس کردم به هم برخورد کردن

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و تند تندها کردم

بلند شد و رفت سمت چادر و گفت:

-شادی آتیش داره خاموش میشه بیا تو چادر گرم تره یکم

دنبالش بلند شدم و هر قدم که از ته مونده ی آتیش دور میشدم احساس رخوت و سرمای بیشتری می‌کردم.

احتمالا ساعت دو یا سه ی صبح بود و هرچی به صبح نزدیک تر میشدیم بین گرگ و میش هوا سردتر بود.

وارد چادر شدم و لباسامون خدارو شکر خشک شده بود.

خم شدم و کفشام رو دراوردم و زیر پتو خزیدم.

آرکا خم شد و کلاه خاکستری ای رو که دختره جا گذاشته بود رو با دست تمیز کرد و آروم سرم کرد.

تیمارستانی ها
لبخند محوی زدم اما باز از سرما لرزیدم.

part_92#●

چند بار پشت سر هم سرفه کردم و اخرم با یه عطسه احساس سرماخوردگیم کاملاً به صدق رسید

تیمارستانی ها
همین رو کم داشتیم!

آرکا دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-داغی شادی!

نیم خیز شد و زیپ چادر رو کشید و بازوم رو گرفت و منه بی حال و گیج رو بلند کرد
شل و وارفته شده بودم و مدام چشمام بسته میشد.

دست برد سمت لباسش و لباسش رو درآورد و نگاهم روی خالکوبی روی بازوش قفل شد
یه چیز دایره ای و عجیب

چشمای خمارم رو بستم و کم مونده بود بیفتم که دستای داغش رو دور کمرم پیچوند

یا اون توی این سرما قدرت ماورا طبیعی داشت و گرم بود! یا من خیلی یخ بودم و حالم بد بود

لباس خودش رو روی لباسم پوشوند و سرم رو از توی یقش که رد می کرد خندم گرفت و گیج و خمار خواب لبخند
زدم

دست انداخت دور کمرم و خوابوندم و خودش کنارم دراز کشید.

پتو رو رومون انداخت و کامل زیر پتو گلوله شدم تو خودم

من رو به خودش فشرد و آرام گفت:

-پشیمون نیستی؟

خمار خواب یه جایی بین سینه اش و پتو آرام لب زدم:

-از چ...چی؟

هر لحظه بیشتر تو سیاهی خواب غرق می شدم

صداش رو دم گوشم شنیدم:

تیمارستانی‌ها

-از این‌که باهام فرار کردی

بعد چند لحظه شل و وا رفته با همون پلکای بسته گفتم:

-ن..نه

گونش رو روی سرم گذاشت و دستش رو روی کمرم کشید و آرام و خش‌دار با لحن عجیب و خش‌داری گفت:

-خوبه، حق‌نداری بری حتی اگر همه چیز ور بفهمی...بازم نمیزارم بری تو مال منی شادی زندگی منی فقط من!

صداش هر لحظه گنگ و گنگ‌تر میشد

تا جایی‌که دیگه چیزی نمی‌شنیدم و فقط سیاهی شد و فقط خواب.

چشمام رو آرام کردم...

بلافاصله بعد از دیدن اطرافم شروع کردم به سرفه.

نیم خیر شدم و دستم رو روی پتو گذاشتم و کامل بلند شدم.

خبری از آرکا نبود، کمی سردرد داشتم و کمی ام گلو درد اما بهتر از دیشب بودم.

با تعجب به لباس تنم نگاه کردم آرکا لباسش رو داده بود بهم!

نیشم خود به خود شل شد و زیپ چادر کشیده شد و آرکا خم شد و با دیدنش نیشم بیشتر شل شد

لباس تنش نبود و موهایش خیس بود فکر کنم صورتش رو شسته بود

لبخند زدم و گفتم:

-سرما نخوردی دیشب!؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

-مگه مثل تو لوسم!

وارد چادر شد و خم شده سرش رو بهم نزدیک کرد و آرام و با لحنی که جدی بود اما چشماش عجیب برق شیطنت داشت گفت:

-به هر حال تو ام که تو بغلم بود سردم نشد.

با بهت یهو دستام رو دور خودم پیچوندم و ناباور جیغ زدم:

تیمارستانی ها

-تو...

خیره نگاهن می کرد یهو جیغ زدم:

-دیشب چه غلطی کردی؟

با بغض زدم به سینش و داد زدم:

-تو از خواب بودن یک دختر بی پناه و مظلوم و ساده ی بی گناه سواستفاده کردی؟! چه طور تونستی!

چشماش یهو گرد شد و گفت:

-وات!

زدم زیر گریه و گفتم:

-اگر بچه دار بشیم چی؟ کی پاسخ گو می شه؟ خجالت نکشیدی عوضی... تو چه...

یهو دستش رو روی دهنم گرفت و جلوم نشست و با حرص گفت:

-چی می گی!

بین گریه دست و پا می زدم که یهو خوابوندم زمین و روم خیمه زد و فشار دستاش رو بیشتر کرد و یهو داد زد:

-خفه شو یه لحظه

ترسیده با چشمای گرد شده خفه شدم و نگاهش کردم که ابروهایش رو بالا انداخت و عصبی گفت:

-من دیشب فقط بغلت کردم، همین!

یهو با تعجب گفت:

-بچه! چه قدر توهم می زنی تو

گیج و مبهوت نگاهش می کردم که دستش رو از روی دهنم برداشت و سرجاش برگشت

فوری نشستم و خشک شده نگاهش کردم

تیمارستانی ها

رسمًا گند زده بودم! والا آرکا رو باید مرخص می کردن نه من رو ارکا شبیه آدمای عادی بود من خل و چل بودم!

-چ... چیزه... من

بیخیال نگاهم کرد و از چادر رفت بیرون و از بیرون از چادر داد زد:

-بیا باید بریم.

لباس آرکا رو در آوردم و لباس خودم رو مرتب کردم

خیلی خیلی کثیف و پر از لک بود

چون هم خیس شده بود و هم به خاطر اون چیز چاغالو افتادم تو خاک و گل...

بیخیال لباس شدم و از چادر اومدم بیرون و کلاه رو از سرم درآوردم و انداختم زمین

لباس آرکا رو به سمتش گرفتم که بدون نگاه کردنم گرفت و تویه حرکت سریع تنش کرد

به اطراف زل زدم و گفتم:

-عجیبه که پیدامون نکردن!

آرکا خم شد و زیپ چادر رو بست و گفت:

-دیان گمراهشون کرده راه بیافت دیره

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم.

صدای غر غر شکمم رو موخم بود

حدودا نیم ساعت پیاده روی کردیم و در اخر از جنگل خارج شدیم.

جاده جلومون بود و هر از گاهی یه ماشین رد می شد

آرکا دستش رو برد بالا و بعد از عبور چند تا ماشین بلاخره یک ماشین که اسمش رو نمی دونستم و ساده و سفید

بود نگه داشت یه دختر و پسر سیاه پوست تو ماشین بودن

تیمارستانی ها

آرکا رفت جلو و باهاشون شروع کرد به صحبت

این حرف زدن معمولی یاد نداشت بعد الان زبون باز کرده مثل بلبل لاتین می حرفه!

با علامت ارکا نشستیم و پسره کچل از اینه نیم نگاهی بهم انداخت و چه قدر سوراخای دماغش گنده بود!

جلل خالق!

هم زمان با آرکا به هم نگاه کردیم

دست به سینه و با چشمای ریز شده حاضر باش نشسته بودیم اگر شناسایی میشدیم کار تموم بود

احتمالا تا الان تلویزیون و اخبار و روزنامه صدمبار فرار دوتا دیوونه رو گذارش کرده بودن و عکسامونم احتمالا پخش شده

اما خب این دختر و پسر بهشون نمی خورد این جایی باشن توریست می خوردن

یکم که گذشت صدای جیغ خواننده ای که قصد داشت گلوش رو پاره کنه و حتی ضبطم جلوش کم آورده بود باعث شد چهره ی من و آرکا بره تو هم

جالب این جا بود دختر و پسر تو این حین دستای همم رو دنده گرفته بودن!

به موهای وز وزی و فرفری دختره که اندازه دو تا کله ی من میشد خیره شدم اینا اگه بیان ایران چه جوری باید شال سرشون کنن؟

احتمالا شب به بالشت احتیاج ندارن یه کپه مو رو کلشونه!

صدای خواننده زن هر لحظه اوج می گرفت و یه جور راک ماندی جیغ می زد که مو به تنم راست شد!

وحشت زده با چشمای گرد شده دستم رو روی گوشام گذاشتم.

کلا بخوام صحنه رو اهسته کنم این جوری بود که...

دهن پسر سیاه پوسه یه متر باز بود و با نیش شل به دختره زل زده بود و دختره با چشمای نیمه باز و لبایی که کامل کرده بود تو حلقومش تا جذاب بشه و دستی که لابه لای سیم تلفناش می رفت و میومد به پسر زل زده بود

صورتم به همون حالت صحنه اهسته برگشت و آرکا رو درحال جهش سمت راننده دیدم!

چند لحظه گیج پلک زدم و دوباره به حالت عادی برگشتم و صدای خواننده باز گوشام رو ازار داد و آرکا پرید جلو و با مشت کوبید به ضبط که کلا خاموش شد صدا!

تیمارستانی‌ها

دختره جیغ کشید و پسره با بهت ماشین و یه گوشه نگه داشت

آرکا با حرص در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

با حیرت خواستم پیاده شم که خم شد و گفت:

-نیا بیرون

رفت در جلو رو باز کرد و یهو چاغویی که دیشب برداشته بود رو گرفت زیر گلوی پسره و سرش رو خم کرد تو صورت پسره و پسره وحشت زده به آرکا نگاه می کرد

آرکا سرش رو کج کرد و گفت:

-می تونی ماشینت رو بهم قرض بدی؟

پسره با بهت داد زد:

-چی!؟

آرکا خم شد و با لبخند حرصی ای گفت:

-یا خودت بهم قرضش میدی یا خودم قرض می گیرم!

چشمکی زد و خونسرد گفت:

-البته گذینه دوم یکم درد داره

پسره فوری دستاش رو برد بالا و درحالی که از ماشین پیاده میشد گفت:

-باشه مَرَد، آروم باش

با چشمای وزق زده نگاهشون می کردم.

دختره ام فوری پیاده شد و بلند بلند گریه می کرد.

دوتاشون با دستای بالا رفتن گوشه ی جاده و از ماشین پیاده شدم.

part_95#●

ارکا اومد بیاد سمتم که یهو انگشت اشاره اش و رو هوا تکون داد و گفت:

-آخ، داشت یادم می رفت.

تیمارستانی ها

برگشت سمت پسر و دختره و چاقوش و برد بالا و روبه پسره گفت:

-گفته بودم از بچه گی عاشق کافشناى چرم بودم؟

هم زمان با این حرفش به کافشن تن پسره اشاره کرد و لبخند بامزه ای زد و گفت:

-میدی؟ یا درش بیارم!؟

پسره چشماش قد توپ شد و دختره با گریه گفت:

-درش بیار وگرنه می کشتمون

پسره لبش رو باحرص گاز گرفت و کافشن مشکیش رو درآورد و پرت کرد سمت آرکا

ارکا رو هوا گرفتش و درحالی که می پوشیدش گفت:

-آفرین آفرین ادم باید همیشه حرف گوش کن باشه

برگشت سمتم و به پسره اشاره کرد و گفت:

-این به یه جایی میرسه

خندم گرفت و آرکا باز برگشت سمتشون و گفت:

-به شادی رنگ مشکى خاکستری خیلی میاد!

سرش رو تو صورت دختره خم کرد و با نوک چاقو به پیراهن دختره اشاره کرد و گفت:

-مگه نه؟

دختره با چشمای گرد شده با هقهقه گفت:

-آ...آره

آرکا سرش رو خم کرد و با چشمای ریز شده گفت:

-خب الان لازمه بگم درش بیاری؟

تیمارستانی ها

ادامه ی جملش و با لبخند ترسناکی گفت:

-شادی منتظره، درش بیارا!

دختره ترسیده پیراهن چهار خونه ای که ترکیب رنگ سفید و خاکستری و مشکی ای داشت و فوری از تنش درآورد
رو زیرش یه تی شرت سفید تنش بود.

آرکا پیراهن رو تو چنگش گرفت و یهو نعره زد:

-گوشی ها!

پسر و دختره فوری گوشیاشون رو از جیبشون درآوردن و گرفتن سمت آرکا

آرکا دو تا گوشی رو گرفت و تو جیبش گذاشت.

در همون حال گفت:

-خوش گذشت!

برگشت و دستم رو گرفت و دوییدم سمت ماشین و نشستیم و در و محکم بستم و آرکا فوری پاش و روی گاز
گذاشت و بلند زدم زیر خنده و خودشم چشماش برق می زد.

لباس رو انداخت رو پام که فوری پیراهن سیاه خودم رو درآوردم و روی تاپم پیراهن خاکستری رو پوشیدم و دکمه
های رو بستم

برگشتم سمتش و با عذاب وجدان گفتم:

-میگم... کارمون اشتباه نبود!؟

آرکا با تعجب خیلی خونسرد بامزه گفت:

-نه ما ازشون قرض گرفتیم وظیفه هر آدمیه

به هم نوع خودش کمک کنه!

برگشت سمتم و چشمکی زد و گفت:

تیمارستانی ها

-سخت نگیر

با تعجب گفتم:

-حالا چرا یهو جو گرفتت ماشینشون رو دزدیدی!

سرش و کج کرد و درحالی که دنده عوض می کرد با حرص بامزه ای گفت:

-صدای آهنگ رو یه جور بردن بالا انگار کرن اون زنیکه ام که انگار میکرفون قورت داده، کر شدی!

کر شددی اخر جملش باعث شد تو خودم فرو برم

به خاطر کر شدن من ماشین دزدید!

از تن دختره لباسش رو برای من درآورد جون خاکستری بهم میاد؟ از تیمارستان فرار کرد چون به خاطر من اومد و

دیوونه بازی درآورد و نگهبانارو کتک زد

به خاطر این که دیشب سردم بود چادر رو دزدید!

حرفای دکتر تو سرم زنگ میخورد.

مثل یک میخ که توی دیوار کوبیده میشه.

همون طوری انگار پتک وارانہ حرفای دکتر رو سرم کوبیده می شد.

اگه ارکا برای خوب شدنش من رو ابزار قرار داده باشه چی؟ اگه وابستگی غیر طبیعی بهم پیدا کرده باشه چی؟ اگر

این موضوع خطرناک باشه چی؟

تویه حرکت سرم رو به این طرف و اون طرف تکون دادم.

نیشم و شل کردم و خودم رو زدم به اون راه

نه بابا باز توهم زدم

بیخیال افکار چند لحظه پیشم به جاده زل زدم.

پایان این جاده چی بود!

part_96#●

نمی دونم چه قدر از مسیر و رفته بودیم.

اما بلاخره آرکا ماشین رو نگه داشت.

تیمارستانی ها

توی شهر بودیم و جلوی یک ساندویچی نگه داشته بود

دستم رو روی شکم منقبضم گذاشتم و نالیدم:

-دارم از گرسنگی می میرم

آروم و درحال پیاده شدن گفتم:

-کاش از حرف زدن نمیری کل مسیر فک زدی

با حرص جیغ زدم:

-چیزی گفتمی؟

سرش رو خم کرد داخل و تحدید وارانگه گفتم:

-بیرون از ماشین بینمت با همین ماشین از روت رد میشم!

چشمام گرد شد و درو محکم بست و رفت سمت ساندویچی

خب مثل ادم بگو پیاده نشم! چرا ادم رو میترسونی! وحشی

سر درد عجیبی گرفته بودم و گرم بود

پیراهن دختره رو در آوردم و دور کمرم بستمش

پاهام رو روی داشبورد انداختم و چشمام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم که با صدای پارس سگ جیغی

کشیدم و ترسیده نشستم

برگشتم و به اطراف زل زدم.

کمی اون طرف تر از ماشین یک مامور پلیس ایستاده بود و زنجیر قلاده سگ بزرگ و سیاهش رو به دست داشت

پلیسه برگشت و نگاهم کرد چشماش رو ریز کرده بود و من با بهت آب دهنم رو قورت دادم.

کمی خیره نگاهم کرد و بعد نگاهش به پلاک ماشین خیره شد

تیمارستانی‌ها

نفسم رفت و نگاه ترسیدم و از چشمای خیره اش جدا کردم و به روبه روم زل زدم

در ماشین باز شد و آرکا درحالی که به ساندویچش گاز میزد و ساندویچ من رو رو پام می نداخت گفت:

-یه ساعته علاقم کردن

نشست و ماشین رو روشن کرد و برگشت سمتم و در حالی که لقمش رو می جویید گفت:

-چرا باز رفتی هیروت؟

به خودم اومدم و من من کنان گفتم:

-پشتم رو نگاه نکن

دقیقا نگاه ارکا بعد این حرفم براق شده به پشتم خیره شد و زدم به پیشونیم و ارکا ساندویچش رو آرام اما با حرص

انداخت رو پام و گفت:

-گفته بودم سرعت رو دوست دارم؟

با بهت گفتم:

-یا حضرت عباس

همون لحظه چنان پاش و رو گاز کوبید که با کمر خوردم به صندلی ماشین تیز از کنار پلیسه رد شد و پلیسه فوری

دوبید کنار ماشینش و آژیرش رو فعال کرد و افتاد دنبالمون با حرص درحالی که به دستگیره و کمربندم چنگ زده

بودم جیغ زدم:

-بهت گفته بودم خیلی روانی ای؟

برای شنیدن صداش بین آژیر ماشین پشتمون و صدای موتور ماشین داد زد:

-نیاز به گفتن نبود، میدونم

با حرص دندون رو هم ساییدم و جیغ خفه ای کشیدم.

part_97#●

ماشینه پلیسه همچنان پشتمون میومد و من واقعا ترسیده بودم.
سرعتمون هر لحظه بیشتر می شد و و حس می کردم قلبم الان داره از جاش درمیاد.

جیغ زدم:

تیمارستانی‌ها

-من می‌ترسم

آرکا ام داد زد:

-می‌تونی یک کاری بکنی...

در حالی که سینم از شدت ترس تند تند بالا و پایین می‌شد داد زدم:

-چی کار؟

سرش رو برگردند سمتم و پاش رو بیشتر رو پدال گاز فشرد و داد زد:

-خودت رو از ماشین بندازی بیرون

با حرص نگاهش کردم و جیغ حرصی ای کشیدم و بدون توجه بهم برگشت و به جلوش نگاه کرد.

تو این شرایط وسوسه‌ی خوردن ساندویچ روی پام عجیب رو مخ شادیه دیوونه‌ی وجودم راه می‌رفت

آب دهنم رو قورت دادم و بدون نگاه کردن به جاده با چشمای بسته چنگ زدم به ساندویچم و تند تند شروع کردم به خوردن

جوری که داشتم خفه میشدم

صدای مبهوت آرکا رو هین رانندگی شنیدم:

-داری چیکار میکنی!

با دهن پر چشم باز کردم و برگشتم سمتش و با همون دهن پر داد زدم:

-گرسنمه

دوباره برگشت سمت جاده و صدای پلیسه رو از بلند گوش شنیدیم

-ماشین رو متوقف کنید

تیمارستانی‌ها

آرکا برگشت سمتم و چشماش رو ریز کرد و گفت:

-تو چیزی شنیدی؟

بدون این که منتظر جوابم باشه دوباره برگشت و نیشخندی زد و گفت:

-هوم، منم نشنیدم!

و باز سرعتش رو برد بالا مبهوت با دهن پر گفتم:

-روانی

تو پیچ در پیچ خیابون و جاده‌ها ماشینمون رو گم کرد و آرکا تو یک کوچه می چید و فوری لابه لای ماشینا پارک کرد و چراغ هارو هم خاموش کرد.

علامت داد برم پایین

با سرعت رفتم زیر و آرکا ام خم شد

صدای آژیر ماشینه رو از سر کوچه می شنیدیم

همون زیر آروم آروم تو تاریکی به ساندویچم گاز میزدم

صدای آروم آرکا رو شنیدم:

-شادی الان وقت خوردنه؟

آروم در حالی که لقمه رو می جویدم گفتم:

-گشمنه!

صدای آژیر که دور شد آرکا اروم سرش رو بلند کرد و وقتی مطمئن شد یارو رفته گفت:

-بیا بالا بعد خودت رو خفه کن

اومدم بالا و درحالی که آخرین گازم رو به ساندویچم می زدم گفتم:

تیمارستانی ها

-گرسنمه بفهم!

برو بابایی گفت و دست برد و ساندویچش رو برداشت و شروع کرد به خوردن

part_98#●

تیمارستانی‌ها

دوتامون توی ماشین لابه لای ماشینای پارک شده تو محله ای که

نمی شناختیم

کنار یک بستنی فروشیه رنگی رنگی با چراغای بامزه نشستیم و به جلومون زل زده بودیم

-گزارش ماشین رو دادن اگر باهش بچرخیم فوری پیدامون می کنن

گیج نگاهش می کردم که گفت:

-الان رسیدیم به شهری ک می تونیم با قطارش بریم نیویورک

چشم ریز کردم و گفتم:

-چرا نیویورک؟

برگشت و چشمای قیری رنگش رو تو تاریکی ب چشمام دوخت و گفت:

-چون خونم اون جاست

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-چرا دیان نمیاد کمکمون؟

سرش رو برگردند سمت شیشه و به اطراف نگاهی کرد و بیخیال گفت:

-چون بازداشته

چشمام گرد شد و خواستم چیزی بگم که در ماشین رو باز کرد و گفت:

-پیاده شو

با بهت به تقلید ازش پیاده شدم و در رو بست

و برگشت سمتم و گفت:

-بیا

پشت سرش راه افتادم و می رفت سمت ته کوچه و بین راه هی خم

می شد و به ماشینا و موتورای پارک شده نگاه می کرد.

منم هی با ایستادن اون می ایستادم و با حرکتش راه میرفتم.

بلاخره جلوی یه ماشین ایستاد و به اطراف نگاهی کرد و یهو دستش رو برد بالا و با ارنج کوبید تو شیشه

شیشه ماشین خورد شد و صدای دزدگیرش کل خیابون رو برداشت

وحشت زده خم شدم و از بین ماشینا اطراف رو نگاه می کردم.

فکر کردم می خواد ماشین رو بدزده اما خم شد و یه چیزی رو از روی صندلی برداشت و دستای من مبهوت رو

گرفت و دنبال خودش کشید و دو تامون می دویدیم و از کوچه خارج شدیم.

وارد خیابون اصلی شدیم و آرکا دستم رو گرفت و وارد یه فروشگاه شدیم

با هم از پله ها رفتیم بالا و روی پله برقی ایستادیم و آرکا دستش رو آورد بالا و با دیدن گوشی لمسی توی دستش

قفل کردم

گوشی دزدیده بود

سرم رو خم کردم و دیدم گوشی رمز داره

با حرص به آرکا نگاه کردم و گفتم:

-خسته نباشی رمز داره

دستم رو گرفت و از پله برقی اومدیم پایین و جلوی یک مغازه ی لباس شب ایستاد و با گوشی مشغول شد منم به

لباس شب سورمه ای رنگی زل زدم که عجیب دلم رو برده بود.

یقه دلبری و کوتاهی لباس عروسکیش می کرد.

نمی دونم چه قدر گذشته و غرق اون لباس بودم که صدای آرکا رو شنیدم.

داشت با یکی تلفنی حرف میزد.

تیمارستانی ها
اما...گوشی که رمز داشت! چه طور..

صداش رو می شنیدم:

-ادرس؟

بعد چند لحظه مکث به موهاش چنگی زد و گفت:

-یه چند شب باید بمونیم تا کارای شناسنامه هامون اوکی شه، باشه

سری تکون داد و تماس رو قطع کرد و دست برد و پشت گوشی رو باز کرد و سیم کارت رو درآورد و شکوندش و

گوشی رو همراه سیم کارت پرت کرد از راه پله ها پایین

اومد سمتم و دستم رو گرفت تا بره که قفل شده حرکتی نکردم.

برگشت سمتم و سوالی نگاهم کرد و نگاه خیرم رو روی پیراهن دید

part_99#●

به چشمام زل زد و برم گردوند سمت خودش و با چشمای ریز شده گفت:

-الان وقتش نیست!

چشمام رو مظلوم کردم و با التماس گفتم:

-تورو خدا

چنگی به موهای زد و یهو با انگشتاش لبام رو گرفت و به هم چفتشون کرد و چشماش رو درشت کرد و گفت:

-فکرشم نکن

سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت:

-دهنتم ببند!

با بهت نگاهش می کردم که دستش رو از رو لبام برداشت و دستم رو گرفت و کشوندم سمت پله برقی ها

دوباره رفتیم پایین و از در که خارج شدیم دلم هنوز پیش پیراهن عروسکیه سورمه ای رنگ بود

خیلی ناز بود و من انگار دنیای صورتی و گمشده ی دخترنم رو یه جایی توی وجود شادی سابق پیدا کرده بودم.

با هم از مرکز خرید که خارج شدیم از کنار دست فروشی که عینکا رو چیده بود رد شدیم و نگاهم روی شکم بزرگ

مرد و چشمای بی نهایت ابی و موهای بورش بود

تیمارستانی ها

کمی که فاصله گرفتیم دستای آرکا جلوم بالا و پایین شد و چشمای گردم روی دوتا عینکایی که دستش بود ثابت موند

با بهت گفتم:

-چه طور...

بیخیال عینک خودش رو به چشم زد و عینک دیگه رو پرت کرد بغلم

برگشتم و به مردی که داشت به یه زن عینکارو نشون میداد ثابت موند.

آرکا دزد بود! و یه دزد حرفه ای! این رو مطمئن شده بودم، چند بار پلک زدم و بیخیال عینک رو به چشمام زدم و موهام رو بیشتر روی صورتم ریختم.

نباید شناسایی می شدیم.

موچ دستم رو محکم تر گرفت و عبور زن و مردا از کنارمون من رو می ترسونند.

به آدما و حضور به بیرون عادت نداشتم

چهره هاشون...همشون درگیر زندگیشون بودن

یکی دیرش شده و با لباسای اداریش منتظر تاکسی بود و یکی بلند بلند می خندید و با تلفن راجب دوست پسرش حرف میزد.

یکی سرش پایین بود و حواسش به اطراف نبود

این وسط بچه ای به ویتترین عروسک فروشی کنار خیابون زل زده و این نگاه ماتم زده اش قلب من رو به درد می آورد این نگاه...نگاه شادی بود.

نگاه منی که همیشه با حسرت به عروسکا نگاه می کردم.

part_100#●

دستم که توسط آرکا کشیده شد به قدمام سرعت دادم

نمی دونم داشت من رو کجا می برد.

فقط می دونم کمی عصبی و کلافه بود.

دستش رو جلوی تاکسی زرد رنگ گرفت و ماشین نگه داشت و راننده که یه مرد مسن و عینکی بود گفت:

تیمارستانی‌ها
- کجا ببرمتون آقا؟

آرکا و من کامل نشستیم و آرکا در رو بست و آدرسی رو گفت که حتی درست نمی‌تونیم تلفظش کنیم!

چند بار پلک زدم داشت کجا می‌رفت؟

راننده حرکت کرد و به نظر نمیومد که شناخته باشتمون

آرکا سرش رو به صندلی تکیه زد و چشم بست

از ژستش خوشم اومد برای همین منم به تقلید ازش دستم رو به قاب شیشه تکیه زدم و سرم رو به بالا متمایل کردم
و با نیش باز چشمام رو بستم.

که صدای خفه و آروم آرکا رو شنیدم:

-کم اسکی برو

منظورش تقلید کردنم بود با حرص آروم با همون چشمای بسته گفتم:

-دوست دارم

همراه با حرفم زبونم و تا حلقومم اوردم بیرون

سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم اما چشم باز نکردم.

اومدم زبونم رو بکشم تو حلقم که دیدم نمیاد!

یا ابلفضل چرا زبونم گیر کرده!

با بهت چشم باز کردم و دیدم آرکا با خونسروی با انگشتاش زبونم رو گرفته.

مثل کرولالا گفتم:

-آلالکو..ای..کا

با خونسردی به جلوش خیره بود و بدون توجه بهم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

تیمارستانی‌ها

-چه ترافیکیه!

به خاطر صدای بلند آهنگ راننده متوجه ما نبود و به نظر به خاطر مسنیش کم شنوا ام بود.

با دستام به دستای آرکا چنگ زدم و با چشمای گرد شده تقلا کردم تا زبونم رو آزاد کنم که انگار نه انگار.

برگشت سمتم و رو صورتم تا جایی که می‌تونست خم شد و گفت:

-داشتی میگفتی عزیزم، چی دوست داشتی؟

با حرص با همون زبون گرفته دوباره مثل لال‌ها گفتم:

-و کم لن. عصبی

ریز خندید و سری تکون داد و سرش رو کنار گوشم آورد و زبونم درد گرفته بود!

اروم و کشیده گفت:

-عه... کرو لال!

با چشمای وق زده نگاهش کردم که زبونم رو ول کرد و زبون شل و وارفتم و تو حلقم برگردوندم و با حرص اومدم

چیزی بگم که ابرو بالا انداخت و گفت:

-حرف بزن بین این بار با زبونت پایون درست می‌کنم یا نه!

با چشمای گرد شده ساکت شدم و با حرص و نگاه خبیصانه ای بهش زل زدم

برات دارم صبر کن حالا... تلافی می‌کنم.

ماشین که توی یک کوچه پیچید نگاهم رو از اطراف گرفتم و به کوچه زل زدم ارکا برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-پیاده شو

تیمارستانی‌ها

با هم پیاده شدیم و ارکا خم شد و از توی جیبش پول درآورد و با دیدن پول نو و تا نخورده فهمیدم مال همون گاو صندوق مدیر تیمارستانه

نگاهم رو ازش گرفتم و ماشین که ازمون دور شد به کوچه خیره شدم

ارکا رفت سمت یک در تقریبا بزرگ و نگاه خیره ام رو به در دوختم

کمی به اطراف زل زد و دستش رو برد سمت دیوار و کمی قد بلندی کرد و دستش رو این طرف و اون طرف می کشید دنبال چیزی بود انگار

از پشت بهش زل زده بودم و قد بلندی کردنش باعث شده بود کافشن و تی شرتش بره بالا و کمرش دیده بشه

نگاهم رو به زور ازش جدا کردم من چه قدر بی حیا شدم! خاک بر سرم خاک قبر کل فرعون های مصر بریزه رو سرم چرا مثل ندید پدیدار رفتار

می کنم!

گیج اخم کرده به ارکا زل زدم که بلاخره فاصله گرفت و با حرص گفت:

-پیداش نمی کنم

گیج گفتم:

-چی رو؟

عصبی به موهای چنگی زد و چشمش برق می زد

-ریموت در رو

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

-دیوارش بلنده جا پا ام ندار، بیا بلندت می کنم تو پیداش کن.

یک قدم عقب رفتم و با چشمای گرد شده گفتم:

-عمر!!

تیمارستانی‌ها
نیشخندی زد و گفت:

-من که صدایی نمیشنوم، تو میشنوی!

بعد این حرفش به سمت او آمد و چشمکی زد و گفت:

-بیا

با حرص گفتم:

-غیر ممکنه من برم اون بالا!

سرش رو کج کرد و چشماش رو درشت کرد و گفت:

-غیر ممکن، غیر ممکنه!

قبل این که بتونم کاری کنم یهو چنگ زد به دور کمرم و تقلا کردم و خواستم جیغ بکشم که ترسیدم کسی ببینتمون برای همین بی صدا به تقلا کردنم ادامه دادم.

دستش رو بیشتر دور کمرم پیچوند و هولم داد سمت دیوار و دستش رو زیرم گذاشت و هولم داد رو به بالا و چشمام رو با وحشت بستم و زیر لب و خفه با حرص گفتم:

-الهی بمیری می ترسم

-شادی یه بار به درد بخور یه بار!

با حرص دستم رو به لبه دیوار بند کردم و خودم رو کشیدم بالا و دستام می لرزید

با یه فشار انداختم بالا و رو لبه ی دیوار نشستم

با ترس برگشتم و درحالی که آرکا مچ پام رو گرفته بود نگاه می کردم گفتم:

-خواست بهم باشه ها نیفتما بیفتم پام میشکنه ها پام بشکنه نمی تونیم از دست پلیسا فرار کنیم بعد مجبوری
کولم کنیا بعد...

-شادی خفه شو!

تیمارستانی‌ها

با بهت ساکت شدم و با استرس گفتم:

-باشه باشه

برگشتم و به دیوار باریکی که روش نشسته بودم زل زدم.

کمی نگاهم رو چرخوندم و کمی اون طرف ترم یه پلاستیک کوچیک دیدم.

خم شدم و تقریباً روی دیوار دراز کشیدم و آرکا از پایین حواسش بهم بود.

لباسم رفت بالا و شکمم سوخت روی دیوار ساییده شد.

با درد و حرص گفتم:

-ای نور به قبر گور به گور کسی که این رو گذاشته این جا

دست بردم و پلاستیک رو انداختم پایین و آرکا خم شد و پلاستیک رو برداشت و گذاشت تو جیب کاشنش و گفت:

-خب حالا اروم بشین

با ترس و دستایی که می لرزید و یخ زده بود آروم آروم نشستم که شکمم باز سوخت.

برگشتم سمت آرکا و پام رو از روی دیوار برگردوندم

-خب پپر

با حرص اداش رو دراوردم و گفتم:

-خب پپر! مسخره می ترسم

ابروهاش در هم فرو رفت و کلافه گفت:

-وقت نداریم الان یکی می بینتمون پپر.

با حرص خواستم چیزی بهش بگم که صدای پارس سگی رو از خونه کناری شنیدم و جیغ خفیفی کشیدم و دستام

شل شد و به پایین سقوط کردم.

کمرم به دیوار برخورد کرد و به خاطر بالا بودن لباسم کمرم ساییده شد و قلبم توی دهنم اومد و بین متلاشی شدن دستای آرکا یه جایی دور کمرم و شونم حلقه شد و یه جوری به پایین پرت شده بودم که حالت ایستاده داشتم و برای گرفتنم مجبور به کوبیدنم به دیوار شده بود.

پاهام رو هوا بود و ارکا با تکیه دادنم به دیوار و حلقه کردن دستاش دور کمرم نگه‌م داشته بود.

دوتامون تند تند نفس نفس می زدیم و من وحشت زده بهش نگاه می کردم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و خفه گفت:

-خوبی؟

با نفس نفس به چشمای بستش زل زدم و گفتم:

-آ..آره.

نگفتم کمرم میسوزه و دستت رو از روش بردار

نفس عمیقی کشید و ازم فاصله گرفت و پاهام که به زمین رسید سگ همسایه همچنان پارس می کرد.

دستای یخ زده و لرزوم رو گرفت و بردم سمت در و دست برد و پلاستیک رو از جیبش در آورد و کافشنشم باهاش درآورد

برای این که کمرم رو نبینه پیراهن رو از دور کمرم باز کردم و پوشیدمش

سوزش کمر و شکمم خیلی زیاد شده بود.

رفتم کنارش و در آروم آروم باز شد و اولین چیزی که دیدیم یه ماشین خوشگل بود

دوتامون برگشتیم و با نیش شل به هم نگاه کردیم

وارد شدیم و آرکا درو بست و از پارکینگ رد شدیم و از پله ها رفتیم بالا

در خونه رو که باز کرد اولین چیزی که دیدم پنجره های گرد و خیلی بامزه بود

تیمارستانی ها

خونه ی خیلی امروزی و شیک که خیلی پنجره داشت و این برای من همیشه زندونی عالی بود.

جوری هیجان زده بودم که از ذوق کلا زخم و سوزش کمر و شکم رو فراموش کرده بودم.

با هیجان به اطراف سرک میکشیدم

آرکا اما بیخیال خودش رو روی کاناپه پرت کرد و با خستگی کافشنش رو پرت کرد پشت سرش

و چشماش رو بست

آروم گفتم:

-این جا خونه ی توعه؟

بدون باز کردن چشماش آروم گفت:

-تقریبا

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-یخچال پره برو اگر چیزی می خوای بخور

خودم رو، رو کاناپه انداختم که چهره ام از درد کمرم رفت تو هم و لبم رو گاز گرفتم.

چشماش رو باز کرد و با چشمای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-خوبی!

کمی که از ضعف آنی ام گذشت آروم و خفه گفتم:

-آ..آره

سری تکون داد و روش رو برگردوند و گفت:

-پس ساکت باش یکم بخوابم

تو همون حالت رو کاناپه دراز کشید و ساعدش رو روی چشماش گذاشت

بعد چند لحظه که نفساش منظم شد و حس کردم خوابه آروم بلند شدم و آروم آروم رفتم جلوی آینه سراسری توی راه رو و آروم پیراهنم رو دادم بالا که کپ کردم!

روی شکمم زخمای خشک شده بود و کمرمم که از اون بد تر پر از خراشیدگی و زخم.

با ضعف چشمام رو بستم و آروم گفتم:

-تف به این شانس!

از خواب بودن آرکا نهایت استفاده رو بردم و تو کل خونه گشت زدم

دو تا اتاق توی راهروی طبقه پایین داشت و یک اتاق دیگه طبقه بالا

عجب خونه قشنگی بودا خونه ی ما ام قشنگ بود بابام دکتر مغز و اعصاب بود و خوب خرج می کرد

مامانم نهایت استفاده رو می برد البته این اواخر یکم چاق شده بود که البته بعد از دیدنش توی شب مد فهمیدم خوب تو این مدت به خودش رسیده و خوش هیكل شده

حتی گاهی باوجود این که تو این کشور بودیم می دیدم که چادر سرشه و نماز می خونه!

اصلا ادم معتقدی نبود گاهی جوگیر می شد!

مامان من نمونه ی بارز یک بی بند و بار بود

مادر مقدسه، مادر پاکه، مادر خود بهشته

اما مادر من نبود پدرمم استوار نبود کوه نبود، پشتم نبود

پدر و مادر من این بلا رو سر من و زندگیم آوردن

کم کم با تاریکی شب به خودم اومدم و رفتم در یخچال رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم یه قالب بزرگ کیک بود تویه ظرف شیشه ای!

با چشمای پر ذوق در یخچال رو کامل باز کردم

تیمارستانی ها

چند ماه بود کیک نخورده بودم؟

یک ماه؟ چهار ماه؟ هفت ماه؟

خیلی وقت بود؛ با هیجان نشستم روی میز و چهار زانو زدم و ظرف رو جلوم گذاشتم در شیشه ای رو باز کردم و با ذوق به کیک شکلاتی و توت فرنگی های روش خیره شدم

زبونم رو روی لب هام کشیدم و با دستم یک تیکه

بزرگ از کیک رو برداشتم و چپوندم تو دهنم

دو لپی و تو مرز خفه شدن می خوردم و نگاهم به کیک بود.

کم کم بغض گلوم رو گرفت و چشمام خیس شد

مثل احمقایی شده بودم که نمی فهمیدن چه سر زندگیشون اومده.

مادر و پدرم من رو گذاشته بودن تیمارستان و من داشتم کیک می خوردم!

تو تیمارستان هر روز شکنجه شدم و عذاب کشیدم و من داشتم کیک می خوردم!

از تیمارستان فرار کردم و حالا یک روانیه فراری ام که مردم ازم می ترسن و من دارم کیک می خورم!

یک تیکه بزرگ دیگه کیک تو دهنم گذاشتم و تو همون حالت که کیک رو می خوردم بغضم شکست و دستم رو روی دهنم گذاشتم و شونه هام می لرزید و صورتم خیس شده بود.

-شادی!

سر بلند نکردم و به ارکایی که تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود نگاه نکردم.

با دستام چشمام رو تمیز کردم و اشکای جدیدم جای گزین قبلی ها شد و دوباره صورتم خیس شد.

با لپای پر هق می زدم.

حضورش رو نزدیکم حس کردم و دستاش روی شونم نشست و ظرف شیشه ای رو گذاشت توی ظرف شویی و دست انداخت دور کمر و زیر زانو هام و بلندم کرد و نشوندم روی صندلی

سرم پایین بود و با همون هقهقه کیک رو خوردم و آرکا سرش رو تو صورتم خم کرد و گفت:

-شادی؟

دستم رو جلوی چشمم گرفتم و با بغض گفتم:

-آرکا پدر و مادرم ولم کردن و انداختنم تو تیمارستان

هق زدم و بین نفس نفسم زجه زدم:

-آرکا ولم کردن آرکا چرا دوسم نداشتن؟

دستم رو از جلوی چشمم کنار زد و به چشمم زل زده بود با چشمای ریز شده و آرام.

خیلی جدی و متفکر سرش رو کج کرد و گفت:

-می‌خوای بکشمشون؟

بین گریم بلند خندیدم. پ؛ بلند و پر صدا

با اشک خندیدم و یهو سرم رو روی سینش گذاشتم و بغلش کردم و با گریه گفتم:

-نه! فقط پیشم باش پیشم بمون

دستاش اروم اروم دورم حلقه شد و با بغض صورتم رو تو سینش پنهون کردم و اشکام کل صورتم رو می‌شست و دلم داشت می‌پوکید.

این چه حسیه؟ این چه حسیه که این طوری داره نابودم می‌کنه؟

این کمبودی که تو کل وجودم حس می‌کنم این بغضی که تو کل قلبم سنگینی کرده این کمبود این دل‌دردی که داشتم...یه جایی توی دلم انگار یه چیزی جیغ می‌کشید

انگار یه دختر تو دلم زندونی شده بود که داشت تو وجودم جیغ می‌کشید

جیغاش کل وجودم رو می‌لرزوند کل وجودم از صدایش نبض میزد.

تیمارستانی ها

این دختر شادی بود! خود من بودم خود منی که سال ها سرکوب شده بود منی بودم که کل عمرم مهتری از پدر و مادرم ندیدم

این دختر منی بودم که کل زندگیم زندونی بودم اسیر بودم داغون بودم.

من پر از کمبود بودم پر از عصبانیت پر از حرص پر از طوفانی که کل وجودم رو پر کرده بود.

من پر بودم لبریز شده بودم.

این حرفا توی دلم تلنبار شده بودن و من عجیب دلم فریاد می خواست دلم یه جیغ بلند می خواست دلم یه فریاد می خواست که کل جهان بشنون

یه جور صدا که همه بشنون

بشنون که شادی چه طور عذاب کشید.

کاش این پایانم باشه کاش روی سینه ی آرکا بمیرم چون بدم تموم شه مگه من این زندگی رو خواستم؟ مگه من خواستم که همچین زندگی ای داشته باشم؟ من نخواستم

به خدا که من نخواستم من نمی خواستم که بچه ی خانواده ای باشم که ذره ای دوسم نداشتن

من نخواستم

نفسای داغ آرکا رو یه جایی روی گردنم حس می کردم.

دستاش بیشتر دورم حلقه شد و من عجیب دلم اسارت تو این آغوش رو می خواست این آغوش رو می خواستم.

سرم رو از روی سینش بلند کردم و بهش نگاه کردم و خیره تو چشمام نیش چاکوند و گفت:

-اگر خواستی بکشمشون بگواتعارف نکن

بین گریه خندیدم و دستش رو با حرص خاص و حساسیت اشکاری روی صورتم گذاشت و با شصتش اشکام رو پاک کرد و با سر کج شده گفت:

تیمارستانی ها

-نکن

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چی رو؟

اشکام و با حرص بیشتری پاک کرد و گفت:

-گریه!

ابرو بالا انداختم و نگاهش کردم که برگشت و به ظرف کیک نگاه کرد و گفت:

-تک خوری؟

صندلی رو کشید و کنارم نشست و

ظرف رو روی میز گذاشت و به منی که حالا لبخند آرومی داشتم نگاه کرد و گفت:

-بخور

لبخند زدم و خودم رو جلو کشیدم و یک تیکه کیک برداشتم و تو دهنم گذاشتم و نیشخندی زد و اونم یک تیکه کیک برداشت و تو دهنش گذاشت و دو تامون به هم زل زدیم و زدیم زیر خنده

ما دیوونه بودیم؟

قطعا دیوونه بودیم

ما قطعا دیوونه بودیم

که به عنوان دوتا تیمارستاتیه فراری پشت میز بعد از زار زدن من نشستیم و کیک می خوردیم و هی خندیدیم

آرکا برام جالب بود ازم سوالی نمی پرسید. سعی نمی کرد که آرومم کنه و حرفای امیدوار کننده بزنه

آرکا، آروم می کرد آرکا یه جووری اروم می کرد یه جور خاص که دوست داشتم.

خیلی غیر مستقیم! و این نقطه جالبش بود

تیمارستانی ها

لبخند زدم و بهش نگاه کردم و اروم گفتم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

برگشت و نگاهم کرد و ظرف خالی رو با دستش کمی هول داد جلو و گفت:

-چی رو چی کار کنیم؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-بعد از فرارمون برنامهت چیه؟

نگاهم کرد و گفت:

-بعد از فرارمون برنامه چیه؟

با حرص گفتم:

-آرکا!

سرش رو بلند کرد و مثل خنگا گفت:

-شادی!

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-نه تو نمی خوای چیزی به من بگی

سرش رو بلند کرد و گفت:

-نچ نچ واقعا زشته از پشت میز بلند میشی ها

با حرص به سمت کاناپه های توی پذیرایی رفتم و خودم رو روی یکیشون پرت کردم که از دردی که از جانب کمرم حس کردم دلم ضعف رفت و چشم بسته نفسم رو برای جلوگیری از جیغ توی سینه حبس کردم.

تیمارستانی‌ها

با چشم‌های گرد شده دستم رو روی کمرم گذاشتم.

درستش این بود که به آرکا بگم چه بلایی سر کمرم اومده اما می‌ترسیدم سرزنشم کنه.

توهین کنه، مسخره ام کنه.

از بچه‌گی دردِ آسیب دیدن و زخم‌ام یه طرف بود و درد گوش دادن به غر‌های مامان سرِ دست و پا چلفتی بودنم یه طرف.

عذاب محض بود که می‌افتادم زمین و زانوهایم زخمی و خونی می‌شد و زنِ رهگذری که از کنار می‌گذشت با دلسوزی بلندم می‌کرد و اشکام رو پاک می‌کرد و می‌گفت چیزی نیست

ولی مادرم بازوم رو محکم می‌کشید و تو صورتم داد می‌زد (شادی دهنتم روببند، گریه نکن می‌زنم تو دهنتم خون بالا بیاریا نمی‌تونی موهات رو جمع کنی جلوت رو ببینی؟ تا کی از دستت بکشم؟)

صداش تو سرم اکو همیشه و پوزخند می‌زنم.

با ریموت تلوزیون رو روشن می‌کنم رازِ بقا!

مرسی واقعا! با خنده شبکه رو عوض می‌کنم.

خبر! بازم بلند می‌خندم و می‌خوام شبکه رو عوض کنم که کنترل از دستم کشیده میشه و آرکا کنارم میشینه و به صفحه تی‌وی با اخم زل می‌زنه.

برگشت سمتم و گفت:

-به نظرت چه جووری اسممون رو می‌گن به عنوان فراری‌ها؟

کمی متفکر نگاهش کردم و با خنده گفتم:

-زنجیری‌ها!

ادای فکر کردن درآورد و یهو صداش رو کلفت کرد و مثل خبرنگارا گفت:

-بیمارای خطرناک...

-هم اکنون توجه شمارا به خبری که از همکارم در برست به دستم رسیده جلب می کنم.

در طی چهل و هشت ساعت گذشته دو بیمار از تیمارستان آرکهان فرار کرده و گفته شده

. شادی شیدایی و بیماری که سابقه مشخصی ندارد و تنها نام او آرکا ذکر شده است به کمک هم از تیمارستان واقع در برست فرار کرده اند.

با بهت با آرکا به صفحه تی وی زل زده بودیم

عکس دو نامون روی کادر گوشه صفحه دیده می شد و زن تند تند حرف می زد و من با ابروهای بالا رفته گفتم:

-ای داد!

یهو یه فیلم رو صفحه تو مربع کوچیکی نمایش داده شد.

همون دختر و پسر سیاه پوست بودن. دختر گریه می کرد و مامورین پلیس دورشون بودند و پسره تند تند می گفت:

-یه پسر قد بلند و سبزه بود، با موهای مشکی و چشمای تیره ماشین و کافشن و پیراهن دوست دخترم رو ازم گرفت. دستش چاقو بود و خیلی خطرناک و دیوونه به نظر می اومد بهم حمله کرد و قصد کشتنم رو داشت. اما تونستم بزنش و اونا هم قبل این که بگیرمشون با سرعت و ترس از دستم. فرار کردن!

با چشم های گرد شده گفتم:

-دروغ گو رو نگاه!

دوباره تصویر روی خبرنگاره زوم شد و ادامه داد:

-گزارش ها نشان داده که شادی شیدایی که یک ایرانی و مقیم این کشور می باشد. از وضعیت روحی و روانی بهتری برخوردار است و دکتر لیلی والن پزشک تیمارستان در طی تحقیقات پلیس ذکر کرده که او خطرناک نیست توجه شمارا به دکتر لیلی والن روانشناس تیمارستان آرکهان جلب می کنم

تصویر دوباره دورش آبی شد و با دیدن لیلی با اون شکم گنده اش تو دوربین نیم خیز شدم و گلدون رو از روی میز برداشتم و به سمتش هدف گرفتم و جیغ زدم:

-زنیکه، چاغالو گشنه اش بوده بچش رو خورده بعد میگن حامله است کم‌مونده بود سر شوهرش خشکم کنن با برق. تا خواستم گلدون رو پرت کنم آرکا نیم خیز شد و گلدون رو از دستام گرفت و گذاشتش رو میز و مچم رو گرفت و پرت کرد رو مبل و خیره به تی وی گفت:

-ببین یه لحظه میتونی حرف نزن! ببینم چی میگه

دستم رو به کمرم گرفتم و بر اثر پرت شدنم رو مبل دوباره به سوزش افتاده بود.

دندونام رو، رو هم ساییدم و ساکت به تی وی زل زدم.

لیلی که کنار پلیس ها ایستاده بود شروع کرد به حرف زدن:

-شادی بیماریش قابل کنترل و حساس نیست فقط مطمئنم به آرکا، بیماری که باهاش فرار کرده وابسته یا احتمالاً علاقه مند شده.

بخ زده و با دهنی نیمه باز به تصویر تی وی زل زدم و پلک چپم پرید! دهنتم... خب این رو نمی گفتمی می مردی؟
فضول

سنگینی نگاه آرکا رو روی خودم حس کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و بدون برگشتن سمتش به طور ضایعی بلند و بی مزه خندیدم و به چشمای ریز شده و مرموز آرکا زل زدم و با همون نیش باز گفتم:

-چیزی زده!

با شنیدن دوباره ی صدای لیلی دو تامون برگشتیم سمت تی وی البته آرکا کمی با مکث چشم ازم گرفت و من قلبم تو دهنم می زد.

-اما آرکا، باید این نکته رو حتما بهتون بگم شادی هیچ وقت نداشت جملم رو تکمیل کنم من یه مدت بود رو سابقه آرکا تحقیق می کردم علاوه بر بیماری عجیب و خاصش عدم کنترل خشمش اون یه دزده! و یه حرفه ای که اثر انگشت نداشت و حالا ما متوجه شدیم که اون کیه.

لیلی نگاهش جوری بود که انگار داره به من نگاه می کنه اما در اصل به دوربین زل زده بود با شنیدن هر کلمه اش روح از تنم می رفت.

تیمارستانی ها

-شادی...هرجا که هستی گوش کن آرکا خطرناکه پلیس نیویورک بعد دیدن عکس آرکا خبر داده که اون قاتل...

صفحه تی وی یهو خاموش شد و من خشک شده به صفحه خاموش و سیاهش زل زده بودم.

اون چی گفت؟

با صدای بلندی چیزی که تو ذهنم بود رو بیان کردم:

-اون چی گفت؟

بدون نگاه کردن به منی که مبهوت به صفحه سیاه تلویزیون زل زده بودم گفت:

-چرت و پرت

با نگاهی که پر از حیرت بود برگشتم و به چشماش زل زدم پر از رگه های قرمز

نگاهم روی دستای مشت شدش کشیده شد.

از شدت فشار و عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کنه مشتش می لرزید

پلک چپم پرید و مبهوت و با دهنی نیمه باز صداش زدم!

-آر..آر..اون زن چی گفت؟ چرا تی وی رو خاموش کردی؟

وقتی دیدم جواب نمیده با نهایت صدام جیغ زدم:

-آرکا

هم زمان با جیغ من روم خم شد و داد زد:

-چیه...چیه...چیه؟

با بغض و ترسیده نگاهش کردم

مستقیم به چشمم زل زده و چشماش از شدت قرمز شدن ترسناک شده بود نفس نفس می زد.

تیمارستانی ها

بعد چند ثانیه ازم فاصله گرفت و پشتش رو کرد و به موهایش چنگ زد و دادی زد و لگدی به میز جلوش زد و گفت:

-به اون چه؟ به اون چه که جلوی همه تو اخبار میگه؟ به اون چه ربطی داره!؟

با بغض داد زدم:

-شنیدی اون زنه راجبت چی گفت؟

برگشت سمتم و با حرص نیشخند زد و آرام گفت:

-به من چه؟

با حرص بلند شدم و جیغ زدم:

-گفت تو قاتلی!

سرش رو کج کرد و آرام گفت:

-به تو چه؟

با بهت نگاهش کردم که یهو داد زد:

-ها شادی؟ به تو چه؟ ب...ت...چ...چه ربطی به تو داره؟ بیخیال شو بفهم! بیخیال شو!

با کف دست موهای کناره شقیقه هام کشیدم و ناباور و لرزون گفتم:

-تو قاتلی! آرکا...تو قاتلی!؟

بلند خندید!

جوری که سرش به عقب متمایل شده بود...

یهو بین خنده هاش اومد سمتم و با شدت بازوم رو گرفت و آرام از لابه لای دندوناش غرید:

-من قاتلم!

سرش رو تو همون حالت کج کرد و با لبخند گفت:

تیمارستانی‌ها

-و حدس بزن دیگه چی رو نمی‌دونی!

با بهت نگاهش می‌کردم که سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

-خواهرِ خودم رو کشتم!

نفسم رفت و دنیا روی سرم آوار شد.

مبهوت عقب عقب رفتم که نذاشت و با شدت به بازوم چنگ زد و بازم لبخند دیوونه وار دیگه ای زد و سرش رو تو

گودی گردنم فرو کرد و آروم گفت:

-آخ این رو از قلم انداختم!

سرش و آورد بالا تر و کنار گوشم گفت:

-سارقِ بانکم هستم

تموم نمی‌شد؟ این زلزله تو وجودم تموم نمیشد!

با بهت به چشماش زل زدم

رگه های قرمزش نفسای تندش، از شادی بدبخت ترم هست تو این دنیا؟ نیست...هیچ وقت نبوده

شادی بی چاره ترین آدم این دنیاست

نگاهم غم داشت، کل وجودم پر از درد بود.

شکسته های وجودم رو حس می‌کردم یه جایی توی قلبم همشون جمع شده و عذابم می‌دادن.

قلبم تیر می‌کشید، خسته بودم خیلی خسته بودم! خیلی...

دیگه بسه...

به آرکا خیره شدم

تیمارستانی‌ها
چرا هیچی نمی‌گفت؟

چرا خلاصم نمی‌کرد از این همه غمی که رو دوشم بود؟ چرا!

-دروغ می‌گی!

خندیدا!

بلند و پر صدا خندید و بین خنده هاش اومد سمتم و بازوم رو گرفت و نگاهم کرد.

خندش قطع شد نگاهش سرد شد آروم‌گفت:

-بزرگ‌ترین حقیقت زندگیمه

نفسم برید و با بهت یک قدم به عقب برداشتم.

آروم آروم تو همون حالت گیج و خلسه وارانم رفتم سمت راهرو.

وارد اتاقی که سر راهم بود شدم و در رو بستم.

به در تکیه زدم و کمرم سوخت و دلم ضعف رفت.

خون ریزیش زیاد نبود اما خراشای زیادی داشت.

بغض کرده چشم بستم و با کف دستم کوبیدم تو سرم و خفه و از لابه لای دندونام غریدم:

-شادی‌احمق، شادی‌احمق

کمی پیشونیم رو خاروندم نمی‌تونستم این‌جا بمونم آرکا خطرناک بود، چهره واقعیش ترسناک بود.

فوری به سمت کمده که گوشه‌ای سمت چپ اتاق نصب شده بود رفتم.

در کمد و باز کردم لباسای پسرونه و دخترونه.

کمد بزرگ بود و پر از طبقات و کشو

با سرعت در کشوهارو باز می‌کردم و بلاخره یه کیف چرم مشکی پیدا کردم مثل ساک بود.

تیمارستانی ها

برش داشتیم و هرچی تی شرت و شلوار می دیدم انداختم داخلش.

زیپ ساک رو کشیدم و با سرعت برگشتم که هینی از ترس کشیدم و وحشت زده چسبیدم به در کمد.

دست به جیب با سر کج شده تو فاصله چند ثانیه قرار داشت

جوری که برای دیدنش باید بالا رو نگاه می کردم

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهش به ساک خیره شد.

توقع داشتیم بزنه تو گوشم و ...اما پشتش رو کرد و خودش رو انداخت رو تخت!

با بهت به بیخیالیش نگاه کردم

چی فکر می کردم و چی شد!

با حرص چنگ زدم به دسته ی ساک رو فوری بعد از برداشتنش از اتاق خارج شدم.

بغض گلوم و گرفت هیچ وقت فراموش نمی کنم آرکا...هیچ وق.

درو رو باز کردم و...در رو باز کردم و...

چرا در باز نمیشه؟ با چشمای گرد شده چسبیدم به دستگیره گرد در و هرچی تکونش می دادم باز نمیشد.

ساک رو انداختم و به در لگدی زدم و همچنان درگیر باز کردنش بودم

-باز نمیشه

با بهت برگشتم و دست از کشتی گرفتن با در برداشتم و گفتم:

-چرا؟!!

خون سرد به سمت میز تلفن رفت و گفتم:

-چون دست منه

تیمارستانی ها

با بهت گفتم:

-چی؟

با یه حرکت تلفن رو برداشت و کوبید رو زمین و در حالی که با پاهاش تلفن رو خورد می کرد گفت:

-کلیدا!

با دهنی نیمه باز گفتم:

-داری چی کار می کنی!؟

با تعجب برگشت و نگاهم کرد و بعد به تلفن خورد شده اشاره کرد و گفت:

-معلوم نیست؟

چند بار پلک زدم و به علامت نه سر تکون دادم که خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-دارم زندونیت می کنم!

نفس نفس زنون و خشک شده خنده ای کردم و گفتم:

-شوخی می کنی؟

بلند زد زیر خنده و بین خنده هاش گفت:

-آره!

لبخند پر امیدی رو لبام شکل گرفت که یهو بین خنده جدی شد و سرش رو کج کرد و گفت:

-نه!

سیم تلفن رو پاره کرد و در همون حالت گفت:

-به من میاد شوخی داشته باشم؟

تیمارستانی‌ها

لبخند رو لبام خشکید و بعد چند ثانیه جیغ زدم:

-این درو باز کن!

آروم اومد سمتم و گفت:

-نوچ

با حرص به موهام چنگ زدم و جیغ زدم:

-یه لحظه ام پیشت نمی مونم حق نداری نگه‌م داری

یهو به سمتم اومد و چونم رو تو مشتت فشرد و سرش رو خم کرد تو صورتم و گفت:

-جیغ بزنی سرو صدا کن چون جیغ هاتم دوست دارم

سرش رو آورد کنار گوشم و آروم تر از لابه لای دندوناش با حرص غرید:

-هیچ کس نمی تونه از دست من خلاصت کنه، این رو سه بار در روز بگو تا حفظ شی

با بهت تقلا کردم که ولم کرد و پشتش رو کرد و گفت:

-همینه که هست

با بهت و خشک شده گفتم:

-هیچ انتخابی ندارم، آره؟

برگشت و ابرو بالا انداخت و گفت:

-راستش چرا این قدر ام آدم بدی نیستم.

خیره نگاهش کردم که گفت:

تیمارستانی ها

-یکی از انتخابات اینه که...

سرش رو کج کرد و با لبخند ادامه داد:

-که...هیچ انتخابی نداری!

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که باز ادامه داد:

-ولی من خیلی انتخاب دارم، اوومم...

ادای فکر کردن در آورد و لم داده به کانتر گفت:

-مثلا این که اگه زیاد حرف بزنی خفت کنم، دست و پا بزنی ببندمت رو هم گره بزنت.

غذا درست نکنی بخورمت...

یهو نگاه ترسناکش رو به چشمام دوخت و گفت:

-بخوای فرار کنی بکشم!

آب دهنم رو قورت دادم و جیغ زدم:

-دست از سرم بردار! دیگه نمی خوامت.

با چشمای اشکی نگاهش کردم که لبخندی زد و خیره به جزء جزء صورتم گفت:

-عیب نداره جیغ بزنی صدات رو دوست دارم.

خشک شده نگاهش کردم که چند بار پلک زد و به زور نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-این خودکار رو بگیر

گیج نگاهش کردم که دستش رو، رو هوا تکون داد و به خودکاری که از روی کانتر برداشته بود و به دست داشت

علامت داد و گفت:

-بگیرش

تیمارستانی ها

با این که نگاهش ترسناک بود اما جیغ زد:

-نمی خوام

با آرامش سر تکون داد و گفت:

-درسته تو حق انتخاب داری!

نفس راحتی کشیدم که سر بلند کرد و گفت:

-ولی من ندارم!

قبل این که بفهمم چیشد یهو خیز گرفت سمتم و بازوم رو گرفت و کوبوندم به کانترا که کمرم خورد شد و سوزش وحشت ناکی رو تو ناحیه کمرم حس کردم.

-آخ

چشمام رو از ضعف بسته بودم و نمی فهمیدم چی کار می کنه

آستینم و با حرص داد بالا و مچ دستم رو گرفت و اون قدر ضعف کرده و بیحال شده بودم که قدرت تقلا نداشتم.

آروم چشمای اشکیم رو باز کردم و بهش نگاهم رو دوختم.

بدون نگاه کردن به من با دندونش در خود کار رو باز کرد و خودکار رو آورد سمت دستم و رو مچ دستم یه چیزی نوشت.

کمرم واقعا اون قدر می سوخت و درد می کرد که چشمام سیاهی می رفت.

بازو و کمرم رو یهو ول کرد و به مچ دستم اشاره کرد.

-نگاش کن

با ضعف از کانترا فاصله گرفتم.

مچ دستم رو نگاه کردم بزرگ به انگلیسی نوشته بود(آرکا)

با گیجی نگاهش کردم که خیلی جدی گفت:

-از الان جزء اموال های شخصی منی

خیره و گیج بین سیاهی چشمم نگاهش کردم که آرام گفت:

-هیچ کس حق نداره نگات کنه، مال منی.

دستش رو آورد سمتم که نگاهش روی انگشتاش خیره موند.

انگشتاش خونی بودن گیج دستم رو بردم سمت کمرم لباسم خونی بود تا نگاهش به من خیره شد چشمم سیاهی رفت و...

چیزی تا سقوطم نمونده بود که دستاش دور کمرم حلقه شد و از دردی که از جانب کمرم حس کرده بودم آخ بی حالی گفتم.

دستش دور کمرم حلقه شد و بلندم کرد. و سرم آویزون شده بود.

تو این شرایط شعورش نمی کشه دست دیگش رو بزاره زیر گردنم؟ بابا گردنم شکست!

یه پهلو روی تخت گذاشتم و چشمای نیمه باز رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

خیلی درد داشتم.

جدا از سوزش، کمرم درد می کرد انگار یکی روش دویده!

-شادی کمرت چی شده؟

از ضعف زیاد نتونستم جوابش رو بدم که با شدت تکونم داد که باز درد وحشت ناکمی رو حس کردم و بی حال جیغ کشیدم:

-خب وحشی نمی تونم جواب بدم.

-پس چه طوری الان حرف زدی؟

تو همون حالت گیجی گفتم:

چشمام رو از درد بستم که خم شد روم و پوکر گفت:

-هنوزم داری حرف میزنی!

با حرص چشمام رو باز کردم که بلند شد و رفت سمت عسلی و چون پشتش بهم بود نمیدیدم چی کار می کنه.

از ضعف دوباره چشمام رو بستم عصبی به نظر میومد تند تند در کشوهارو باز می کرد

چشمام رو باز بستم که صدای قدماش رو شنیدم.

رفت پشتم و من زیر لب از درد آخ و ناله می کردم.

صدای بریدن چیزی به قیچی میومد و یه لحظه کمرم سوخت و سریع واکنش نشون دادم و تکون خوردم که تیزی

چیزی رو روی زخمم حس کردم و از دردش جیغ وحشت ناکی کشیدم و با دست به شونه ی آرکا چنگ زدم.

سرم داد زد:

-دِ یه لحظه تکون نخور، پیراهنت چسبیده به زخمت پاره اش کنم.

با درد لب گزیدم و چشمام پر اشک بود دلم ضعف می رفت و چشمام هی سیاهی می رفت.

کارش که تموم شد تیکه پاره ی پاره شده ی لباسم رو انداخت رو عسلی و بازوم و گرفت و به زور نشوندم.

بی حال به سمتش متمایل شدم و پیشونیم رو به شونه راستش تکیه زدم و چشمام رو بستم.

قلبش تند تند می زد خیلی تند تند.

پیراهنم و آروم از تنم در آورد و حالا فقط تاپم تنم بود.

که نصفش رو از قسمت کمر پاره کرده بود.

دوباره از بازوم گرفت این بار آروم با ملایمت.

آروم به پهلو دوباره درازم کرد و بلند شد و از اتاق خارج شد چشمام رو بستم و احساس می کردم از سوزش کمرم

کم شده.

شایدم به درد عادت کرده بودم نمی دونم.

دوباره صدای قدماش رو شنیدم.

تخت که بالا و پایین شد و نفسای داغش رو که پشت گردنم حس کردم فهمیدم پشتمه اما چشم باز نکردم.

صدای باز کردن یه چیزی اومد و بعد کمرم اون قدر سوخت که...

تکون خوردم که با شدت با دست ازادش شونه هام و گرفت و گفت:

-جم نخور

نفس نفس زنون با بغض گفتم :

-می سوزه

صدای بی خیالش از سوزش کمرم بد تر بود:

-بزرگ میشی یادت میره

دندون رو هم سابیدم و جا داشت با مشت به کوبم تو صورتش!

از شدت سوزش اولیه کم شده بود و انگار داشت کمرم رو تمیز می کرد.

بعد چند ثانیه یه چیز یخ رو کشید رو کمرم که کلی حال کردم جوری که نیشم شل شد و شل و ول گفتم:

-آخیش...چه حالی می ده

صوای خنده ریز آرکا رو شنیدم و صداش:

-اگه کسی این طوری من رو از این زاویه ببینه و سر و صدای تو چه فکرایمی می کنه به نظرت؟

کمی فکر کردم و با گرفتن منظورش قرمز شدم و با دست زدم به شونش و گفتم:

-حرف نزن

تیمارستانی ها

اون پماد رو که رو زخمام زد با بانداژ اومد دور کمرم و ببندید که فوری گفتم:

-شکمم یکم زخمه

بلند شد و اومد این سمت تخت و با دیدن خراش های نازک و قرمز روی شکمم با اخمای در هم گفتم:

-شادی چرا این شکلی شدی؟

خیره نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت و گفت:

-با تو ام!

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

-موقعی که رفتم روی دیوار، ساییده شدم به...

چشماس رو بست و مشتش رو جلوی دهنش گذاشت.

بعد چند لحظه چشماس رو باز کرد و یه جواری شده بود تند تند نفس می کشید.

سرش رو خم کرد و انگشتش رو روی زخمای خشک شده ی دور نافم کشید و نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

-چرا به من نگفتی؟ می دونی چند ساعته تو این حالتی؟ اگه عفونت می کرد چی؟

لب برچیدم و با چشمای مظلوم شده نگاهش می کردم که یهو داد زد:

-اگه چیزیت می شد چی؟

از لابه لای دندوناش با صدای گرفته و خش دارش دوباره داد زد:

-با تو ام...مگه من جز تو کسی رو دارم؟ ها؟

از ترس چشمام رو بستم و بعد چند ثانیه نگاهش کردم.

کمی روم خم شد و از لابه لای دندونام گفتم:

-هفت میلیارد و شیش صد میلیون نفر تو این جهان کوفتی دارن زندگی می کنن...

نگاه سرخس رو میخ چشمام کرد و سرش رو آورد کنار گوشم و آروم گفت:

-اما من فقط تورو می خوام

نفسم قطع شد و با چشمای گرد شده به سقف نگاه می کردم.

سرش رو دور کرد و بدون نگاه کردن به من خشک شده پماد رو برداشت و با سرعت روی شکمم زد و بعدش با بانداژ دور کمر و شکمم رو بست و چسب مخصوصش رو زد و فوری از اتاق خارج شد.

و من هنوزم خشکم زده بود...

نمی دونم چه قدر گذشته بود چند ساعتی بود که خوابیده بودم و سوزش کمرم کلا از بین رفته بود.

زخما و خراش هایی که روی کمر و شکمم بود سطحی بودن فقط به خاطر فشار و بی دقتی خیلی سوزش گرفته و خون ریزی کردن همشم تقصیر خودم بود.

با تابش نور خورشید به داخل اتاق و روشن شدن اتاق فهمیدم صبح شده آروم آروم چشمام رو باز کردم و نیم خیز شدم و خمیازه ای کشیدم.

بلند شدم و آروم به سمت پذیرایی رفتم.

آرکا روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابیده بود.

رفتم تو آشپز خونه

در یخچال رو باز کردم؛ پر پر بود جوری که برای بستن در یخچال باید کمی در رو فشار می دادم.

در کابینت هارو باز کردم پر بود از بسته های نودل و ماکارانی و خمیر پیتزا و ...

چه قدر خوردنی! ملت نون ندارن بخورن اینا خودشون رو خفه کردن!

دوباره در یخچال رو باز کردم و از بسته نون رو در آوردم و دوتا تخم مرغم برداشتم.

رفتم سمت کابینت ها و با کلی گشتن ماهی تابه رو پیدا کردم.

تخم مرغ رو سرخ کردم و همون طوری گذاشتم رو میز و بعد کلی گشتن چایی رو پیدا کردم و کتری قوری ام که زیر یک خروار قابلمه بود.

درش آوردم و چایی دم کردم.

در هین چایی دم کردن تو فکر فرو رفتم، شادی هفت هشت ماه پیش به تنهایی نمی تونست بره دستشویی و لباس عوض کنه! چون اون قدر زده بود به سرم که با شلنگ دستشویی دوش می گرفتم! ولی حالا داشتم مثل یه دخترِ عادی چایی دم می کردم و نیمرو درست می کردم!

کامل خوب نشده بودم هنوزم خل بودم اما حالا خیلی نرمال تر بودم، خیلی!

لقمه ی دوم و سوم رو دوتایی چپوندم تو دهنم و در حال جوییدنش بودم که یهو صندلی کشیده شد و آرکا رو به روم نشست و با چشمای خمار و موهای به هم ریخته هر چند لحظه ام پلکاش بسته می شد و یه تکون می خورد و گیج چشماش رو باز می کرد و یه لقمه از نیمروی بدبخت من می خورد!

با اخمای در هم نگاهش می کردم و بیخیال خوردن شدم و بلند شدم و واسه ی خودم چایی ریختم

بدون حرف کل نیمروی من رو خورد و رفت دوباره تو پذیرایی

نشستم چاییم رو خوردم و بعد از خوردن ظرف هارو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی و بقیه رو هم گذاشتم کنار

وارد پذیرایی که شدم دیدم باز گرفته خوابیده!

با حرص اخم کردم و رفتم تو اتاق و در کمد رو باز کردم با تعجب به لباسا نگاه کردم این لباسای دخترونه مال کی بود؟ با فکر به این که مال خواهر آرکاست مو به تنم سیخ شد!

اون قدر گشتم تا یک شلوار جین مشکی و یه تی شرت زرشکی که مارکش روش بود رو پیدا کردم.

نو بودن البته باقی لباسا هم نو و مرتب بودن اما خب حس خوبی نداشتم.

لباسارو برداشتم و رفتم سمت حموم حس می کردم بوی جسد می دم!

به افکارم بلند خندیدم و وارد حموم شدم.

برق رو روشن کردم و اول آب رو چک کردم داغ بود

در رو بستم و قفل کردم و بعد در آوردن لباسام بانداژ رو اروم از دور کمرم باز کردم.

وقتی زیر دوش ایستادم قطرات ولرم آب بهم آرامش داد و باعث شد نیشم شل شه، آخیش انسانیت چه قدر خوبه آدم بودن چه شیرینه! عادی بودن چه به دل میشینه.

ریز خندیدم و شامپوی بدن رو کامل رو بدنم خالی کردم و حسابی خودم رو کفی کردم و با شامپو همش به موهام مدل می دادم.

وقتی خوب خودم رو ترگل ورگل کردم حوله پیچ اومدم بیرون و لباسام رو پوشیدم.

در حال خشک کردن موهام بودم که در اتاق باز شد

آرکا با اخم به چهار چوب در تکیه زد و گفت:

-عافیت باشه!

جوابش رو ندادم

نیشخندی زد و از اتاق رفت بیرون.

لبام رو به هم فشردم و حوله رو پرت کردم زمین و دنبالش دویدم و توی سالن بازوش رو گرفتم و تو صورتش با اخم توپیدم:

-اون در رو باز کن! می خوام برم

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-برو!

با تعجب نگاهش کردم با هیجان دویدم سمت در و دستگیره رو گرفتم و ...در باز نشد!

تیمارستانی‌ها

با بهت گفتم:

-این که بسته است!

خونسرد از داخل سبد روی کانتیر سیبی برداشت و گازی زد و گفت:

-گفتم برو، نگفتم در بازه! خواستم آرزو به دل نمونی!

با حرص جیغی زدم و رفتم سمتش و گفتم:

-باید بزاری برم، باید در رو باز کنی

ابرو بالا انداخت و سیبش رو از همین جا پرت کرد توی سینک و گفت:

-زخماش بهتره؟ درد نداری؟

متعجب و عصبی گفتم:

-اره! خوبم

سری تکون داد و یهو بازوم رو گرفت و کوبوندم به دیوار و داد زد:

-پس می تونم لهت کنم!

با درد جیغ زدم:

-روانی

سر تکون داد و انگشت سبابه اش رو، رو هوا تکون داد و گفت:

-آفرین! من روانیم یا رو دم نزار سگم نکن نرو رو مخم هی برم برم نکن!

با حرص و حق به جانب جیغ زدم:

-این قدر سر من داد نزن، می ترسم!

تیمارستانی ها

اونم با کل قوا داد زد:

-داد می زنم!

منم با حرص جیغ زدم:

-پس وقتی از ترس جیش کردم خودت شلوارم رو بشور.

-می شو...

چشماش گرد شد و دهنش نیمه باز موند و چند بار پلک زد و من هم چنان حق به جانب نگاهش می کردم و پهلوم رو گرفته بودم تا از دردش کم کنم.

-شادی!

با حرص گفتم:

-چیه؟ مگه تو وقتی می ترسی جیش نمی کنی؟ خب من می ترسم جیش می کنم.

ابرو بالا انداخت و به پاهام نگاه کرد و گفت:

-الان جیش کردی؟

انگار خودشم از لفظ جیش خندش گرفت که نیشخندی زد و به پاهام نگاه کردم.

چشمام گرد شد، من که تمیزم!

-عه... جیشم نیومده!

با شصتش روی لباس رو دست کشید تا جلوی خندش رو بگیره و با صدایی که از زور خنده کمی بم شده و می لرزید گفت:

-پس یعنی خوب شدی!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و با دو دست کوبیدم به رونم و گفتم:

-خوب شدم!؟

تیمارستانی‌ها

سر تکون داد که جیغی کشیدم و با ذوق با کف دست زدم به شونش و گفتم:

-پس باید به مناسبت جیش نکردنم جشن بگیریم.

خیره و خشک شده نگاهم کرد و با بهت گفت:

-شادی تو خوبی؟

با جدیت بهش زل زدم و گفتم:

-بله...بله که خوبم!

با چشمای ریز شده نگاهم گرد و گفت:

-بعید می‌دونم.

-نخیر خوبم؛ تو ام...

بهبو بهش زل زدم و با حرص گفتم:

-فکر کردی من خرم؟ فکر کردی من گاوم؟

ابرو بالا انداخت و با لبخند ادای فکر کردن در آورد و گفت:

-شاید!

با حرص جیغ زدم:

-فکر من رو منحرف کردی که موضوع اصلی رو فراموش کنم؟ همین حالا در رو باز کن بزار برم.

خونسرد نگاهم کرد و بهم پشت کرد و به سمت در رفت و گفت:

-نه

پا به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

-در و باز کن!

شونه هاش رو بالا انداخت و خونسرد به سمت پله ها رفت.

سبد روی کانتر رو که پر از سیب های سبزی بود که با کاناپه های گوشه ی سالن مچ شده بودن رو برداشتم و پرت کردم زمین و داد زدم:

—چه بخوای چه نخوای من می رم، حالا می بینی

رفتم سمت کاناپه و تی وی رو با حرص روشن کردم و ریموت رو انداختم اون سمت

تا روشن شد دوباره اخبار پخش شد و با حرص دندون رو هم ساییدم دیگه از هرچی خبر و اخبار بود تا آخر عمرم متنفر شده بودم.

رفتم سمت ریموت تا برش دارم دیدم باطریش در اومده داشتم باطریش رو جا میزدم که صدای گوینده خبر توی سرم اکو شد

—باز داشت شدن گروه فیلم ساز و برنامه ساز شبکه ی **bionc!** از این کمپانی شکایت شده زیرا ترنسجندر هارا با برنامه ی فشن شو مورد تمسخر قرار داده و از آن جایی که گرایش این افراد یک نوع بیماری نیست و آن ها دارای حقوق هستن شکایتشان تایید و این کمپانی و مدیر عامل آن بازداشت شده اند.

فیلم هایی از قبیل مورد تمسخر قرار دادن یکی از بیماران تیمارستان بر اثر افتادن در استیج در یوتیوب و شبکه های اجتماعی پخش شده که به نظر می رسد این دختر همان شادی شیدایی می باشد که از تیمارستان فرار کرده
و...

چند بار بهت پلک زده و برگشتم سمت تی وی

یهو مربع آبی ای گوشه صفحه باز شد و همون جا بود فیلم اون روزی که لباس تنمون کردن تا ادای ترنس ها رو کسایی که گرایش دارن رو دربیاریم پس هدفشون تمسخر این افراد بوده؟ چرا؟ مگه چی کار کردن؟ مگه جرم کردن کسی رو کشتن؟ مگه دست خودشونه که جنسیتشون رو دوست ندارن؟ چرا از ما بدون این که خبر داشته باشیم استفاده کردن!؟

توی فیلم من بودم با همون لباس بلند و نگاه استرس زده ام اما خوشگلم، خوشگل دیده می شم!

تیمارستانی ها

هه... پام پیچ می خوره میفتم و همه می خندن

گریه می کنم و صدای هیاهوی جمعیت صدام رو نگرفته ک دارم با مامانم حرف می زنم فیلم قطع شد و دوباره گوینده خبر به دوربین زل زد و گفت:

-این کمپانی ادعا دارد که کار غیر قانونی ای انجام نداده اما قرار دادن همین فیلم در یوتیوب و اهانت به حقوق ترنسجندر ها برخلاف قانون بوده و مدیر عامل و همکاران وی در بازداشتگاه به سر می برند.

-چی کار می کنی؟

با بغض برگشتم و به آرکا زل زدم و گفتم:

-فیلمم پخش شده!

آرکا با چشمای گرد شده جلوم نشست و گفت:

-چه فیلمی؟

با گریه نالیدم:

-همه دیدن، آبروم رفت شرفم رفت.

آرکا با عصبانیت دستام رو از جلوی صورتم برداشت و گفت:

-کدوم فیلم شادی؟

با بغض نالیدم:

-آخه قرار نبود فیلم بگیرن حالا چه جوری تو روی مردم نگاه کنم؟ ناموس چی میشود؟

آرکا با حرص بازوم رو گرفت و من رو کشوند سمت خودش و داد زد:

-کی فیلم ازت گرفته ها؟ به کدوم بی شرفی اجازه دادی ازت فیلم بگیره؟ تحدیدت کرده؟

پیش اون آشغال چه گ...هی می خوردی که ازت فیلم گرفته؟ کجاهات دیده میشه تو فیلم؟

کبود شده و تند تند اینارو داد می زد طفلی فکرش به کجاها که نرسیده! از ترس چشمام رو بسته بودم حالا ساکت
نمیشه که توضیح بدم!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

-آرکا جان، اون شب که لباس پوشیدیم تو تیمارستان رفتم رو استیج با زمین یکی شدم اومدی مثل گوریل انگوری
همه رو زدی اون موقع ازم فیلم گرفتن از افتادنم همین!

کمی خیره نگاهم کرد و چند بار نفس عمیق کشید و انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه!

-شادی!

چشمام و گرد کردم و با نیش شل گفتم:

-جانم!

لبخند حرصی ای زد و کمی نگاهم کرد و یهو یه دادی سرم زد که خودم رو پرت کردم اون سمت مبل

-چرا از اول نمی گی؟ ها؟

ابروهام و بالا انداختم و با ترس گفتم:

-چخه، چرا داد می زنی از کجا می دونستم تخته گاز می ری؟

یهو سمتم خم شد و انگشت اشارشو گذاشت رو سینش و گفت:

-چون من یه پسر ایرانی ام یه مرد ایرانی ام

از اصل اصل ایران اون ته تهاش یه مرد ایرانی ام مثل ماست وای نمیسته ببینه ...

یهو ساکت شد و خیره نگاهم کرد و گفت:

-شادی!

تیمارستانی‌ها

ابرو بالا انداخته و خیره نگاهش کردم که چند بار پلک زد و لبخند شیطونی زد و گفت:

-البته تو به کتفم نیستی‌ها کلا آدم غیرتی ای هستم.

با چشمای ورقلمبیده نگاهش کردم و با دهن باز چند بار پلک زدم و مبهوت گفتم:

-ت...ت...تو

ادام رو در آورد و با لبخند دندان نمایی گفت:

-م...م...من؟

چند بار پلک زدم و یهو جیغ زدم:

-مثل یک گاو بدون شیر به درد نخوری بیشعور

ابرو بالا انداخت و به بازوهای بزرگ و برنزه اش اشاره کرد و گفت:

-کجای من گاو؟ بیشتر شبیه هنرپیشه‌های جذابم!

ادای فکر کردن در آورد و گفت:

-حالا خودت رو بگی...یه چیزی!

باز هم با دهن باز نگاهش کردم پرویی رو تموم کرده بود!

یهو با سرعت دویدم سمت آشپزخونه و از روی کانتر سبد سیب رو برداشتم و از داخلش با سرعت یه دونه سیب

برداشتم و با سرعت پرت کردم سمت آرکا که چون یهو برگشت درست خورد تو سرش

آخی گفتمی و سرش رو به دست گرفت و داد زد:

-شادی!

با حرص یه سیب دیگه پرت کردم سمتش و جیغ زدم:

تیمارستانی ها

-کوفت

سیب دومم خورد به سینش و سینش رو گرفت و با درد خندید و گفت:

-من بگیرمت که دهنتم رو سرویس می کنم

با تمسخر خندیدم و با ادا گفتم:

-ها ها ها از ترس لرزیدم.

و هم زمان قری دادم که یهو خیز گرفت سمتم و منم کل سبد رو پرت کردم سمتش و جیغی کشیدم و دوییدم سمت پله ها

در حال دوییدن جیغ زدم:

-نیا

از پشت داد زد:

-وایسا کاریت ندارم.

در حال دوییدن سمت راه روی طبقه ی بالا نفس نفس زنون جیغ زدم:

-پس داری دنبالم می دویی که یکم جو عوض شه؟ عمت رو گول بزن.

جمله آخر رو با نهایت صدام جیغ زدم و خودم رو پرت کردم تو اتاق و اومدم در رو ببندم که بازوش رو آورد لای در

با ترس تند تند در رو می کوبیدم به بازوش.

-نیا توانیااااا وحشی

با بهت و چهره ی از درد در هم رفته داد زد:

-این بازوی بالشت نیست شادی! ترکوندیش، آخ برو کنار ببینم.

تیمارستانی ها

یهو در رو هول داد که پرت شدم رو تخت و افتادم زمین.

موهام رو تند زدم کنار که در حالی که با اخم به بازوی قرمز زل زده بود گفت:

-گفته بودم؟

گیج و با بهت نگاهش کردم که یهو نگاهش رو به چشمام دوخت و با لحن ترسناکی گفت:

-همیشه گاز گرفتن رو دوست داشتم.

تا این رو گفت سمتم خیز گرفت و بازوم رو گرفت و پرتم کرد رو تخت و جیغی زدم و با ترس شروع کردم به دست و پا زدن.

-ولم کن، آی گوریل له شدم مثل بولدوزر میمونی هرچی خوردی دستشویی نرفتی مونده توت چاقالو، له شدم.

همین جوری غر می زدم و زیرش وول می خوردم که یهو دو تا دستام رو بالای سرم نگه داشت و به چشمام نفس نفس زنون زل زد و یهو بزرگ ترین لبخند زندگیش رو زد و دهنش رو به انداره غار علی صدر باز کرد و قبل این که بتونم جیغ بزنم جوری گردنم رو گاز گرفت که کل بدنم در جا مثل گربه سیخ شد و چنان جیغی کشیدم که فوری ولم کرد و گوشش رو گرفت.

-آی... گاز انبر، آی وحشی سوختمم جیگرم کباب شد، خدایا

بلند بلند با چشمای بسته عر می زدم و فحشش می دادم.

بهم می خندید و هی روی رد گازش دست می کشید و من به خودم می پیچیدم

مثل خون آشام ها بود! لعنتی

یهو نگاهش رو ی قسمتی از بالا تنم خشک شد و رگ های گردنش برجسته شد نفساش یکی در میون شده بود

سرش می لرزید!

با بهت بیخیال عر عر شدم و نیم خیز شدم و به یقم چشم دوختمد خاک دو عالم به سرم تی شرتم کلی یقه اش رفته بود پایین یقه اش رو درست کردم و رو به آرکا گفتم:

-چت شد؟ ندید بدید بازیای چیه درمیاری! همه دخترا از اینا دارن مامانتم داشته چرا خشکت زده!

تیمارستانی ها

همچنان خیره بالا تنم بود دستم رو ضربدری گذاشتم رو بالا تنم و گفتم:

-اوی! نگاهت رو بگیر، بی حیا، گرگ کثیف.

یهو با دو تا دست بازوم رو گرفت و کوبوندم رو تخت و درازم کرد و روم خم شد و یهو یقه لباسم رو کشید پایین که جیغی زدم و تقلا کردم. خیره به بالا تنم تند تند و عصبی نفس نفس می زد مثل دیوونه ها با سر کج شده نگاه می کرد جواب جیغ جیغ هامم نمی داد.

یهو انگشت اشاره اش رو آروم روی قسمتی از بالای سینم روی ترقوه ام کشید نفسم رفت سرم سوت کشید دستش رو رد سوختگیم بود

دندونام قفل شد.

بوی سوختگی رو حس می کردم صدای جیغ هام.

جرمم تو نه سالگی چی بود؟ اها یادم اومد.

کاردستی مهم شراره رو اتفاقی خراب کرده بودم.

افتاده بودم رو ماکتس و کل زحمت سه روزه اش رو خراب کرده بودم و حکمم شد قرار گرفتن پشت چنگالِ سرخ شده از حرارت روی قفسه ی سینم

آرکا با صدای بم و خفه ای غرید:

-اونم سوختگی داشت.

به چشمای سرخش زل زدم:

-کی؟

-گردنش رو سوزوند جیغاش و یادمه مثل تو سفید بود ردش موند.

دستم و روی دستش گذاشتم و سعی کردم کنارش بزنم اما بیشتر روم خم شد و نفسای داغش یه جایی قسمتی از گردن و سینم رو می سوزوند

تیمارستانی ها

-آ...آرکا

سرش رو یهو بلند کرد و عصبی گفت:

-هیس!

لال شدم و با بهت و چشم های گرد شده نگاهش کردم که یهو سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و قلبم ایستاد و نفسم بند اومد بعد از یه مکث چند لحظه ای قلبم تپش گرفت با ضرب می کوبید و انگار داشت تو وجودم قر می داد! صداش رو شنیدم و با صحبت کردنش لب هاش تکون می خورد هی می خورد به گردنم و قلقلکم می اومد و از طرفی ضربان قلبم تند تر شده بود.

-همش می زدش...منم مجبور می کرد کار کنم

سینش تند تند بالا پایین می شد و داغ شده بود.

عرق کرده بود، در این حد عصبی بود!

بی خیال وول خوردن شدم و آروم گرفتم تا حرف بزنه.

-اون بیرون...دزد شدم تا اون رو نزنه تا اون رو نندازه بیرون تا مثل من کار کنه.

چرخی زد و حالا از روم کنار رفته بود و نفسم آزاد شد و چه قدر این پسر سنگین بود!

حالا کنارم خوابیده بود به سقف زل زده و من به پهلو خوابیده بودم و نیم رخش رو نگاه می کردم.

-آخرم بعد این که کلی عذابمون داد گذاشتمون یتیم خونه!

-کی!کی عذابتون داد؟

چشم بست و چند بار عصبی نفس نفس زد و گفت:

-بابام

ساکت شدم و ساکت شد.

بعد چند ثانیه برگشت و چشمای بی حسش رو به چشمام دوخت و بدون هیچ حسی گفت:

تیمارستانی‌ها

-آرلا رفت، ولی تو هستی!

با چشمای ریز شده گفتم:

-خواهت؟

هیچی نگفت! با تردید و ترس آرام گفتم:

-تو کشتیش؟

نیشخندی زد و گفت:

-آره

با ترس و چشمای گرد شده گفتم:

-چ...چرا؟

هیچی نگفت فقط نگاهم کرد و یهو سرش رو روی شونم گذاشت و چشماش رو بست و زیر لب درست کنار گوشم آرام و کشیده گفت:

-من فقط با تو آرامم، سعی کن ولم نکنی! بخوای بری می کشمت.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و قلبم مثل گنجشک بی قرار بود چند بار خیره به سقف پلک زدم.

نمی تونستم بمونم! نمی تونستم

نمی تونستم با خودش و خودم این کارو کنم.

نمی تونم... لعنت به گذشته

لعنت به منی که از لج خانوادم همچین کاری کردم...

آرکا من نمی تونم بمونم نه برای خودم... به خاطر تو نباید بمونم نمی تونم

چشماش بسته شد و نفسای داغش گردنم رو می سوزوند و دست چپش دورم حلقه شده بود.

خوابش برده بود مثل پسر بچه های تخس و کوچولو مژه های سیاهش سایه انداخته بود رو چشمش و موهایش شلوغ به این طرف و اون طرف سیخ سیخی شده بود.

لبخند محوی زدم، پسر دیوونه!

ما دیوونه ها غیر هم کسی رو نداریم.

آدم ما رو دوست ندارن ما ام اونا رو شاید چون وانمود به دوست داشتنشون نمی کنیم و مثل خودشون نقاب نمی زنیم فکر می کنن دیوونه ایم.

چند روزی گذشته بود و هرکاری می کردم نمی تونستم راضیش کنم که بزاره برم.

حتی خودشم از خونه خارج نمی شد دیگه داشتم دیوونه می شدم البته خب دیوونه که هستم.

ولی دیوونه تر تر می شم از دست این آرکا!

روی تخت خوابم غلطی زدم و حسابی کلافه بودم، نه خوابم می برد نه کاری برای انجام دادن ساعت دو صبح داشتم!

خیلی وضعیت مزخرفی بود آرکا ام که از سر شب رفته بود تو اتاقش در رو قفل کرده بود گفته بود مزاحمش نشم!

پسره ی عجیب غریب! البته معمولاً هر شب همین کار و می کرد منم از خدا خواسته میومدم اتاق خودم گلوم از زور تشنگی حسابی خشک شده بود بلند شدم و دست بردم تا پارچ آب رو از کنارم بردارم که با دیدن جای خالیش یادم

اومد امشب نیاوردمش پوفی کشیدم اه اه اه

تف به این زندگی کی میره این همه راه رو!

یعنی هم بلند شم هم برم تو ی پذیرایی هم برم تو آشپزخونه هم در یخچال رو باز کنم هم آب بخورم! بعد باز برگرم؟

برو بابا

دوباره دراز کشیدم و پلکام رو محکم رو هم فشار دادم و چشم بستم پنج دقیقه یا ده دقیقه ای گذشته بود و هم

تشنگیم بیشتر شد هم چرتم کامل پرید.

دستی رو نیم تنه ی صورتیم که یک خرس گنده روی سینش بود کشیدم شبا موقع خواب از این چیزا می پوشیدم و چون در اتاق قفل بود میدونستم آرکا نمیاد راحت بودم

کامل بلند شدم و دستی روی شرتک کوتاه و ست نیم تنه کشیدم و آرام بلند شدم محض احتیاط ملافه رو دورم پیچوندم که اگه آرکا رو دیدم بی حیثیت نشم!

آروم قفل در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم و پاورچین پاورچین رفتم سمت آشپز خونه

در یخچال رو باز کردم و از روی عادت شیشه آب رو سرکشیدم و حسابی که شکمم رو پر آب کردم در یخچال رو بستم و به سمت اتاقم رفتم که صدای سر و صدای آرومی رو از طبقه بالا شنیدم

خشک شده به ملافه چنگ زدم بیخیال بابا کسی نمیاد این جا که... پشتم رو کردم برم که صدای بسته شدن چیزی مثل در رو از طبقه بالا شنیدم و صدای قژ قژ ته چکمه یا بوت روی پارکت ها!

وحشت زده آروم آروم رفتم سمت پله ها.

دستم رو روی نرده ها گذاشتم و دونه دونه پله ها رو آروم رفتم بالا خدارو شکر به خاطر پاپوش های خرسی و عروسکی ای که ته کمد پیدا کرده بودم صدای پاهام شنیده نمیشد.

به طبقه بالا که رسیدم توی تاریکی چشم گردوندم و آروم رفتم سمت اتاق آرکا، و وحشت زده دستم رو روی دستگیره گذاشتم باید بیدارش می کردم یکی تو خونه بود! اصلا شاید خودش بود.

آروم در رو باز کردم و تا در رو باز کردم یه مرد قد بلند هیکل و با لباسای سراسر سیاه و ماسک دیدم که پشتش به من بود و می رفت سمت تخت آرکا توی تاریکی درست نمی دیدم فقط با دیدن مرد جیغی زدم و فوری جالباسی رو برداشتم و خواستم بکوبم تو سرش که فوری برگشت و جالباسی رو گرفت و انداختش و جیغ زدم و خواستم فرار کنم که دست انداخت دور کمرم و از زمین بلندم کرد و با شدت کوبوندم رو تخت.

دستش رو گذاشت روی دهنم و روم خیمه زد تا نتونم دست و پا بزنم داشتم از ترس می مردم

آرکا کدوم گوری بود!

تیمارستانی ها

نفس نفس زنون دوباره سعی کردم دست و پا بزنم که دستش رو روی گردنم گذاشت جیغ زدم که دستش رو گذاشت رو دهنم.

با یه حرکت سریع دستش رو گاز گرفتم و تا دستش رو برداشت یهو ماسکش رو کشیدم که سریع صورتش رو به سمت چپ برگردوند موهای سیاه و سیخ سیخی و لخت ماندش ریخته بود روی صورتش

با چشمای ریز شده مبهوت جیغ زدم:

-آرکا!

برگشت سمتم و عصبی داد زد:

-تو اتاق من چه غلطی می کنی؟

با بهت هولش دادم و نشستم و خیره به لباسای سیاهش زل زدم و بعد به ماسکش

گوشه ی ابروی راستش خون خشک شده بود.

-تو شبا کجا میری؟ها؟

جواب نداد و عصبی و نفس نفس زنون نگاهم کرد.

عصبی جیغ زدم:

-با تو ام!

چونم رو یهو به چنگ گرفت و داد زد:

-به تو چه؟

به دستش چنگ زدم و صورتم رو به عقب کشیدم و به کوله پشتی مشکی لی که از روی شونش روی تخت افتاده بود چنگ زدم و کوله رو برداشتم که یهو از کمرم گرفت و پرتم کرد رو تخت و کوله رو کشید اما منم آویزون تر از این حرفا بودم.

به بند کیف چنگ زدم و من از این ور می کشیدم اون اون ور

تیمارستانی ها

-ولش کن ببینم چیه تو کولت!

داد زد:

-شادی می گیرم لهت می کنما...

هم زمان با این حرفش یهو کیف و کشید که چون کیف رو محکم گرفته بودم پرت شدم سمتش و افتادم روی سینش چونم خورد به سینش و آخی گفت و با حرص غرید:

-تو روحت

گیج روش چپه شدم و هر دو برگشتیم و به کوله که اون سمت تخت افتاده بود زل زدیم و بعد برگشتیم و به هم زل زدیم.

تویه حرکت هر دو هم رو پرت کردیم اون سمت و خیز گرفتیم سمت کوله جیغ زدم:

-نفس کشششششش

تا این رو گفتم از سر کیف گرفتم و هم زمان آرکا اون سمتش رو گرفت و به چشمای هم نفس نفس زنون زل زدیم و آرکا با حرص گفت:

-ولش کن!

جیغ زدم:

-توی این کیف چیه؟

هم زمان با این حرفم کیف رو یهو کشیدم که زپیش کشیده شد و چون آرکا یهو ولش کرد کیف پرت شد رو هوا و کلی دلار روی هوا به پرواز در اومد و کلا مثل فیلم خارجکیا...کلی پول روی هوا ریخته بود و با سقوطشون روی تخت چشمای ناباورم رو به آرکا دوختم کل تخت پر از پول ورق نخورده و نو بود تازه خیلی از پولا ته کوله مونده بود

چند بار پلک زدم...

ناباور نگاهش کردم و با لکنت گفتم:

-بانک زدی؟

تیمارستانی‌ها

نگاه خشمگینش رو به چشمام دوخت و نفس نفس می زد با حرص گفت:

-گفته بودم خیلی فضولی؟

با حرص دلارای جلوم رو پرت کردم تو صورتش و جیغ زدم:

-داری چی کار می کنی تو؟ هر شب برای همین در رو قفل می کنی؟ که فکر کنم تو اناقتی؟

با حرص گفت:

-جیغ نزن!

داد زدم:

-جیغ می زنم

بازو هام رو گرفت و تو صورتم داد زد:

-جیغ نزن

با گریه با مشتام به سینش کوبیدم و جیغ زدم:

-جیغ می زنم

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و هر دو نفس نفس می زنیم یهو جوری کشیدم تو بغلش که به سینش کوبیده شدم
محکم بغلم کرد و سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و داد زد:

-اصلا جیغ بزن تا بمیری ولی تو بغل من جیغ بزن... اصلا تو بغل من بمیر!

با گریه نفس زنون بغض کردم لعنتی..

چرا قلبم تند می زد؟

تیمارستانی‌ها

سعی کردم از بغلش بیام بیرون ولی محکم تر گرفتم و باحرص گفتم:

-یا شایدم باید ببندمت به خودم!

با بهت خشک شده به زیپ سیو شرتش زل زدم.

آروم و بغض کرده گفتم:

-ولم کن

آروم تر از من درست کنار گوشم گفتم:

-فکر کردی نمی خوام؟ می خوام ولی نمی شه...نمی تونم! گره خوردم بهت

با صدای خش دار و گرفته تری ادامه داد:

-گره خوردم به وجودت،دست و پا بزنتقلا کن تا فرار کنی...هرچی بیشتر سعی کنی بری گره کور تر می شه.

دندونام رو، رو هم ساییدم و با گریه نالیدم:

-دزدی نکن

-نمی شه،الان نمی شه...

-می دونستی چند سال جهشی خوندم؟

از حرفم متعجب شد ازم فاصله گرفت و خیره ام شد و خیره به زیپ سیوشرتش ادامه دادم:

-برای دوری از فضای خونه و افکارم همش درس می خوندم،دانشگاهم رفتم...ولی ولش کردم.

خیره نگاهم کرد و گفت:

-چند سالته؟

چه سوال عجیبی؟ سرم رو بلند کردم و تو تاریکی به برق چشماش زل زدم،زشت سیاهه من!

نیشخندی زدم و گفتم:

تیمارستانی‌ها

-نوزده...بیست و یک، شاید بیست و سه!

با چشمای پر اشک پرسیدم:

-تو چند سالته؟

نیشخندی زد...

-بیست و شیش..بیست و هشت...شاید بیست و نه!

نیشخند می‌زنم هر دو با بغض روی تختش نشسته بودیم و بعد یک دعوا و تنش حسابی راجب سنمون بحث می‌کردیم قطعا دیوونه ایم.

روی تخت دراز کشیدم و اونم همون طوری روی پول‌ها دراز کشید.

به سقف زل زدم بیخیال گفتم:

-تو من رو دوست داری؟

-نه

با بغض خفه ای گفتم:

-عاشقمی؟

-نه

لب‌گزیدم و دستام رو مشت کردم و اشک به چشمام نیش زده بود.

-وابستمی؟

-نه

برگشتم سمتش، خیره به سقف زل زده بود آروم و خیره به سقف گفت:

تیمارستانی‌ها

-من فقط بهت مریضم.

قلبم لحظه ای ایستاد و چشماش رو بست و گفت:

-بخواب شادی، خوابم میاد.

چشمام رو بستم و لبخند محوی زدم دوستم نداشت! عاشقم نبود، وابستم نبود فقط مریضم بود.

ایشالا که خوب نشه به حق علی تا آخر عمرش مریض بمونه.

چند روزی بود که از اون شب می گذشت و بی حوصله و ژولیده روی مبل نشسته بودم. شبیه زنایی شده بودم که سه

قلو زاییدن و تازه از بیمارستان مرخص شدن!

آرکا از پله ها پایین اومد و ته ریش داشت و موهای بلند تر از حد قبلی شده بود.

-چته؟ چرا شبیه عروس مردگان شدی؟

با حرص کوسن رو سمتش پرت کردم و جیغ زدم:

-چون حوصلم سر رفته دارم می پوسم!

ابرویی بالا انداخت و شونش به دیوار تکیه زد و دست به سینه گفت:

-اگر فرار کنی می کشمت

قبل این که حرفش رو حلاجی کنم به سمت پله ها رفت و گفت:

-ده دقیقه دیگه حاضر باش عینکم بزن.

با چشمای گرد شده رفتنش رو نگاه کردم.

چی گفت؟ می خواد بریم بیرون!

جون که...عاشقتم هوار تا،سیاه سوخته،عاشقتم مو سیاه،عاشقتم کرولال.

بلند شدم و با قر به سمت اتاقم رفتم...

تند تند لباسام رو در آوردم و یه شلوار جین پیدا کردم که تقریبا اندازه بود یه تاب سفید پوشیدم و روش یه پیرهن سرمه ای پوشیدم.

موهام رو تند تند شونه کردم و عینک مدل پلیسی ای که اون روز آرکا دزدیده بود رو برداشتم و رو موهام گذاشتم.

یه برق لب صورتی زدم و از اتاق خارج شدم.

هم زمان آرکا ام از پله ها پایین میومد.

یک لباس آبی با نوشته های بزرگ زرد پوشیده بود.

یه کلاه آبی ام روی سرش بود و عینکم به چشمش زده بود تغییر قیافش خیلی خوب بود به خاطر ته ریش و کلاه و

عینک اصلا شناخته

نمی شد.

به هم خیره شدیم و سوییچ ماشین و کلیدا دستش بود.

در خونه رو باز کرد و کمی خیره نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو تحدید وارانه رو هوا تکون داد و خواست چیزی

بگه که خودم سریع تر گفتم:

-باشه...فرار نمی کنم،وگرنه می کشیم یا ام با استخونام اثر هنری درست می کنی.

کمی خیره نگاهم کرد و لبخندی زد و منم با نیش شل از خونه خارج شدم.

توی پارکینگ آرکا درای ماشین رو باز کرد و سوار شدم و اونم سوار شد.

گوشه ی ابروش هنوزم کمی زخم بود و نگفت که چی شده و حدس این که دعوا کرده سخت نبود.

مطمئن بانک زدن چندان آسون نیست!

از پارکینگ خارج شدیم و به سمت خیابون اصلی رفت و من با هیجان به اطراف زل زده بودم.

تیمارستانی ها
جلل خالق...آدما رو نگاه...

مثل ندید پدیداز پنجره آویزون بودم و آرکا به حرکات من می خندید و گاهی ام می کشیدتم و سرجام می نشوندم
و اخم می کرد.

ماشین رو جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه داشت.

با هیجان پیاده شدم و آرکا ام پیاده شد.

با ژست خاصی عینکش رو روی چشمش گذاشت.

لبخندی زدم و عینکم رو به چشم زدم و موهام رو کمی ریختم روی صورتم.

نگاهم روی یه پسر سفید پوست شیش تیکه بدون لباس افتاد!لباس تنش نبود و جلوی مرکز خرید می رقصید.تنها
یه شلوارک ارتشی پاش بود و تند تند حرکات خیلی خفنی می رفت.

نگاهم رو شیش تیکه های سفیدش خیره موند.

لعنتی چه چیزی بودها...مثل باب اسفنجی مکعبی بود کلا هیکلش با نیش شل نگاهش می کردم که یهو آرکا موج
دستم رو گرفت و دستم رو گذاشتم رو دستش و همچنان به پسر زده زده بودم.

خیرگی نگاه آرکا رو حس کردم با حرص گفتم:

-شادی!

مبهوت به حرکات تند پسر زل زده بودم و گفتم:

-ها؟

-شادی

به زور نگاهم رو از پسر جدا کردم و به آرکا زل زدم که ...یا قمر بنی هاشم از پشت عینک دودی ام سگ شدنش
کاملا مشهود بود.

آب دهنم رو قورت دادم و با هول گفتم:

-مثل خر جفتک می زنه پسره سماور آه آه.

نیشم رو به موازات گوشام شل تر کردم و آرکا کمی خیره نگاهم کرد و پوفی کشید و دستم رو گرفت و کشید و با هم به سمت مرکز خرید رفتیم به خیر گذشت!

به اطراف زیاد نگاه نمی کردیم فقط به روبه رو و تند تند راه می رفتیم.

وارد مرکز خرید شدیم آرکا دستم رو کمی فشرد و من رو به سمت اسانسور هدایت کرد.

با تعجب دنبالش رفتیم.

وارد اسانسور شدیم و طبقه هفت رو زد و منتظر به در زل زدم که درست قبل از این که در بسته بشه دستایی لای در اومدن و در باز شد و نگهبانی وارد اسانسور شد و من رسماً قلبم وایساد و فشار دستای. آرکا دور مچم به حدی رسید که نفسم از درد گرفت.

نگهبان که مرد جا افتاده با لباسی مخصوص بود بهمون لبخندی زد و طبقه نه رو زد.

آب دهنم رو قورت دادم و وحشت زده از پشت عینک به درای اسانسور زل زدم و صدای ضربان قلبم رو می شنیدم خدایا شناسه...

تف به این زندگی تف...

صدای موسیقی آروم و زنی که همراه با موسیقی آهنگ می خوند رو موخم بود.

(لا لالاییی. لاهالاییی. لالالاهایی.)

یعنی خاک تو سرت با آهنگ خوندنت زن!

انگار بچش رو اجاق گازه اینم داره لالایی می خونه

نگهبان که فک مستطیلی و موهای جوگندمی ای داشت رو به آرکا گفت:

-حس می کنم قبلا شمارو جایی دیدم اقا!

تیمارستانی ها

آرکا به زور و با حرص لبخند که نه نیشخندی زد و گفت:

-تا حالا نیویورک بودید؟

مرد با لبخند گفت:

-نه

آرکا سرش رو کمی به سمت مرد خم کرد و با نیشخند گفت:

-پس من رو ندیدی!

لبخند رو لبای مرد خشک شد و درای آسانسور باز شد و آرکا با کشوندنم از اسانسور من رو با خودش به سمت پله ها برد و سنگینی نگاه نگهبان رو، روخودمون حس می کردم.

از پله ها رفتیم پایین و با بسته شدن درای اسانسور نفس راحتی کشیدم.

-اوف...نزدیک بودا

سری تکون داد و با هم رفتیم سمت انتهای راه رو و چند تا دختر و پسر با خنده از اتاقی خارج شدن به درهای بزرگ و شیشه ای ته راه رو زل زدیم.

هم زمان با ارکا سرمون رو پایین انداختیم و من با موهام ور رفتم دختر و پسرا که از کنارمون گذشتن با آرکا رفتیم سمت همون درای شیشه ای

با تعجب در رو باز کردم با هم وارد شدیم

یه سالن با نورای کم و بوی خوش قهوه و وانیل!

یه کافی شاپ کوچولو و خیلی قشنگ

میزای گردی که شبیه بلوط بودن و درشون پرده های شکلاتی داشت همچنین فانوس های خوشگل کنارش واقعا آرامش بخش بود.

آرکا بازم دستم رو کشید و من حتما روز تولدش دستم رو قطع می کنم میدم بهش تا خلاص شم انگار کش جورابه هی می کشه!

آخر سالن یه جای دنج پشت دیوارِ چوبی شکل نشستیم.

پرده رو کشید و از پشت پرده های حریری شکل به اطراف زل زدم دختر و پسرای جوون با لباسای ساده بلند بلند می خندیدن و حرف می زدن و بعضیاشون عاشقانه به هم زل زده بودن.

چه مسخره! چه خنک! چه داغون اه اه لوس ها...

گارسون به سمتمون اومد و آرکا بدون نظر پرسیدن گفت دو تا قهوه تلخ بیاره!

قهوه تلخ امن دوست داشتم بستنی توت فرنگی بخورم! با حرص گفتم:

-باید به فکر گیاه خواری بیفتم.

سرش رو بلند کرد و خیره به چشمام عینکش رو روی میز گذاشت و گفت:

-چرا؟

با دسته های عینکم که روی میز بود بازی کردم و همون طوری با حرص گفتم:

-چون رسما این جا نقش گوسفند رو ایفا می کنم

شصتت رو گذاشت روی لبش تا جلوی خندش رو بگیره اما همچنان شونش می لرزید.

-مرض!

یهو نگاهش خیره ی پشتم شد و لبخندش عمق گرفت.

برگشتم و از پشت پرده پسری رو دیدم که نیم رخش به من بود و داشت با گارسون حرف می زد.

لاغر و قد متوسطی داشت با موهای سیاه

تا برگشت چشمام اندازه نعلبکی شد.

-دیان!

تیمارستانی‌ها

کمی این طرف و اون طرف رو نگاه کرد و آرکا بلند گفت:

-دیان!

برگشت و با دیدنمون نیشش شل شد.

اومد سمتمون و من سیخ سر جام نشستم.

پرده رو زد کنار و تا من رو دید سرم رو گرفت و سرم رو کوبند به شکمش!

این شیوه جدید بغل کردنه؟ جلل خالق!

موهام رو ناز کرد و رفت کنار آرکا و باهاش دست داد و نشست و به منو خیره شد!

انگار نه انگار... آرکا لبخند گفت:

-خوش اومدی

دیان دستی به موهاش کشید و اونارو به بالا هدایت کرد.

رو به آرکا گفت:

-چه خبر؟

آرکا با انگشتش خطوط فرضی ای روی میز کشید و گفت:

-هیچی، نصفه راه رو رفتیم!

دیان سر تکون داد و رو به من گفت:

-تو خوبی؟

به زخم گوشه لب و کبودی رو گوش چشم دوختم چرا شکل بادمجون شده این؟

-تو انگار بهتری!

به زخم‌های اشاره کردم خندید و تکیه زد به صندلیش و گفت:

تیمارستانی ها

-بعد این ک فراریتون دادم خودمم پریدم از ماشین بیرون یکم آسیب دیدم.

ابروهام بالا پرید و با چشمای ریز شده گفتم:

-شما از اول هم رو می شناختید مگه نه؟

دیان فوری هول شده گفت:

-نه!

آرکا ام هم زمان گفت:

-آره

دیان با تعجب آرکا رو نگاه کرد و آرکا بیخیال گفت:

-اون طوری نگاهم نکن، این فضوله همه چیز رو کم کم می فهمه با کاراگاه بازباش جریان دزدی بانک و اینارم فهمید.

دیان با دهن باز گفت:

-آرکا!

آرکا بیخیال گفت:

-مرگ

آرکا برگشت و نگاهم کرد و گفت:

-آره هم رو میشناختیم بعد این که به جرم قتل خواهرم پلیسا افتادن دنبالم منم کم کم دیوونه شدم قاط زدم و فرار کردم اومدم فرانسه تو این شهر بردنم تیمارستان هیچ اسمی ازم نداشتن دیانم ماجراش طولانیه فقط بدون رفیق و هم پایه من و آرلا بود

بعد این که فهمید من تیمارستانم برای این که کمکم کنه خودش رو زد به دیوونگی اومد تیمارستان تا فراریم بده منم این اواخر تا حدودی خوب شده بودم...

تیمارستانی ها

گارسون به سمت میزمون اومد و سفارش من و آرکا رو روی میز گذاشت و به فنجونای شکلاتی کرمی قهوه زل زدم اه مزخرف!

با دیدن لیوان بزرگ بستنی جلوی دیان دهنم باز موند حتما موقع ورود به گارسون سفارش داده!

دندون رو هم سابیدم.

دیان به جای آرکا ادامه داد:

-نقشه آتیش سوزی از من بود همه چیز آماده بود برای فراری دادنش داشتیم از پشت محوطه فرار می کردیم یهو آرکا فهمید تو داخل گیر افتادی.

به من گفت برم و خودش دوید تو ساختمون منم مجبور شدم برم بعدشم که از بیرون تیمارستان با آرکا هماهنگ کردم و اومدم دنبالتون.

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم برگشتم سمت آرکا داشت قهوه اش رو می خورد.

به خاطر من برگشت تیمارستان؟ فقط من؟

-جاییت که آسیب جدی ندیده؟

آرکا داشت با دیان حرف می زد و دستم رو آروم پیش بردم تا لیوان بستنی دیان رو بکشم سمت خودم که دیان هم زمان با حرف زدن با آرکا زد پشت دستم و لیوانش رو برداشت و یک قاشق گنده از بستنی چپوند تو دهنش!

و با نیش شل شروع کرد به خوردن

یعنی تف به این زندگی...تف!

بغ کرده کل قهوه رو با وجود داغی و تلخی بیش از اندازه اش سر کشیدم و وقتی فنجون رو کوبیدم رو میز هردو تاشون خیره نگاهم می کردن و با پشت دست دهنم رو پاک کردم و گفتم:

-ها چیه؟

تیمارستانی‌ها
دیان با نیش شل گفت:

-گواری وجودت

با حرص خواستم جیغ بزخم که آرکا سریع گفت:

-هیس!

سرم رو برگردوندم و به حالت قهر نگاهم رو به اطراف گردوندم.

از پشت درای شیشه‌ای همون نگهبان توی آسانسور رو دیدم که داشت تند تند با بی سیم حرف می زد و یه لحظه نگاهش رو به ما دوخت و با دیدن من چشماش ریز شد و سریع روش و برگردوند.

-پسرا...

آرکا و دیان ساکت شدن و هم زمان که درای شیشه‌ای باز می شدن گفتم:

-یه مشکل داریم!

هر دو به درای شیشه‌ای خیره شدن و نگهبان وارد شد و پشت سرش با دیدن دو تا پلیس با اسلحه و یک مرد کت شلواری که داد می زد:

-اف بی آی

هم من هم آرکا و دیان از جا پریدیم و یهو مچ دستم کشیده شد و از پشت صندلی بلند شدم و دنبال آرکا دویدم و دیان اما خیلی طبیعی‌ازمون آروم و با احتیاط بین شلوغی و سر و صدای مشتری‌ها فاصله گرفت و قاطی جمعیت وایساد.

به خاطر کشیده شدن دستم و یهوایی بلند شدنم صندلیم افتاد و مرد داد زد:

-ایست!

دنبال آرکا به سمت انتهای رسوران دویدم و آرکا فوری درای شیشه‌ای ته راه رو باز کرد و نفس نفس می زدم و هر کی سد راهم بود تنه می خورد.

از رستوران خارج شدیم و مامورا دنبالمون بودن اونم با اسلحه!

تیمارستانی ها

قطعا به خاطر آرکا بود، به جرم قتل و دیوونه بودن یه جانی خطر ناک محسوب می شد!

دستم درد گرفته بود و هم پای آرکا بودن خیلی سخت بود خیلی سریع می دوید.

از روی نرده های جلوش پرید و برگشت سمتم و داد زد:

-دستم رو بگیر

دستم رو بردم سمتش که از زیر بغلم گرفت و بلندم کرد و پاهام رو بالا آوردم و از رو میله ها رد شدم.

پام که به زمین رسید مرد کت شلواری و قد بلندی که هفت تیر دستش بود و از اف بی آی بود داد زد:

-تا کی می خوای فرار کنی؟

بی توجه به یارو به دویدنمون ادامه دادیم.

وارد ساختمون شدیم و تند تند از پله ها می رفتیم پایین نفس نفس زنون نالیدم:

-آرک...! د..دیگه نفسم ب...بالا نیامد.

در حالی که از پیچ راه رو می گذشتیم تا دوباره از پله های طبقه شیشم پایین بریم گفت:

-وقتی هنوز...م..می تونی حرف بزنی یعنی نفس داری!

تو این موقعیتم ضد حال بود!

تو پیچ بعدی راه رو چند ثانیه مکث کردم و نفس عمیق کشیدم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.

دوباره دست دیگم رو کشید و دنبالش راه افتادم.

صدای قدمای پلیسا رو می شنیدیم و رو به آرکا داد زد:

-بابا اینا که ا..اجازه ندارن بهمون شلیک کنن بی...بیا باهاشون رو در رو دعوا کنیم

ت..تو که زورت زیاده!

برگشت سمتم چیزی بگه که صدای مهیب شلیک گلوله رو شنیدیم و دیوار کنارم درست کنار شونم سوراخ شد!

تیمارستانی‌ها

نفسم تو سینم قفل شد و مبهوت گفتم:

-شلیک کرد!

آرکا دستم و کشید و درحالی که سرعتمون بیشتر شده بود داد زد:

-این رو نمی گفتم کسی می گفت لالی؟

واقعا باهاش موافق بودم!

به طبقه اول که رسیدیم از راه پله ها خارج شدیم و بین اون رفت و آمد ها و شلوغی درست نمی تونستیم پلیس رو تشخیص بدیم دویدیم سمت درای خروجی که با دیدن پلیسای دم در هر دو خشک شده ایستادیم آرکا فوری دستم رو کشید و وارد یک مغازه کوچیک درست زیر پله ها شدیم.

نفس نفس زنون دستم رو روی سینم گذاشتم.

آرکا آروم از کنار شیشه به بیرون زل زد و برگشت سمتم کناره شقیقه هاش خیس بود.

-بفرمایید؟

هر دو متعجب برگشتیم به فروشنه که یک خانوم مسن با موهای سفید و لبای قلوه ای و نارنجی رنگ بود خیره شدیم.

سرگردون به اجناس مغازه زل زد

تف تو روحت آرکا!

مغازه قحط بود؟ آوردیمون تو لباس زیر فروشی؟

آرکا لبخند مصنوعی و حرصی ای زد و گفت:

-خانومم لباس خواب می خواست

جاان! خانومم؟ لباس خواب؟

تیمارستانی‌ها

هم زمان با این حرفش نگاه تیز شده اش رو از پشت شیشه‌ها به بیرون دوخت از لابه لای مانکن‌هایی که لباس زیر و لباس خواب تنشون بود همون مرد کت شلواری رو دیدم که داشت با بی سیمش حرف می زد و نیم رخش به ما بود

-آه البته، چه طرحی مدنظر تونه؟

با چشمای گرد شده به زن زل زدم لبم رو جویدم و مثل احمقا اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم:

-پلنگی!

چشمای زن گرد شد و دهن آرکا اندازه در مغازه باز مونده بود

زن ابرو بالا انداخت و گفت:

-پلنگی نداریم!

ابرو بالا انداختم و بلند زدم زیر خنده و حتی نمی دونستم چرا دارم می خندم!

با نیش شل گفتم:

-هرچی قشنگ باشه خوبه!

سری تکون داد و با مکث نگاهش و ازم جدا کرد و آرکا اخم زده از لابه لای شونه‌ی مانکن به بیرون زل زد و گفت:

-باید بریم

سر تکون داد و زن یک لباس خواب کوتاه و قرمز گذاشت رو میز و گفت:

-پوستت خیلی سفیده و موهای تیرت تضاد جذابی با این لباس خواب داره بالا تنه‌ی خوبی ام داری...

تمام مدت با دهن باز به آرکا زل زده بودم و حالا زنه هرچی می گفت نگاه آرکا تو همون قسمت بدنم گیر می کرد می

گفت پوستم به صورت‌تم نگاه می کرد می گفت موهام، این به موهام زل می زد می گفت بالا تنه...

لبم رو جویدم و زود پشتم رو کردم و زود گفتم:

-نه ممنون خوشمون نیومد.

دست آرکا رو گرفتم و کشیدمش از مغازه بیرون.

تا اومدیم بیرون دو تا پلیس دیدیم درست به فاصله ده قدمیمون داشتن با یک نگهبان حرف می زدن.

آرکا فوری هولم داد تو یک مغازه دیگه.

سریع برگشتم و با دیدن مغازه با بهت گفتم:

-این جارو...!

برگشت و با دیدن مغازه چند لحظه مکث کرد و بعد به بیرون زل زد و بعد به لباسامون!

برگشت سمتم و لبخندی زد و گفت:

-گفته بودم عاشق پوشیدن لباسای جدیدم؟

یه مغازه خیلی بزرگ بود که پر از لباسای باحال بود و فروشنده هاش بین لباسا راه می رفتن و داخلم تا حدودی شلوغ بود.

فوری وارد راه روی وسط شدیم و بین رگال لباس ها...تند تند دنبال یه لباس متفاوت بودم.

با دیدن یه دکولته بادمجونی فوری برش داشتم و آرکا ام اون سمت تند تند دنبال لباس بود.

فوری رفتم توی اتاق پرو انتهای راه رو و در رو بستم و برق زو روشن کردم اتاق پرو خیلی بزرگی بود راحت لباسم رو درآوردم و زود پیراهن رو پوشیدم اندازه بود البته کمی زیپش کمرم رو اذیت می کرد ولی مهم نبود موهام رو فوری ریختم اطرافم و فرقم رو کج کرد و به کفشام زل زدم.

با آل استار...و پیراهن دکولته!

فوری اومدم بیرون و هنوز مارک پیرلنهم روش بود و فروشنده با تعجب نگاهم کرد که لبخندی زدم و به آرکا اشاره کردم و گفتم:

-حساب می کنیم

سری تکون داد و لبخند زد رفتم سمت چپ مغازه چند تا پله به پایین می خوردم آرام رفتم پایین.

تیمارستانی ها

پراز کفش و کمر بند و کلاه و ته سالنشم بدلیجات فروشی بود.

رفتم سمت کفش ها و تند تند نگاهشون می کردم با چشمای ریز شده یه بوت مشکی و کوتاه مخملی شکل برداشتم و به سائزش نگاه کردم.

۳۸ بود، به پام می خورد فوری برش داشتم و روی صندلی نشستم و دختر جوون با دامن کوتاهش روبه روم ایستاد و گفت:

-می تونم کمکتون کنم؟

کفشام رو دراوردم و کفشای جدید رو پوشیدم و زیپش و بستم و گفتم:

-نه!

با تعجب نگاهم کرد و بلند شدم و رفتم سمت بدلیجات ها و از روی میز به بهانه انتخاب رژ لب

یه رژ لب بادمجونی و زرشکی تیره برداشتم

رو به فروشنده متعجب گفتم:

-می تونم تست کنم؟ همسر حساب می کنه!

به سرتاپام نگاه کرد و گفت:

-البته

به آینه روی میز زل زدم و رژ لب زرشکی رو روی لبام کشیدم... اوم خوب شده بودم!

رو به دختره گفتم:

-لنز دارید؟

متعجب رفت پشت میز و از توی کشوی کوچیک و شیشه ای یک جعبه بیرون آورد و گفت:

-چه رنگی؟

بی حواس درحالی که اطراف و دید می زدم گفتم:

تیمارستانی‌ها

-مشکی

سری تکون داد و لنز مشکی در آورد و بهم داد.

جلوی آینه خم شدم و در جعبه رو باز کردم و از توی بسته لنز رو دراوردم چند بار پلک زدم و لنز رو زدم سر انگشتم و انگشتم رو کردم تو چشمم.

توروح از چشمم اشک میومد!

لنزارو گذاشتم و دختره همه جا باهام میومد تا یه وقت در نرم!

از پله‌ها بالا رفتم و آرکا رو دیدم یه تی شرت مشکی و یه کت تک مشکی پوشیده بود با شلوار کتون و تنگ مشکی کالج مشکی و موهایش رو روبه بالا هدایت کرده بود.

لبخندی زدم سیاهِ خوش تیپ‌من!

با دیدنم چند لحظه خیره نگاهم کرد و چند بار دستش رو بین موهایش فرو کرد و گیج چند بار پلک زد...

رفتم سمتش و آرام گفتم:

-باید حساب کنیم.

به چشمم زل زد و مثل خنگا هی به چشمم نگاه می کرد.

-شادی

-هوم؟

-کو چشمات!

کم مونده بود بلند بزنم زیر خنده! نمونه ای از یک دیوونه خنگول بود!

آروم گفتم:

-قایمشون کردم.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

-این دفعه رو مجبور بودیم ولی اگر یک بار دیگه چشمت رو نبینم خودم پیداشون می کنم.

سرش رو خم کرد تو صورتت و به لبام زل زد و بعد به چشمام...

-حتی اگه لازم باشه کل چشمت رو از حدقه درمیارم.

نفسم درنمیومد و تپش قلبم که نگم بهتره!

رفت و هرچی که گرفته بودیم رو حساب کرد.

و من هم چنان قلبم تند می زد...لعنتی جذاب!

آروم با هم با سر پایین و شونه به شونه ی هم از مغازه زدیم بیرون .

دستم رو هر از گاهی میاوردم بالا و موهام رو میریختم رو صورتت.

با قدمای سریع به سمت درهای خروجی رفتیم و هم زمان با هم عینکامون رو بالا آوردیم و روی چشمامون زدیم.

پلیسا نگاهمون کردن و متوجهمون نشدن و نفس راحتی کشیدم و به بازوی ارکا بیشتر چنگ زدم و لبخندی زدم که...

-هی آقا

خشک شده سر جام میخکوب شدم و آرکا ام دست کمی از من نداشت نیم رخم رو برگردوندم و از لابه لای موهای جلوی صورتت و عینکم به پسر قد بلند و چهار شونه ای که یونی فرمش عجیب زنگ خطر پلیس بودنش رو به صدا می آورد خیره شدم.

با چشمای ریز شده به آرکا خیره بود و منتظر بود آرکا برگرده اما آرکا میخ کوب به جلوش زل زده بود شاید من رو برای لنز و مو و عینک و لباس و ارایش شناسن اما قطعاً ارکا رو با این موهای سیاه و هیکلش صد در صد شناختن! لبم ور گزیدم و صدای یه چیزی اومد و سرم رو به سمت صدا پایین آوردم دست چپ آرکا یک چاقوی کوچیک بود که بازش کرده بود وحشت زده بازوش رو فشردم و پسره این بار داد زد:

-برگرد ببینمت

تیمارستانی‌ها

آرکا عصبی چند بار نفس کشید و آرام خواست برگرده که یک صدای جیغ فرا بنفش درست پشت سرم باعث شد یک متر بپریم و جیغ بزنم:

-یا قمر بنی هاشم

وحشت زده برگشتم و یک دختر بود که به نقطه ای خیره بود و با لجه غلیظی داد زد:

-خدای من!

قبل این که به خودم پیام کلی آدم به سمتی رفتن و دور یکی جمع شدن احتمالا بازیگری... یا یک آدم معروف بود. این شلوغی باعث شد پلیسه حواسش پرت بشه و آرکا زود بازوم رو گرفت و من رو کشوند بین همون جمعیتی که دور همون آدم معروفه جمع شده بودن.

دوست داشتم بگیرم تک تکشون رو ماچ آبدار کنم.

آخه ادم این قدر وقت شناس؟ دمتون گرم.

عاشقتونم من متعلق به همتونم مرسی که مثل وحشی‌ها دویدید سمت این بدبخت و باعث شدید ما گیر نیفتیم مرسی سپاسگذارم!

بیخیال افکار مالخولیاییم شدم و بین جمعیت داشتم له می شدم!

طرف هر کی بود داشت امضا می داد و آرکا سفت شونه و کمرم رو گرفته بود تا زیاد له نشم.

البته تو بغل خودش بیشتر کتلت شدم.

بین جمعیت به پسر خوش قیافه و چشم رنگی ای که داشت با یه لبخند شیک به همه امضا می داد زل زدم.

آرکا بازوم رو گرفت و من رو کشید و از اون سمت جمعیت خارج شدیم و با سرعت از ساختمون زدیم بیرون.

نفس نفس زنون دستم رو به دیوار تکیه زدم و گفتم:

-اینا که همش اسم این ادم معروفه رو می گفتن ایرانی بود که چه حوری این جا معروفه؟

آرکا عینکش رو از چشمش برداشت و نفس نفس زنون گفت:

تیمارستانی‌ها
- چون بین‌المللی

- یعنی هم فارسی هم خارجی؟

بی‌حوصله سر تکون داد و نگاهم رو بیلپورد کنار مرکز خرید ثابت موند

- کنسرت از ساعت ۲۱ تا ۰۰ با شکوفایی

فریادِ آتش‌زاد... موقعیتی تکرار نشدنی...

- چه شاخ!

آرکا ریز خندید و گفت:

- خوانندس دیگه شادی! معروفه و ناخواسته مارو نجات داد.

سر تکون دادم که بازوم رو گرفت و گفت:

- زود باش باید بریم.

سر تکون دادم و با سرعت به سمت خیابون اصلی حرکت کردیم

بلاخره از اون قسمت خارج شدیم و هر از گاهی ماشینای پلیس رو می‌دیدیم که میرن سمت مرکز خرید و ما با سر
پایین و تند تند رفتیم سمت ماشینمون.

ماشینمون! جمع بستم الان؟ من و آرکا ما بودیم؟

چرا نمی‌فهمم؟ چرا نمی‌فهمم نباید نزدیکش باشم بهش فکر کنم و کنارش باشم؟

من قطعاً نفهم‌ترین عاشق روی زمینم.

سوار ماشین شدیم و با سرعت ماشین رو روشن کرد و کمر بندش رو بست و یه لحظه برگشت و با دیدن من کمی
خیره ام شد و عصبی گفت:

تیمارستانی‌ها

-خب درش بیار دیگه؟

با بهت گفتم:

-چیو؟

با حرص گفتم:

-دامنتو...خب خنگ لنزاتو دیگه

با تعجب آهانی گفتم و خم شدم جلوی آینه و انگشتم رو تو چشمم کردم که به خاطر یهویی بودن کارم دردم اومد و چشمم پر اشک شد.

چشمم رو بستم و جیغ زدم:

-آیی

-چته؟

نمی‌تونستم چشمم رو باز کنم و تند تند خودم رو باد میزدم چشمم داشت می‌ترکید

دستاش رو دور بازو هام حس کردم من رو برگردوند سمت خودش و عصبی گفتم:

-وحشی این طوری لنز درمیارن؟

تند تند اشکام می‌ریخت و اون چشمم بسته بودم.

دستم رو به زور بین تقلاهام کنار زد و با انگشتاش بین پلکام رو فاصله داد و چشمم به زور باز شد.

به چشمم زل زدم و قطره قطره اشکام می‌ریخت.

اون درد اولیه رو نداشتم اما اشکام تمونی نداشت.

دستمال کاغذی از تو جعبش بیرون کشید و آرام رو چشمم گرفت کم‌کم اشکام خشک شد و فقط فین فین می‌کردم

دست راستش رو گذاشت پشت سرم و سرم رو به خودش نزدیک کرد.

انگشتش رو آورد سمت چشمم که جیغ زدم و سرم رو بردم عقب که محکم خورد به شیشه

با حرص کمر بندش رو باز کرد و گفت:

-شادی باید اون لنز کوفتی رو دربیاریش من رنگ چشمای خودت رو می خوام

-نمی خوام میسوزه خوبه منم انگشت کنم تو چشمت؟

بازوم رو گرفت و من و کشید سمت خودش و باز انگشتش رو آورد سمتم که محکم چشمام رو بستم و جیغ زدم:

-نه!

عصبی داد زد:

-چشمات رو باز کن

ترسیده چشم باز کردم که با صدای آروم تری گفت:

-فقط یه لحظه چشمات رو باز نگه دار

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حرفش رو گوش کنم. اما با هربار نزدیک شدن انگشتاش با وجود دستاش روی پلکام چشمام رو به زور وحشت زده می بستم.

عصبی نفس عمیقی کشید و یهو نیشخندی زد و برگشت نگاهم کرد و اول به چشمام خیره شد ولی کم کم نگاهش کشیده شد رو لبای نیمه بازم.

قلبم یه جایی تو وجودم گرومپ افتاد و نفسم یکی درمیون شده بود.

نگاهش رو دوباره بالا آورد و به چشمام زل زد.

بعد دوباره به لبام و دست چپش رو آروم پشت سرم گذاشت و سرم رو، رو صندلی گذاشت و روم کامل خم شده بود.

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش می کردم.

سرش رو خم کرد رو صورتم و نفسای داغش پوست صورتم رو می سوزوند.

لب بالاییش رو آروم با فاصله خیلی کمی روی لب بالایی کشید در حدی که فقد لمسش کنم.

تیمارستانی ها

قلبم رسماً ترکید و هزار تیکه شد.

به بازوش وحشت زده چنگ شدم.

این بارسرش رو یه جایی بین گردنم فرو کرد و نفسش رو فوت کرد و من نفسم باز قطع شد.

تیغه بینیش رو کشید رو گردنم و تا روی گونم بالا اومد و به گونم که رسید یهو ازم جدا شد و قبل این که حتی نفس بکشم یا چشمای از حدقه در اومدم رو به حالت اول برگردونم یهو سوزش کمی رو حس کردم و دو تا چشمام یهو تار شد و درد گرفت با دو تا دست هم زمان لنزامو دراورده بود!

سرجاش نشست و لنز و انداخت از شیشه بیرون و ماشین رو بی توجه به چشمای قرمز و خیسم روشن کرد و گفت:

-چشمای خودت باید نگام کنن فقط چشمای خودت.

راه افتاد و من...من بیخیال...منی دیگه وجود نداشت

حتی اون نزدیکی ام به خاطر در آوردن لنز بود!

بازیم داده بود! درست مثل همیشه

تو کل راه ساکت بود و من چشمام رو بسته بودم.

یکم آروم تر می شدم این طوری

درد چشمام کم شده بود نفس عمیقی کشیدم.

وارد پارکینگ شدیم و در رو بست و پیاده شد و بعد از چند ثانیه مکث پیاده شدم.

وارد خونه شدیم و به سمت اتاقم رفتم و در سکوت بهم خیره بود

-شادی

برگشتم و نگاهش کردم به چشمام زل زد و گفت:

-بردمت بیرون که سر حال شی انرژی بگیری چرا این طوری ای پس؟

تیمارستانی ها

نیشخندی زدم و برگشتم رفتم تو اتاق و در رو بستم.

روی تخت نشستم و به چهره ام توی آینه زل زدم.

چشمام قرمز و رژ لبم کمی به هم ریخته بود.

نیشخند زدم چه مزخرف!

دستم رو بردم سمت لباس و زپیش رو از کنار پایین کشیدم و کمر بندش رو باز کردم.

آروم قسمت بالای پیراهن رو تا زیر سینه پایین کشیدم که در اتاق با شدت باز شد.

-وقتی باهات حرف می زنم چرا جوا...-

حیرت زده نگاهش می کردم و خشک شده نگاهم می کرد حرفش کامل قطع شده بود و نگاه خشکش روی بالا تنم بود.

ترسیده دستم رو جلوم گرفتم و جیغ زدم:

-مگه طویله است؟ برو بیرون حیوون

توقع نداشت! تقصیر خودم بود که در رو قفل نکرده بودم ولی اون قدر عصبی بودم که بخوام یه جوری سرش خالی شم!

اخماش در هم فرو رفت و با حرص داد زد:

-به کی گفتی حیوون!

به دیوار چسبیدم و همچنان جلوم رو گرفته بودم.

با وجود لباس زیرم بازم جلوی اون این طوری ایستادن خیلی داغون بود

از طرفی ام با دست چپم یه جوری ادامه لباس رو تو مشتم چنگ زده بودم که از کمرم نیفته بی حیثیت بشم!

اومد سمتم و بازوم گرفت و کوبوندم به دیوار و اخم کردم و هم چنان دستام جلوم بود.

-ولم کن

-چرا یهو جو گیر می شی؟ می پری به من تو کل راه خفه خون گرفته بودی چته؟ تو روم بگو
با حرص بغضم رو پشت سر گذاشتم و داد زدم:

-به توجه؟ به توجه که چمه؟ واسه چی بیخیالم نمیشی بازوم رو ول کن روانی

با کف دستش محکم زد به سرش و داد زد

-من روانی نیستم! نگو روانی، نگو روانی

تو فاصله پنج سانتی صورتتم نعره می زد

با ترس میخکوب شده به دیوار چسبیده بودم

لبم رو به دندان گرفتم و وحشت زده نگاهش کردم.

نفس نفس می زد و یهو بازوم رو رها کرد و با دو دست صورتتم رو قاب گرفت و پیشونیش رو محکم به پیشونیم
چسبوند و به چشمای گرد و ترسیده ام زل زد و گفت:

-یک بار دیگه بگی روانی، روانی واقعی رو نشونت می دم شادی

سینم از ترس بالا و پایین می شد و دستام یخ زده بود.

سرش رو یهو آورد پایین و لبم رو به اشغال لباس درآورد و هم زمان به کمرم چنگ زد

نفسم یه جایی تو سینم قفل شده بود نه پایین می رفت نه بالا قلبمم که جای خود داره

داشت خفم می کرد!

از طرفی ام نمی تونستم بهش مشت بزنم

لباسم می افتاد!

بلاخره خودش ولم کرد و دوباره پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و من با همه توانم نفس عمیقی کشیدم.

-وقتی میگم مال منی، یعنی همه چیت مال منه

پس اگر وارد اتاق شدم و دیدمت نباید مثل کولی ها جیغ جیغ کنی چون همه چیت مال منه.

اگه تا الان کاریت نداشتم به خاطر این بود که چون نخواستم

نفس عمیقی کشیدم که لبش رو جایی درست کنار لاله ی گوشم گذاشت و زمزمه وار گفت:

-از الان به بعد بترس شادی...چون می خوامت!

قلبم یه جایی تو وجودم ریخت و خورد شد ولم کرد و ازم فاصله گرفت و خیره بهم عقب عقب رفت سمت در اتاق و برگشت و از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو، رو قلبم گذاشتم و گفتم:

-هیییعیع یا خود خدایا خدایا خدایا

با چشمای گرد شده گفتم:

-وایی...مریض

احساس گناه می کردم برگشتم و به سقف زل زدم و با بغض گفتم:

-خدایا آرکا غلط کرد آرکا گ...ه خورد آرکا بی جا کرد تو ببخش

با همون بغض مسخره تاله وار گفتم:

-نمی بخشیش؟ به خدا گشش بود لبام رو خورد

نشستم رو زمین و دهنم رو یه متر باز کردم و بالشت رو از رو تخت برداشتم و سرم رو تو بالشت فرو کردم و بلند

جیغ زدم باید ادرنالین خونم رو خالی می کردم!

صدام به خاطر بالشت بیرون از اتاق نمی رفت

ولی خودم خالی شدم.

زود یک تاب شلوار از تو کم برداشتم و خودم رو انداختم تو حموم

تیمارستانی‌ها
جلل خالق معشیت خدا رو دیدی!

این چه کاری بود آخه... این بار که نمیخواست لنز دربیاره این بار ...

با دستم سرم رو به چنگ گرفتم و با حرص آب رو باز کردم و با این که زیادی داغ بود اما نشستم زیر دوش و پاهام
رو تو شکمم جمع کردم.

لعنتی... لعنتی...

بدنم باز مثل پوست مرغ دون دون شده بود!

از داغی آب پوستم چیز چیز می کرد

به شامپو ها زل زدم و مبهوت گفتم:

-من رو بوس کرد!

نیشم به موازات گوشام کم کم شل شد و با ذوق مزخرفی گفتم:

-بوسم کرد!

با هیجان پاهام رو به زمین کوبیدم و با ذوق گفتم:

-چه جذاب! چه زیبا!

یه فکری مثل لامپ تو سرم روشن شد.

-ولی خواهرش رو کشته! روانیه دزده!

متفکر دستم رو زدم زیر چونم.

-ما همه قاتلیم... فقط فرقمون اینه ما ازادیم.

یه عده آدم می کشن، گلو می برن، شلیک می کنن، خفه می کنن، میرن زندان و حکمشون میشه اعدام و حبس ابد یه
عده ام مثل ما در روز صد ها نفر رو با حرفامون با نگاهمون با کارامون

می کشیم و دلشون رو میشکنیم و غرورشون رو خورد می کنیم... ما روحشون رو می کشیم!

تیمارستانی‌ها
ما همه قاتلیم...

لبخندی زدم و بلند شدم و شامپو روی خودم خالی کردم خودم رو خوب شستم و حوله پیچ از حموم خارج شدم
تا پم رو که طرح کیتی بود رو پوشیدم و شلوار ورزشی و گشاد مشکیش رو که خطای ورزشی صورتی کنارش داشت
رو پام کردم.

موهام رو خیس دورم ریختم و وارد پذیرایی شدم.

آرکا نبود! حتما تو اتاقشه

مواد لازانیا داشتیم.

پس شروع کردم به درست کردنش...

اواخر کارم داشتم دستام رو می شستم که حضور کسی رو پشتم حس کردم، برگشتم

آرکا به کانتر تکیه زده و با ژست بامزه ای داشت نگاهم می کرد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

-لازانیا دوست داری؟

بیخیال گفتم:

-نه

بیخیال برگشتم و به فر زل زدم و گفتم:

-به کتف راستم!

لبخندی زدم و نگاهش کردم و گفتم:

-مهم منم که دوست دارم!

نیشخندی از خنده زد و دستی به موهاش کشید و رفت تو پذیرایی و تی وی رو روشن کرد.

تیمارستانی‌ها

از آشپزخونه خارج شدم و کنارش رو کاناپه نشستم.

هر دو اتفاق یک ساعت پیش رو به روی هم نمیاوردیم

این طوری بهتر بود.

با صدای تق تقی که از بیرون شنیدم چشم باز کردم.

گیج نیم خیز شدم و چراغ خواب رو روشن کردم.

به ساعت نگاه کردم

دو نیم صبح بود! دوباره صدای تق تق شنیدم

شصتم خبر دار شد که باز آرکا میخواد از دیوار خونه مردم بره بالا

دزد کثیف!

فوری پتو رو کنار زدم و دویدم سمت جالباسی و سیو شرت مشکیم رو تنم کردم و زیپش رو سریع بالا کشیدم و شلوار ورزشیم مشکی بود.

سریع و آرام در رو باز کردم و از لای در با توجه به روشنایی های رنگی رنگی اباژور ها آرکارو مثل اون دفه سیاه پوش دیدم.

داشت از پله ها میومد پایین آرام در خونه رو با کلید باز کرد و انگار یه چیزی یادش اومد که به موهاش چنگ زد و در رو نیمه باز رها کرد و دوید از پله ها بالا

به سرعت نور از اتاق خارج شدم و در رو آرام بستم و دویدم از خونه بیرون و در رو دوباره مثل قبل نیمه باز گذاشتم.

هیچ وقت تو پارکینگ در ماشین رو قفل نمی کرد

با سرعت در سمت راننده رو باز کردم و خم شدم و کاپوت رو باز کردم و در رو آرام بستم و با سرعت رفتم پشت ماشین و صندوق رو بالا زدم و فوری پام رو بلند کردم و دراز کشیدم و آرام درش رو جوری ک بسته نشه کیپ کردم

قلبم از شدت هیجان و استرس تند تند می زد و همیشه وقتی ضربانم بالا می رفت و خیلی هیجان داشتم دو تا دندونای جلوم درد می گرفت

کلا جزو رده ی حیوانات بودم هیچیم به انسان ها نرفته بود.

چند بار پلک زدم و نفس نفس زنون از قسمت باز صندوق عقب به پارکینگ خیره شدم صدای قدمای سریع آرکا رو شنیدم و صندوق رو چفت تر کردم.

ولی دیدم کوله رو دوشش بود آها کولش رو جا گذاشته بوده که برگشتش خونه.

به سمت ماشین اومد و قلبم مثل لاک پشت های نینجا از گلوم اومد بالا و رسید تو دهنم

یه سوال...من چرا چرت و پرت می گم؟

خلاصه دستم رو گذاشتم رو دهنم صدام درنیاد

کمی به ماشین خیره شد انگار کلافه بود

وقتی اومد نزدیک دیگه صورتش دیده نمی شد و فقط پایین تنش بود.

ماشین رو دور زد و صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و ماشین کمی تکون خورد و کمی در کاپوت رو بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم.

ماشین که روشن شد قلبم از صدایش لرزید و با حرص آرام گفتم:

-مرگ، زهرم ترکید!

ماشین راه افتاد و یک بویی مثل روغن حس می کردم و باعث میشد حالت تهوع بگیرم.

اوایل که آرام بود و تاریکی خیابون رو از لای صندوق می دیدم اما یهو انگار خر گازش گرفت چنان سرعت گرفت که با هر دست انداز کوفتی

مثل دومینو از هم می پاچیدم!

ای تو روح جد و آبادت آرکا که یادت ندادن چه جوری رانندگی کنی اون قدر این ور و اون می پیچید و یهو ترمز میزد که دستم رو به جای سرم جلوی ذهنم فقط گرفته بودم تا بالا نیارم

و باید بگم یه مسئله دیگه ایم که خیلی ذهنم رو به خودش مشغول کرده اینه که...

دشویی دارم!

و از همه بد تر گذینه دو ام هست

موقعی که خدا انسارو می افزید حتما متفکر ب من نگاه کرده گفته:

-عیب نداره برای خنده خوبه

دستم رو به بدنه ماشین گرفتم و پاهام از خم بودنش درد گرفته بود و عرق کرده بودم.

چه وضعیت قهوه ای و چندشی اه

سرمم درد گرفته بود

تف به این تصمیمای تکانشی و بدون فکر آخه این چه کاریه اه

با ترمز آنی ماشین به عقب کشیده شدم و محکم خوردم به کیسول آتش نشانی پشت سرم

که خب صدای مزخرفی داد

صدای باز شدن درای ماشین رو شنیدم.

در صندوق رو کمی چفت کردم و صدای قدمای کسی رو شنیدم و بعد صدای دیان!

-چه قدر دیر کردی!

صدای آرکا رو خیلی نزدیک تر شنیدم به صندوق تکیه زده بود!

برای همین جلوم رو نمی دیدم

-کجاست؟

طبقه آخره، دارن ازش بازجویی می کنن احتمالا یا شکنجه

صدای دیان کمی عصبی بود اخم کردم و گوشم نزدیک تر کردم و آرکا آروم گفت:

-من از دیوار پشتی میرم تو از داخل ساختمون برو وقت تعویض نگهبانیه فقط حواست و جمع کن هم باید مدارک رو

گیر بیاریم هم بتونیم به موقع نجاتش بدیم

صدایی از دیان نشنیدم و بعد چند دقیقه گفت:

-شادی خونست؟

آرکا بیشتر به صندوق چسبید و اگه دستش رو، رو صندوق تکیه گاهش قرار میداد در صندوق بسته می شد و اون

موقع باید برای اموات داشته و نداشتم فاتحه میفرستادم

-آره خوابیده بود، نگران نباش مثل خرس میخوابه

چشمام اندازه نعلبکی شد...خیلییی نامردی

خیلی بی وجدانی، حیف لازانیای امشب که کوفتت کردی حرومت باشه البته خودت خریدی ولی بازم حرومت باشه

من که از این تو میام بیرون وقتی مثل خرس روت نشستم لهت کردم می فهمی

البته می دونم فانتزیه ولی خب الکی مثلا من قویم...

نمیدونم دیان چی گفت چون دور شدن صداشون رو نشنیدم.

از لای صندوق دیدم که با هم از خیابون رد شدن و دوتاشون هم زمان کلاه سیوشرت هاشون رو سرشون کردن

لبم گزیدم و فوری در صندوق رو دادم بالا

کمرم تق تق صدا داد پاهای خواب رفتم رو تکون دادم و فوری خم شده نگاه کردم ببینم دارن کجا میرن پای راستم رو تکون دادم و با حرص گفتم:

-بلند شو میخوام برم پاشوو

پام خواب رفته بود جیز جیز می کرد و تکون نمی خورد عصبی کوبیدم رو پام و حرصی گفتم:

-پاشو عوضی، مثل خرس گریزلی میمونی همش میخوابی

چند تا نیشگون ازش گرفتم تا آخر یه تکونی خورد و فوری خودم رو از صندوق پرت کردم پایین و درش رو همون طوری چفت گذاشتم.

پام کم کم درست شد و برگشتم برم از خیابون رد شم که دیدم یه پیرمردِ کارتن خواب کنار یه مرکز خرید نشسته و با دهن باز نگام می کنه.

چیه خب! پام خواب رفته بود

بیخیالش شدم و فوری کلاه سیوشرتم رو، رو سرم انداختم و از خیابون رد شدم و ساعت احتمالا سه یا چهار بود و خیابونم خلوت

دویدم توی خیابون بعدی و دو تا ساختمون بزرگ کنار هم قرار داشت مثل هتل بود! از دور آرکا رو دیدم دویدم رفت پشت ساختمون دنبالش رفتم و دیانم رفت داخل ساختمون.

از پشت ستون خم شدم و دیدمش مثل مارمولک یه جوری از ساختمون رفت بالا که کفم برید!

یک دانه مارمول دسته به دسته با نظم و ترتیب هی بالا میره... چی گفتم!

خلاصه که دیدم نمی تونم مثل اون عنکبونی از دیوار مردم برم بالا تصمیم گرفتم راه دیان را پیشه ی خود قرار دهم و دست از زل زدن و افکار مالیخولیایی خود بردارم!

دویدم سمت ساختمون و از دور یه نگهبان خپلی دیدم با شکم گنده تند تند داشت دکمه های روپوشش رو میزد و میومد سمت ورودی

با سرعت از پله ها بالا رفتم و در شیشه ای رو با سرعت با دستم هول دادم و دویدم داخل

تیمارستانی‌ها
با تعجب به اطراف نگاه کردم.

یه سالن خیلی بزرگ با پله برقی و چیزای عجیب غریب با سرعت دویدم تو یک راه رو و پنهون شدم و نگهبانه اومد داخل و همون دم در نشست رو یک صندلی.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و مثل کاراگاها خودم رو کج کردم و به این طرف و اون طرف نگاه کردم.

پشتم ته راه رو پله بود که می رسید به همون طبقه بالایی که سالن اصلیش پله برقی داشت.

دویدم از پله ها بالا و وارد طبقه دوم و بعدش سوم شدم.

گیج دور خودم تاب می خوردم نه خبری از ارکا بود نه دیان... تف به این شانس پس کجان این دو تا مارمولک!

چشم گردوندم و یهو سمت چپ سالن دیان و دیدم که اسلحه به دست به سمت راه رو می رفت

با بهت به اسلحه زل زدم یا قمر بنی هاشم!

اینا دارن چه غلطی می کنن؟

دنبالش آروم دویدم و هیچ صدایی از هیچ کدوم از اتاقای داخل راهرو نمیومد فقط یه آرم از یه شرکت حالا هر چیزی که انگار اسم ساختمان یا مالکش بود همه جا به چشم می خورد.

دیان رفت سمت اخرین اتاق راه رو

منم پشت دیوار پنهون شدم.

خم شد سمت دستگیره در و تند تند با قفل در ور رفت و من با استرس خم شده و نگاهش می کردم.

خوب نمی دیدم داره چی کار می کنه اما یهو بلند شد و با شدت وارد اتاق شد و اسلحه اش رو موقع ورود به اتاق بالا گرفت.

با چشمای گرد شده دویدم تو راه رو و رفتم سمت اتاق صدایی از اتاق نمیومد.

آروم از لای در نیمه باز سرم و خم کردم و دیان و دیدم با یک دختر!

دختره پشتش به من بود و رو تخت دراز کشیده بود و دست و پاش با طناب سیاه رنگی بسته بود.

و دیان تند تند داشت دستای دختره رو باز می کرد...

با شنیدن صدای پا با ترس خودم رو پرت کردم تو راه روی سمت راست و عقب عقب توی تاریکی گم شدم.

دو تا مرد که کچل و غول پیکر بودن با کت و شلوار به اتاق رفتن و یکیشون با دیدن در باز به فرانسوی داد زد:

-احمق!

منظورش با مرد کچل کنارش بود هر دو دوییدن تو اتاق و صدای شلیک تیر اندازی باعث شد چشمم گرد شه و دستم رو گذاشتم رو دهنم.

ترسیده دوییدم سمت در اتاق که صدای تند قدمای کسی رو شنیدم و صدای مردی که نفس نفس زنون می گفت:

-اره فکر کنم دزدن! فوری خودتون رو برسونید اسلحه دارن

داشت با پلیس حرف می زد فکر کنم. خودم رو چسبوندم به دیوار و اومد و بدون دیدن راه رویی که من داخلش بودم در اتاق رو باز کرد و همون نگهبان سی چهل ساله ی خیلی بود.

تا در اتاق و باز کرد درست توی طاق در بود که صدای شلیک اسلحه شنیدم و روپوش نگهبانه خونی شد و دستش رو گذاشت روی شکمش و با وحشت آروم گفتم:

-تیر خورد!

نگهبان مبهوت به اتاق نگاه می کرد که دوباره صدای شلیک اومد و بازم صدای شلیک!

دو تا تیر دیگه یکی به قلبش و اون یکی پهلویش!

زانوهای خم شد و افتاد زمین آخی! مرد!

-آبکش شد!

وحشت زده کمی رفتم جلو و دستم رو دهنم بود.

تیمارستانی ها

صدای مرد فرانسوی رو میشنیدم:

-تکون بخوری یه تیر حرومش می کنم.

آروم خم شدم سمت نگهبان و چشماش باز و به سقف زل زده بود!

ترسیده دستم رو بردم جلو و اسلحه اش رو از پشتش کشیدم بیرون و برش داشتم بلند شدم و آروم با دستای یخ زدم در رو کمی نیمه باز کردم.

یکی از مردای کچل و فرانسوی با کتف خونی افتاده بود زمین و چهره اش از درد توی هم رفته و به دیوار تکیه زده بود و دیان روبه روم دستاش رو بالای سرش گرفته بود و مرد کچل و فرانسوی پشتش به من بود و اون دختر رو بین بازوهاش گرفته بود و اسلحه اش رو به سمت سر دختره گرفته بود.

دیان با دیدن من پشت مرد چشماش گرد شد و اون یکی کچلی که زخمی بود خواست بگه من اون جام که قبلش اسلحه رو بالا آوردم و آب دهنم رو قورت دادم و...بنگ!

تیر خورد به شونه ی چپ مرده و دادی زد و افتاد زمین

دختره فوری اسلحه مرد رو از رو زمین برداشت و با پشت اسلحه کوبید تو صورتش و دیان ام خم شد اسلحه اش رو از روی زمین برداشت و رفت سمت نگهبان زخمی ای که گوشه ی دیوار نشسته بود و با پشت اسلحه کوبید تو شقیقه اش

که بی هوش شد تمام مدت با بهت به دختر روبه روم زل زده بودم.

-کاملیا!

کاملیا با بهت نگاهم کرد و دیان از اون ور کنارم ایستاد و بازوم رو گرفت و گفت:

-این جا چی کار می کنی؟

مثل خنگا نگاهش کردم و گفتم:

-عه...کاملیا!

باز به کاملیا نگاه کردم و گفتم:

تیمارستانی ها

-اومدی این جا خبرنگاری کنی؟ چه خبر از تیمارستان!

دیان گیج به موهای چنگ زد و گفت:

-اسمش کاملیا نیست شادی

اسمش یگانه است

با بهت به دیان و بعد اون نگاه کردم و گفتم:

-عه... کاملیا!

دیان بازوم رو گرفت و من رو کشوند سمت در و رو به کاملیا گفت:

-این اواخر با حقایق زیاد روبه رو شده ببخشید هنگ کرده کاملیا سرتکون داد و با هم از ساختمون خارج شدیم

تو راه رو بودیم هنوز که یهو آرکا رو دیدم که با سرعت از یه جایی زد بیرون یه جوری می دوید که رسماً دهنم باز موند دویدم جلو تر و دیدم که یکی دو تا پسر با ماسک دنبال آرکا می دو ان و چشمم گرد شد و از طبقه بالا می دیدمش

از نرده ها گرفته و پاهاش رو بلند کرد و از نرده های پله های طبقه بالا پرید رو پله های طبقه پایین! از مارمولک به ملخ تغییر جنسیت داده بود.

دوباره از نرده ها گرفت و یک طبقه دیگه اومد پایین و رسید طبقه ی ما و اون دو تا پسر همون طوری دنبالش بودن.

با چشمای گرد شده خواستم برم جلو که دیان بازوم و گرفت دوید سمت پله برقی و یه چیزی پایه دار مثل تابلو که علامت خطر داشت تا از پله برقی ها استفاده نکنیم رو گذاشت زیر پاش و کل پله های پله برقی رو تو چند ثانیه با گذاشتن اون تابلو زیر پاش مثل اسکیت پایین رفت!

خیلی تخیلی به نظر میاد ولی یه پارکور کار مثل اون خب همچین حرکتی براش ساده است اما دهن ما یک متر باز مونده بود!

اون پسرا ام که رفتن پایین از راه رو اومدیم بیرون و دیدیم آرکا از ساختمون زد بیرون.

تیمارستانی‌ها

احتمالاً این‌جا یا هتل درحال تعمیره یا درحال ساخت.

برگشتم که کاملیا گفت:

-باید بریم الان پلیسا میرسن آرکا خودش فرار می‌کنه

دیان سرتکون داد و از هر سه دوییدم سمت پله‌ها و رفتیم پایین از شیشه‌ها دیدم اون پسرای سیاه پوش دوییدن سمت کوچه پشتی و دیان بازوم رو گرفت و کشوندم سمت خیابون

از خیابون رد شدیم و دوییدیم سمت ماشین آرکا و دیان ماسکش رو دراورد و انداخت رو سقف ماشین و هم‌زمان صدای اژیر ماشین‌های پلیس رو شنیدیم و هفت هشت تا ماشین پلیس اژیر کشون خیابون رو دور زدن و رفتن سمت همون ساختمون.

لبم رو گزیدم و نفس عمیقی کشیدم

دیان رو به کاملیا گفت:

-یگانه اذیت که نشدی؟

مثل خنگا نگاهون کردم و گفتم:

-یگانه کیه!

کاملیا پیشونیش رو خاروند و خندید و گفت:

-منم، اسمم رو تو تیمارستان دروغ گفتم من اسمم یگانه است.

با ابروهای بالا رفته متفکر نگاهش کردم و برگشتم کمی به دیان و بعد دوباره به کاملیا زل زدم و گفتم:

-اون دنیا جلوت رو می‌گیرم حلاتون نمی‌کنم

با حرص پریدم سمت کامل... حالا همون یگانه و جیغ زدم:

-من رو اوسگل کردین؟

تیمارستانی‌ها

دیان گرفتیم و من دست و پا می‌زدم..

یگانه یهو دستش رو به سرش گرفت و کم مونده بود بیفته که دیان ولم کرد و رفت بازوی یگانه رو گرفت و تازه نگاهم خیره ی زخم گوشه لب و ابروش شد خیلی لاغر تر از تیمارستان شده بود و بدنشم از یقه تاپ بنفشش معلوم بود کبوده.

گیج سرش و گرفت و گفت:

-سرم گیج رفت

حضور یک نفر رو کنارم حس کردم و برگشتم دیدم آرکاست نفس نفس زنون کوله پشتیش رو انداخت رو صندوق عقب ماشین و گفت:

-هووف، تموم شد! مدارک رو دزدیدم حالا که یگانه رو گرفتیم باید بریم دیره

دیان و یگانه با چشمای گرد و بهت زده ارکا رو نگاه می‌کردن و من سنگوب کرده بودم.

آرکا یهو برگشت و گفت:

-چتونه مثل جن دیده‌ها...

دستش رو هوا موند و دهانش به موازات دو بند انگشت باز موند و چند بار پلک زد و کم کم دهانش بسته شد و کمی نگام کرد بعد برگشت به دیان و یگانه نگاه کرد آرام و گیج گفت:

-شادی!

دوباره نگاهم کرد و به موازات گوشام لبخند خرکننده زد که لبخند زد و تک خنده ای کرد و گفت:

-شادی!

با انگشت اشاره به دیان نشونم داد و گفت:

-شادی...

چند تا نفس عمیق کشید و چند بار چشماش رو بست و کم کم نیش شلم شبیه خمیر کش اومده شل و ول شد و با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

تیمارستانی‌ها

یهو خم شد سمتم و گلوم رو گرفت و بلندم کرد و نشوندم رو صندوق و روم خم شد و نفس نفس زنون با غیض گفت:

-شادی به نظرت الان نباید رو تخت کپیده باشی؟

با ترس نگاهش کردم و یهو چشمام رو تو یک حرکت آنی بستم و دستم رو سیخ جلوم گرفتم و خمیازه کنان و کش دار گفتم:

-وای من کجام؟ حتما باز خواب زده شدم راه رفتم اومدم پیش تو

چشم که باز کردم نیشم رو برای درست کردن اوضاع شل کردم که با دیدن چشمای سیاه و قیری و ترسناکش آب دهنم پرید تو گلوم و با سرفه نگاهش کردم که این بار داد زد:

-شادی من تو رو بکشم تموم شه راحت شم؟ها!

دیان بازوش رو گرفت به زور بردش عقب و از رو صندوق پریدم پایین و حق به جانب گفتم:

-عوض تشکره، من نبودم این دو تا مفسد فی الاعرض کشته شده بودن من نجاتشون دادم.

دیان به تایید حرفم سر تکون و داد و گفت:

-مفسر فی الاعرض خودتی

-تویی

-خودتی

با حرص جیغ زدم:

-توووو

ارکا چشماش رو ترسناک و درشت کرد و دستش رو جلو دهنم گرفت و با حرص گفت:

-ببند

اخم کرده نگاهش کردم که خم شد دو تا دستم رو داد بالا و به دستام نگاه کرد و بعد سرم رو با انگشتاش به این طرف و اون طرف چرخوند و خیره اجزای صورتم و بررسی کرد و بعد پاهام رو نگاه کرد.

تیمارستانی‌ها

-چی کار می‌کنی؟

این رو دیان گفت و ارکا عصبی گفت:

-چک می‌کنم چیزیش نشده باشه

قلبم یه جایی تو وجودم تپید و این پسر رو مگه نیشه دوست نداشت!؟

کلافه نفس عمیقی کشید و مطمئن شد که چیزیم نشده و عصبی رفت در ماشین و باز کرد و گفت:

-بشینید

یگانه علامت بریدن خرخره رو درآورد و فقط من می‌فهمیدم آرکا قرار نیست بیخیال این ماجرا شه و به قول یگانه

خرخرم رو میجوعه

این جانب شادی...به زودی در خواهم گذشت

باشد که رستگار شوم

کل مسیر کسی حرفی نزد و منم جرعت حرف زدن نداشتم.

واقعا گیج بودم...همه چیز به هم گره خورده بود از این گره پایبونی‌ها نبود راحت باز شه از این گره‌های کور بود که

موقع باز کردنش دهنتم سرویس میشه!

من دارم چی می‌گم؟ نه واقعا من الان دارم چی می‌گم!

گیج به اطراف خیره شدم و آروم خم شدم دم گوش کاملیایی که معلوم شده اسم اصلیش یگانه است گفتم:

-داریم کجا میریم؟

یگانه برگشت و گیج نگاهم کرد و آروم مثل خودم گفت:

-خونه

با صدایی که زیادی پایین آورده بودمش گفتم:

تیمارستانی‌ها

-تو ایرانی‌ای؟ پس چرا تو تیمارستان ادا نفهم هارو در میاوردی بیشعور!

با چشمای گرد شده نگاهم کرد و صداش رو آورد پایین و گفت:

-چون تو تیمارستان باید بیشعور می بودم!

و این که اره ایرانی ام

خواستم جوابش رو بدم که یه لحظه متوجه نگاه قرمز آرکا از اینه جلو شدم

بدون برگشتن سمت یگانه از لابه لای لبای نیمه بسته خیلی خیط گفتم:

-ضایع نکن کرولال داره نگاه می کنه

یگانه با کمال بیشعوری بلند گفت:

-خب نگاه کنه!

محکم زدم رو پیشونیم و بدون نگاه کردن به آرکا و دیانی که پشت چراغ قرمز برگشته بودن سمتمون با پام لگدی به پهلوی یگانه زدم و همون طوری زیر لب گفتم:

-برو اون ور ضایع با اون صدا رادیو جوانت

یگانه با چشمای گرد شده نگاهم می کرد و دیان ریز می خندید.

والا دو دقیقه اومدم تخلیه اطلاعاتیش کنما

این قدر بلند حرف زد این آرکا گور به گور شده شنید آه

جلوی خونه ماشین و نگه داشت و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و وارد خونه که شدیم همه پیاده شدیم.

آرکا حتی یه لحظه ام نگاهم نمی کرد.

یه جوری ساکت بود و لباس رو، رو هم فشار می داد انگار من تو دهنشم و نمی خواد دهنش رو باز کنه بیفتم می خواد مثل ادامس بجوئتم

باز من چرا توهم زدم؟

تیمارستانی ها

پشت سر آرکا وارد پذیرایی شدیم و دیان دست یگانه رو گرفت و جدی گفت:

-بیا برو تو اتاق جعبه کمک های اولیه رو میارم باید یه نگاهی به زخمت بندازم.

جانم؟ اتاقش!

یگانه مستقیم رفت تو اتاق من و من با دهن نیمه باز نگاهش می کردم.

دیان رفت از تو آشپزخونه از کابینت بالای یخچال جعبه کمک های اولیه رو برداشت و رفت تو اتاق!

منم این جا هویجم! این جا ام میوه فروشیه

بابامم خیار مامانم حتما تر بچه است!

حرصی رفتم سمت اتاقم که آرکا یهو بازوم رو کشید و کشون کشون بدون نگاه کردن

به چشمای گرد و دهن باز من رو برد سمت پله ها

یهو صدام رو انداختم رو سرم و جیغ زدم:

-کمک! دیان... یگانه، آرکا سگ شد

در اتاق باز شد و آرکا حتی برنگشت نگام کنه! همین طوری می کشید منو از پله ها بالا...

دیان با بهت گفت:

-چه خبره؟

یگانه دوید سمت پله ها و گفت:

-آرکا دیوونه شدی؟

آرکا اصلا حرف نمی زد!

رسیدیم طبقه بالا و دیان دوید جلوی آرکا ایستاد و گفت:

-آرکا باز خل نشو!

تیمارستانی‌ها

آرکا بی حرف دیان دو هول داد کنار در اتاقش رو باز کرد و من به دستای قرمز شدم خیره شدم و تقلا کردم تا دستم رو ول کنه ولی انگار نه انگار.

جیغ زدم:

-دیان!

یگانه هم جیغ زد:

-آرکا ولش کن

دیان اما بازوی یگانه رو گرفت و گفت:

-به نظرت وقتی آرکا خُل میشه به کسی گوش میده؟

آرکا انداختم تو اتاق و وحشت زده چسبیدم به تخت و جیغ زدم:

-بهم دست بزنی شیرم رو حلال نمی‌کنم.

کمی خیره نگاهم کرد و بدون هیچ عکس‌العملی نیشخند زد و یک قدم رفت عقب و تق!

در اتاق رو محکم بست!

چند بار پلک زدم و وقتی صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم از جا پریدم و رفتم سمت در و به در کوبیدم و داد زدم:

-آرکا!!

دستگیره رو بالا پایین کردم اما در رو قفل کرده بود

با بهت جیغ زدم:

-آرکا! در رو باز کن بیام بیرون می‌کشمت

داشت گریه می‌گرفت

تیمارستانی‌ها

به چه حقی منو زندانی کرده بود؟ منی که دوستاش رو نجات داده بودم.

-این در رو باز کن

با گریه جیغ می زدم و به در می کوبیدم

مثل دیوونه‌ها چسبیدم به دستگیره در و پاهام رو به در قفل کردم و مثل کارتون پلنگ صورتی رفته بودم رو دستگیره و با همه قوا دستگیره رو می کشیدم

-این در رو باز کن آرکا، بازش کن!

پام سر خورد و از روی در افتادم پایین و با درد هق زدم:

-حق نداری من رو این تو زندونی کنی...عوضی

رفتم سمت آینه و با سرعت شونه‌ی روی میز رو به سمتش پرت کردم که آینه با صدای بدی خورد شد و گوشام رو گرفتم و جیغ زدم

توقع داشتم از نگرانی هم که شده در رو باز کنه ممکن بود با شیشه بلایی سر خودم بیارم!

ولی نیومد!

موهام رو چنگ زدم و به دیوار تکیه زدم و سرخوردم رو زمین و جیغ زدم:

-اصلا باز نکن، به درک در رو باز نکن منم تا آخر عمرم همین جا می مونم تو ام مثل خانوادمی، همون قدر عوضی!

آب بینیم رو بالا کشیدم و با پشت دستم فوری اشک چشمام رو پاک کردم و صورتم به شدت سوخت و جیغ خفیفی کشیدم و زود دستم رو برداشتم.

دستم رو روی گونه‌ی چپم کشیدم.

به دستم خیره شدم خونی بود!

فوری بلند شدم و از فاصله دور به آینه‌های باقی مونده و شکسته روی میز خیره شدم.

گونم بریده بود و خون میومد.

به پشت دست راستم نگاه کردم خورده شیشه چسبیده بود به دستم.

وقتی دستم رو، رو صورتم کشیدم گونم رو بریده بود.

سیو شرتم رو در آوردم و آستینش رو فشار دادم و با بغض گوشه ای روی تخت نشستم و پاهام رو بغل زدم...

شب شده بود و من همچنان تو همون حالت روی تخت نشسته بودم.

بلند شدم و تو حموم صورتم رو شستم و تو این اتاق هیچی جز یه کمد خالی و میز و تخت نبود.

با دقت از کنار شیشه خورده ها رد شدم و تو یکی از تیکه های بزرگ شیشه به صورتم خیره شدم.

گونه ام از کنار گوش تا روی گونه درست زیر چشمم یه خط قرمز و باریک افتاده بود و زخم شده بود.

عصبی کش موهام رو باز کردم و موهام رو ریختم روی صورتم.

تاپم رو مرتب کردم و دوباره روی تخت نشستم هیچ صدایی از بیرون اتاق نمیومد

یه صدای خش خش شنیدم و سایه یکی از زیر در دیده می شد.

با کمی دقت به خاطر کوتاهی پایین در می شد پاهای طرفم ببینم.

چند ضربه خیلی آرام به در خورد و آرام بلند شدم و رفتم سمت در و گوشم رو به در چسبوندم

-شادی!

صدای یگانه بود صدای رو پایین آورده بود اخم کرده بیشتر گوشم رو چسبوندم به در که یک تیکه کاغذ از زیر در

افتاد داخل و همچنین یک تیکه پیتزا که روی یک دستمال گذاشته بودش و به زور رد کرد از زیر در داخل.

صدای قدماش رو شنیدم که رفت.

پارچه رو بلند کردم و پیتزا رو برداشتم.

خم شدم و کاغذم برداشتم بازش کردم روش با خودکار سبز نوشته بود:

- آرکا خیلی عصبیه با دیان هرکاری کردیم نتونستیم آرومش کنیم. اخلاقش این طوره باید صبر کنی عصبانیتش از بین بره برات شام اوردم لطفا بخور بوس رو لپات

کاغذ رو مچاله کردم و انداختمش پشت تخت و رفتم رو تخت نشستم و پوکر به در زل زدم و گفتم:

- الان ادا قهر کردن رو دربیارم پیتزام رو نخورم؟

سر تکون دادم و گفتم:

- آره، همین کارو می کنم.

پیتزارو گذاشتم رو پاتختی و روم رو کردم سمت پنجره.

لبم رو جوییدم و دستام رو، رو موهام گذاشتم و موهام رو کشیدم و دهنم رو تا انتها باز کردم و خفه جیغ زدم:

- نمی تونمممم

خیز گرفتم و با سرعت پیتزا رو برداشتم و همش رو تو دهنم چیوندم!

آخیش دو لپی در حال خوردن بودم.

حوصلم سر رفته بود.

این دیگه چه وضعیتی بود آخه.

از بی حوصلگی رفتم سمت کمد و در کمد رو باز کردم فقط یک حوله و یک پیراهن مردونه لی به رنگ آبی نفتی

که خیلی ام بزرگ بود حوصلم سر رفته بود و گرم شده بود

همون پیراهن رو برداشتم با حوله رفتم سمت حموم.

بدون پر کردن آب وان رفتم مستقیم زیر دوش آب و لباسام رو در اوردم.

فقط یک شامپو توی حموم بود.

تیمارستانی‌ها

همون رو، رو خودم خالی کردم و آب داغ بود و حس خوبی داشت.

اون کرختی و خستگی از بین رفته بود و انگار نرمال تر شده بودم

چند بار نفس عمیق کشیدم.

حوله پیچ از حموم اومدم بیرون و همون پیراهن مردونه رو که تا اواسط رونم می رسید رو تنم کردم و دکمه هاش رو بستم و موهام رو با حوله خشک کردم.

رفتم سمت تخت و آرام رفتم زیر پتو و چشمام رو بستم

نور خورشید روی چشمام سایه انداخته بود و بلند شدم و موهام رو پشت گوش زدم.

به اطراف نگاهی انداختم.

تو همون اتاق کوفتی بودم کلافه نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت پایین پریدم.

تاپ و شلوارم که شسته بودمشون رو روی تاج تخت انداخته بودمشون هنوز نم داشتن و خشک نشده بودن

کلافه رفتم تو حموم و صورتم رو شستم و از شیر آبش آب خوردم تشنه ام بود!

و گرسنه بودم!

سر و صدای جزئی از پایین می شنیدم.

مثل صدای تند پا

در پنجره رو باز کردم و از لابه لای محافظ ها دیدم در پارکینگ باز شد و صدای تیک اف شدید لاستیکای ماشین آرکا و حرکت سریعش

از جلوی چشمام که محو شد با بهت سرم رو خاروندم الان کی رفت بیرون؟ آرکا؟

یا دیان؟ شایدم یگانه

رفتم سمت در و گوشم رو به در چسبوندم

تیمارستانی ها

هیچ صدایی نمیومد فقط نفسام و صدای تپش قلبم

یهو صدای چرخش کلید توی قفل در رو شنیدم و با سرعت چند قدم به عقب برداشتم و مستقیم رو تخت نشستم و فوری پایین پیراهن رو روی زانوهام کشیدم.

و با دست چپم موهام رو ریختم رو صورتم تا جای زخمم دیده نشه.

نگاه سیاهش اول خیره ی شیشه خورده های روی زمین شد و بعد به من زل زد

از نوک پا تا گردن! نگاهم کرد

اوف یاد آهنگ ساسی افتادم

قدیما گوش میدادم

یکی منو بوس کرد... از نوک پا تا گردن

قدم قدم دم دم...

من دارم چی می گم؟ چی دارم می گم!

ای خدا! چرا شفام نمی دی؟

حالا آهنگه افتاده بود سر زبونم

(وای چه قدر مستم م. اخ ببین بدنم و راه رفتنمو تاب کمرمو.. اخ ببین عشوه هامو..)

جاش بود پاشم یه قر خفن بدم ولی نگاه سیاه و خیره اش رو خودم نمی زاشت.

به خودم اومدم و از آهنگ ساسی دل کندم و چند بار موهایش رو کلافه با دستش به بالا هدایت کرد و در آخر خش دار گفت:

-شادی اتاق چرا این شکلیه؟

جوابش رو ندادم همون طوری بدون حالت نگاهش می کردم.

سرش رو بلند کرد و در رو بست و به در تکیه زد و به سقف زل زد و سبک گلوش بالا و پایین می شد انگار دو دل بود برای حرف زدن.

-من دزد بودم، بچه که بودم با آرلا دزدی می کردیم پدر و مادرم هر دو ایرانی بودن اما این جا بزرگ شدم.

مامانم که مرد بابامم خل شد مست می کرد قمار و هرچی که فکرش رو بکنی...

یه کارمند ساده بانک بود که از اولشم دیوونه بود مامانم رو کتک می زد

خیره به کفشاش انگار تو اون زمان بود و آروم آروم و بین نفساس کوتاهش به زور حرف می زد:

-آرلا چند سال از من کوچیک تر بود و من بودم که مامان و آخر شبا از زیر دست و پای بابا بیرون می کشیدم.

بعد مرگ مامان دیگه بابا کلا هیولا شد.

حالا آرلا رو می زد منم می زد ولی کم تر

آرلا رو می سوزوند موهایش رو کوتاه می کرد می زدش من و مجبور می کرد مثل سگ کار کنم.

همچنان خیره اش بودم.

بدون نگاه کردن بهم خیره به کفشاش بازم ادامه داد:

-اخرم نتونست تحمل کنه انداختمون پرورشگاه...من و آرلا رو که دو تا بچه بودیم که باید می رفتیم مدرسه رو

انداخت پرورشگاه

موهایش رو بازم چنگ زد و من آروم خیره به چشمای سرخش گفتم:

-مستی؟

خندید و بین خنده هاش با شصتش اشکی که می رفت تا از گوشه چشمش بباره رو گرفت و بین خنده گفت:

-نه! خوبم

خنده اش رو قطع کرد و با لبخند گفت:

-آرلا کوچولو بود و خوشگل تو یتیم خونه همش حواسم به اون بود

من بزرگ تر بودم به سن قانونی ک رسیدم پرتم کردن بیرون و منم علاوه بر درس افتادم دنبال دزدی...

پارکور یاد گرفتم از دیوار مردم بالا میرفتم

خانواده مادریم از ایران پیدام کردن و زنگ میزدن که برم پیششون منم قبول کردم به آرلا گفتم که منتظرم بمونه و زود برمی گردم گریه کرد خیلی لوس بود.

لوس بود و با لبخند گفت...انگار یاد آرلا براش شیرین بود!

-اومدم ایران،رفتم شیراز یه خانواده ساده داشتم مامان بزرگ و پدر بزرگ و یک خاله

یک مدت پیششون بودم و موخشون رو زدم و سهم مامانمو ازشون گرفتم

برگشتم نیویورک پیش آرلا

یک خونه گرفتم و آرلا که از یتیم خونه اومد بیرون اومد پیشم من مثل سگ کار می کردم تو بستنی فروشی و شبا دزدی

آرلا ام درس می خوند دانشگاه قبول شد وکالت آورد...همراه با دیان

سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

-یادم رفت بگم دیان توی پرورشگاه با ما بود هم زمان با من اومد بیرون.

اون رفت تو یک کتاب خونه شروع کرد به کار و شبا درس میخوند و دانشگاه قبول شد درست مثل ارلا وکالت به فاصله چند سال با هم می رفتن دانشگاه

منم که قید دانشگاه رو زدم.

سرخورد و رو زمین نشست

-حدودا ده سال از موقعی که بابام مارو مثل آشغال گذاشت دم یتیم خونه می گذشت.

تو محله بالا شهر نیویورک بودم یک خونه لوکس و بی صاحب جون میداد برای دزدی

دیان و آرلا از دزدی های من خبرنداشتن

لبم رو به دندون گرفتم و چهار زانو نشستم و بالشت زو روی پاهام گذاشتم و اون خیره به تخت گفت:

-وارد خونه شدم...سونا،استخر بهترین امکانات جای توپی بود هرچی پول تو خونه بود رو پارو کردم داشتم بر

می گشتم که در خونه باز شد پشت درخت قایم شدم.

چراغای هوشمند روشن شدن.

یه مرد اومد تو یک پسر بچه سه چهار ساله تو بغلش بود و بلند بلند می خندید و به همراه یک زن شیک پوش رفتن

سمت خونه

منم از روی دیوار پریدم و برگشتم خونه.

نگاه سرخس رو به چشمام دوخت صدای خش داری گفت:

-بابام بود!اون مردک بچه به بغل بابام بود!

با بهت نگاهش کردم که نیشخند زد و گفت:

-آمارش رو در اوردم رئیس بزرگ ترین بانک نیویورک شده بود!باورت میشه؟

بلند زد زیر خنده و گفت:

-مردک وقتی من شبا خسته از ظرف شوری رستوران میومدم خونه و فقط نه سالم بود اون مست و پاتیل روی

کاناپه می کپید و وقتی آرلا رو زمین خوابش می برد به پهلوش لگد می زد و می گفت:

-پاشو خودت رو جمع کن!

ولی حالا بچه اش رو بغل می کرد!

داد زد:

-شادی من بیست سالم بود و یه پسر بدبخت دزد بودم که با حسرت به کتاب دفترای دیان و آرا نگاه می کرد.

تو چشمام اشک جمع شده بود و دندونام رو هم کیپ شده بود نمی تونستم حرف بزنم

دردی که کشیده بود و بی احساسی پدرش من رو یادِ زندگی فلاکت بارِ خودم می انداخت

-تصمیمم رو گرفتم اون قدر ازش دزدی می کنم که برشکسته شه

از بانکش چهار بار دزدی کردم الان با بیست و هفت سال سن یه دزدِ باتجربه محسوب می شم مگه نه؟

سرش رو به دیوار تکیه زد و گفت:

-نمی شناستم، فقط می دونه یکی هست که باهاش لجه آدم اجیر کرده دنبالم!

و یک مامور پلیس، از اف بی آی اونم دنبالمه...ماموره ام با اون مردک

دیشب من از خونه ی اون مردک به اصطلاح بابام مدارکی که می تونست برای دزدی اخرم کارساز باشه رو دزدیدم

اونایی ام که دنبالم بودن و ماسک داشتن ادماش بودن

بقیه ادماشم توی هتل درحال ساختش یگانه رو دزدیده بودن تا مارو بگیرن

برای همین دیان رفت سراغ یگانه

منم رفتم سراغ مدارک

سرش رو بلند کرد و گفت:

-شادی این راهی که ما داریم میریم خطرناکه نمی خوام توش باشی

آرا مرده و من کشتمش برای همین دیوونه شدم، هنوزم دیوونم هنوزم نمی تونم بخوابم و نمی خوام تو چیزیت بشه

می فهمی؟

تیمارستانی ها

چند بار پلک زدم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-چرا آرلارو کشتی؟ چرا دیانی که وکیله مثل تو اومده تو کار خلاف؟ یگانه این وسط چه جوری اومده تو ماجرار...

اخم کرده گفتم:

-نیاز نیست باقی ماجرا رو بدونی.

دستش و روی صورتم زد و خم شد سمت لبم و چشمام بسته شد و گرمای نفساش و حس می کردم و لبام جلو جلو انگار گرمشون شده بود!

چشمام و باز کردم. نبوسیده بودم. ولی نگاهش خیره گونم بود. ازم فاصله گرفت و موهام و زد کنار و اخم کرده به گونم زل زد.

-گونت چی شده؟

با چشمای اشکی گفتم:

-این و ولش کن. می گم نرو

با اخم چند بار نفس کشید و گفتم:

-با شیشه بریدی؟ آگه رَدش بمونه چی؟

کلافه گفتم:

-نمی مونه. زیاد خراش برداشتم. می خواست جاش بمونه الان شبیه نقاشی بچه چهار ساله بودم از شدت خط خطی بودن.

کلافه نفس گرفت و گفتم:

-شادی از خونه بیرون نرو. در و روت قفل می کنم. آگه تا فردا برنگشتم خونه یکی از دوستانم در و روت باز می کنه. پول و همه چیز تو کشوی اتاق خودم گذاشتم. می تونی بری هر جایی که خواستی. یا این جا بمونی..

تیمارستانی‌ها

- اومدم بگم در اتاقت رو باز می‌کنم

دیان و یگانه رفتن

جایی که قرار گذاشتیم منم باید برم.

امشب باید بریم برای آخرین و بزرگ‌ترین سرقت بانک همین الانشم خیلی بهش ضرر زدیم برای همین اون هتل که توش یگانه رو نگه داشته بودن نیمه‌کاره مونده چون کم آورده

امشب همه چیز زو تموم می‌کنم.

با بهت بلند شدم و رو به روش ایستادم.

- خطرناکه، من اون جا توی هتل آدمای بابات رو دیدم اسلحه دارن راحت اون نگهبان خپله رو کشتن

ناباور گفتم:

-اگه پلیسا بگیرن چی؟ میدونی چه قدر زندان میفتی؟ پیر میشی، زشت میشی. بعد هیچ کی زنت نمی‌شه.

لبخندی زد و تمام مدت که حرف می‌زدم خیره‌ی لبام بود.

مثل اونایی بود که دارن برای همیشه می‌رن برای همین مهربون!

اصلا تا دلت میخواد سرم داد بزن

و غرورم رو بشکن ولی این طوری با لبخند نگاهم نکن

از این لبخندای کوفتی که بوی رفتن می‌ده...

از این نگاهایی که خداحفظی می‌کنن

-نرو

بغض کردم اصلا من لوس‌ترین دختر جهان، اصلا عقده‌ایم ولی نباید بره.

شادی مگه بدون کرولالش می‌تونه؟

تیمارستانی ها

به خدا نمی تونه به خدا نمی تونم

نمی تونم

لبخندی آرومی زد و انگار داشت سعی می کرد خوب باشه!

-بعدش دیگه آزادی بری فقط تا فردا این جا بمون...

با گریه زدم به سینش و گفتم

-مگه نمی گم نرو؟ چرا حرف حالیت نمیشه؟

فکش قفل شده بود و تند تند نفس می کشید تازه به لباساش دقت کردم.

به کوله پشتی مشکی ای که گوشه ی در گذاشته بود داشت می رفت!

با گریه داد زدم:

-با تو ام!

تی شرت سفیدش و با یک حرکت از تنش دراورد و خیره نگاهش کردم. خم شد سمت کوله و سیو شرت مشکی رنگی و به چنگ گرفت. می خواست لباسای مشکی دزدیش و بپوشه. همون طور که سیو شرت دستش بود بدون لباس اوند سمتم

دستش رو نوازش وارانہ روی گونم کشید و گفت:

-همیشه مراقبتم حتی از دور

فاصله گرفت و ناباور با گریه نگاهش کردم و رفت کولش رو برداشت و با سرعت از اتاق زد بیرون

با گریه داد زدم:

-آرکا تو بری کی از من مراقبت کنه؟

کی به خاطر دعا کنه کی من رو زندونی کنه؟ آرکا اگه بگیرنت میری زندان

تیمارستانی ها
با گریه جیغ زدم:
-آرکا دوست دارم

با چشمای بسته جیغ می زدم و گریه می کردم یهو تو حجم گرم و سفتی کوبیده شدم و جوری بغلم کرد که نفسم
بین گریه گرفت و قفل کردم و ناباور بین سکسکه های ریزم چشمام رو باز کردم.

دستاش دورم پیچیده و از زمین کمی بلندم کرده بود

دستام آروم دور گردنش پیچید و محکم بغلش کردم

مثل خواب بود همون قدر عجیب و همون قدر محو و قشنگ.هنوزم لباس تنش نبود و بیشتر گرمم می کرد.

بوی عطرش آخرین چیزی بود که حس کردم

فقط یه لحظه صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-من بیشتر

دور شد انگار از خواب بیدار شدم.

ازم دور شد و گرما رفت

دستاش رفت

صداش رفت..

چشماش..چشماش...چشماشم رفت!

من موندم و تنهایی

زانو هام خم شد و افتادم زمین.

به تصویر هزار تیکه ام تو شیشه های آینه خورد شده زل زدم و اشکام ریخت و گونم سوخت.

دلهرات تنگ می شه کرو لال

نیومد...فرداش نیومد!فردای بعدشم نیومد

فرداهای بعدشم نیومد گور به گور شد کلا!

کل خونه رو صد بار متر کرده بودم

برام پاسپورت گذاشته بود، پول، یه هویت تازه شناسنامه جعلی! اسمم شده بود کارولاین

اتاقش خالی بود، خونه خالی بود هیچ کس نبود

نه خبری از دیان بود نه هیچ کس دیگه ای

یک هفته بود که این جا پلاس بودم موهام ژولیده و درهم و زیر چشمام گود رفته بود

شبیه پیرزنای هاف هافو که از جاشون برای آب خوردنم بلند نمی شن!

تمام مدت شبکه هارو زیر و رو میکردم تا ببینم خبری از دزدی و سرقت بانک زده یا نه

ولی نبود!هیچی، هیچ جایی نبود

همون طوری تو همون حالت نشسته بودم که صدای چرخش کلید توی قفل در رو شنیدم و بالا و پایین شدن دستگیره در

وحشت زده از جا پریدم و کنترل رو مثل چاقو بالا گرفتم تا بزنم دل و روده طرف رو با کنترل بریزم بیرون

قلبم از ترس و شوک گرومپ گرومپ صدا می داد(قلب تاپ تاپ می کنه ها)

بیخیال وجدان خنگ وجودم شدم و آروم آروم به همون سمت پذیرایی میرفتم و برق رو روشن کردم و جیغی زدم و فوری کنترل رو بردم بالا که طرف مورد نظر کوبوندتم به دیوار و جیغ زدم و پریدم رو کولش و افتاد زمین و موهایش و

تیمارستانی ها

از جلوی صورتش کشیدم کنار و کنترل رو خواستم بکوبم تو صورتش که با دیدن فرد روبه روم نفسم جایی بین سینه ام قفل شد! باورم نمی شد این رویا بود یا کابوس و نمی دونم شوکه کننده بود هرچی که بود.

-شادی...

مبهوت فوری از روش بلند شدم و به چشمای سیاهش زل زدم و جیغ زدم:

-شراره!

موهای لخت شده و شرابیش رو پشت گوش زد و از زمین به زور بلند شد و درحالی که کمرش رو گرفته بود نالید:

-آخ کمرم...

با نفرت نگاهش کردم چشماش در لحظه پر از اشک شد و به سمتم خیز گرفت تا بغلم کنه که کنترل رو بردم بالا و در حرکت انتہاری شادی و ابانه کوبوندم تو سرش.

جیغی زد و وسط راه خشکش زد هولش دادم کنار و از بغلش رد شدم و گفتم:

-یه بار دیگه بخوای ابراز احساسات کنی کنترل رو تو ماتہتت فرو می کنم.

چشماش بین آه و ناله هاش گرد شد و من خودم رو روی کاناپه انداختم خواهرم بود و دلم براش تنگ شده بود با همه ی حسادت ها با همه ی بدی هاش و نامردی هاش ولی خواهرم بود!

و حالا احساس نفرت بود... و خیلی احساس قوی ای بود

اومد روبه روم روی زانو نشست و از پایین نگاهم کرد و با بغض گفت:

-هرچی بگی قبوله، من بدم... می دونم. خودخواه عوضی بودم می دونم. اصلا آشغالم باز می دونم.

ابرو بالا انداختم و خم شدم و با چشمایی ریز شده با پوزخند گفتم:

-الان میخوای ادای آخر فیلم هندی و رمانای کلیشه ای رو دربیاریم و تو از پشیمونیت بگی و من تورو ببخشم و بوس بوس؟

خم شدم سمتش و با حرص گفتم:

-من از تو و بابات و مامانت متنفرم! شما خانواده من نیستید

اشک هاش رو پاک کرد و من از اون چهره ساده تر و واقعی تری داشتم ریزه نقش و چشمای درشت همین ولی اون لبای درشت پروتزی و چشمای کشیده گربه ای مانند داشت و موهایی که حالا با رنگ شرابیش شراره ترش کرده بود!

تحصیل کرده بود، کار داشت

کلی پسرای دورش بودن که عاشقش بودن.

مامان و بابا دوسش داشتن بهش افتخار

می کردن وقتی به خاطراتش فکر می کنه همه چیز رنگا رنگه و حتما سیاه ترین نقطه خاطراتش منم... من! منی که یه روز با دست و پای لرزون رفتم اتاق مامان...

-چرا حرفی نمی زنی؟ چرا نمی پرسی این جا چی کار می کنم؟

سر بلند کردم خیره به چشمای خیسش بی روح گفتم:

-وقتی از وضعیت زندگی حال به هم زنم خسته شدم یه روز تصمیم گرفتم بفهمم چرا... چرا منی که عاشق ورزش بودم چندین جا قهرمان شدم تو تیر اندازی، ژیمناستیک...

چرا منی که زشت نبودم منی که آروم بودم کاری به کسی نداشتم منی که فقط نمره های درسیم از تو کم تر بود این همه تحقیر شدم؛ تو سری خوردم هر جا حرف زدم تو دهنی خوردم درد کشیدم

یقه لباسم رو با حرص پایین کشیدم و به رد سوختگی اشاره کردم:

-چرا باید بسوزم؟ چرا مامانی که تو کشور غریب می شست چادر بعضی اوقات سرش می کرد نماز می خوند و مثلا الکی خدارو قبول داشت توی مدرسه جلوی اون همه ادم به خاطر دعوا با یکی که به خاطر تو باهاش دعوا کرده بودم من رو زد؟ جوری زد که سرم شکست.

تیمارستانی ها

با بغض و حرص رو به چشمای ناباورش گفتم:

-دردم گرفت شراره! سرم درد گرفت خیلی درد گرفت

بلند قهقهه زدم و گفتم:

-یکم شبیه آدمما شدم نه؟ دیگه موهام رو قیچی نمی کنم، حموم می رم کف حموم نمی شینم شنا نمی کنم دیگه لباس شب رو با جوراب لنگه به لنگه واسه ی خواب نمی پوشم دیگه شادی نیستم!

با نیشخند گفتم:

-دیوونم، هنوزم دیوونم! اما نه اون دیوونه ی سابق

یه دیوونه ی جدیدم

بازم نیشخند زدم:

-به من می گین دیوونه... درحالی که شما من رو دیوونه کردید با کاراتون... حرفاتون... خوردم کردید

من دیوونه شدم چون کسی لیاقت عاقل بودنم رو نداشت.

خندیدم و گفتم:

-داشتم می گفتم... زده بود به سرم با خودم گفتم حتما دلیلی داره که دوسم ندارن شاید بچشون نیستم مثل رمانا و فیلما شاید اخر داستان معلوم شه بچشون نبودم و واسه ی همین بهم علاقه نداشتن این شد که یه روز با دست و پای لرزون رفتم اتاق مامان از شونه ی روی میز موهاش رو جدا کردم رفتم آزمایشگاه و تست دی ان ای دادم.

چشمای شراره گرد شده بود و دستش رو جلوی دهنکش گرفته بود

حق داره کار راحتی نیست این که اون قدر از خانوادت زده بشی که دنبال دلیل بگردی برای جدایی ازشون.

-آرزو کردم، با همه وجودم که جواب اون تست منفی باشه که بچشون نباشم که خواهرت نباشم که این طوری خودم رو قانع کنم که بدبخت نیستم بیچاره نیستم فقط چون بچه شون نبودم دوستم نداشتن. خودم رو قانع کنم که حق داشتن بچه واقعیشون رو بیشتر از من دوست داشته باشن

تیمارستانی ها

سر بلند کردم و خیره به چشماش گفتم:

-ولی همه چیز برعکس شد بچه واقعی مادری بودم که چون می افتادم زمین و دهنم پر خون می شد دوباره میزد تو دهنم تا دیگه نیفتم!

بچه پدری بودم که خورد شدنم تو اون خونه رو میدید و سکوت می کرد و نهایت ابراز علاقم این اواخر این بود ک بلند داد می زد:

-شادی!

بلند خندیدم و بین گریه می خندیدم.

بین خنده با گریه نالیدم:

-من خواهر کسی بودم که هیچ وقت به خواهر کوچولوش عروسکاش رو نداد! خواهر کسی بودم که هیچ وقت باهام بازی نکرد هیچ وقت فیلمای باربی و قصر الماس و دریاچه غو رو برام نداشت

من خواهر تو بودم و تو خواهرم نبود

من تو رو دوست داشتم... و تو ازم متنفر بودی.

قانون دنیا این طوریه...

من یه روز همه رو دوست داشتم ولی همه اذیتم کردن... چون قانون دنیا این طوریه.

منم دارم قانونارو حفظ می شم درس اولش اینه..

-دیگه هیچ کدومتون رو دوست ندارم):

دستای لرزونش رو آورد سمتم با گریه گفت:

-شادی می دونم دلت شکسته می دونم خیلی عوضی بودم شاید اگه این اتفاقات اخیرا برام نمی افتاد هیچ وقت نمی فهمیدم چه قدر عوضی ام

شادی تو هیچی رو نمی دونی...

شادی من حامله بودم...از دوست پسر من و اون ولم کرد روز عروسی ولم کرد جلوی همه خرم کرد

من رو خورد کرد ماما به زور بردم به یک زیر زمین تاریک یکی رو آورد روی سرم و به من ترسیده و وحشت زده گفت بابد بچت رو بندازی!

بلند شد و دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید:

-شادی من برای اولین بار توی زندگیم یه چیزی رو از ته دلم می خواستم اونم بچم بود.

براش جوراب خریده بودم وقتی تنهایی می رفتم بازار تا برایش لباس و عروسک بگیرم به این فکر می کردم همه دوستام ولم کردن همه دوستایی که تو خوشی فقط دنبالم بودن دوستایی که به تو ترجیهشون داده بودم دوستایی که..نامردا!

به این فکر کردم که کاش بودی، که کاش وقتی بی هوش بودم بی خبر از من نمی فرستادنت تیمارستان

با گریه نالید:

-به خدا ماما گفت فرستادنت مرکز درمانی

گفت کلی پول داده تا بهترین روانشناسا باهات کار کنن تا خوب شی گفت که دکترا گفتن نباید کسی رو ملاقات کنی و برای همین من خر دنبالت نگشتم

خشک شده نگاهش کردم و اون با همون صدای جیغ همیشگیش نالید:

-برای همین ازت غافل بودم از طرفی ام که یک بچه بدون پدر رو تو شکمم داشتم ماما تا فهمید رفت دنی رو پیدا کرد و گفت که باید باهام ازدواج کنه دنیم باورش نمی شد حامله باشم قبول کرد.

ولی روز عروسی ولم کرد و رفت. افسرده شده بودم و ماما...ماما انگار روح نداره شادی!

مجبورم کرد به زور با دستایی که به زور گرفته بودش من رو برد و مجبورم کرد بچم رو سقط کنم.

بغضم رو قورت دادم...داشتم خاله می شدم!

-بچم رو دیدم شادی...بچه سه ماهم رو دیدم.

خیلی کوچولو بود خونی و لخته لخته ازم خارج شد

مامانم انگار نه انگار بی توجه به زجه هام بچم رو کشت...من دوش داشتم خیلی دوش داشتم

از اون روز افتادم یه گوشه مثل افسرده ها و فقط جیغ میزدم فقط میخواستم تو رو ببینم از بابایی که همیشه تهت تسلط مامان بود و سکوت می کرد و مامانی که عوض شده بود...من اونا رو نمیخواستم کل اون چند ماه رو به این فکر

می کردم که مامان یه بار بهم بدی کرد و من این قدر خورد شدم...تو طی این همه سال چی کشیدی!

اون قدر التماس کردم و لب به غذا ندم که آخر یه روز با بابا اومدن تو اتاقم و گفت که تو از تیمارستان فرار کردی و نمی دونن کجایی و به من دروغ گفتن.

به شکمش چنگ زد و گفت:

-منم تنها کاری که کردم این بود که از خونه زدم بیرون...چند وقت خونه یکی از هم دانشگاهایم زندگی کردم و روپا شدم،یه خونه اجاره کردم و مامان مدام زنگ میزنه التماس می کنه برگردم پشیمونه یا ادای پشیمون ها رو درمیاره رو نمی دونم ولی با گریه از تو حرف میزد از این که نگرانته و دنبالت و ازم میخواست پیدات کنم.

-تو چی کار کردی؟

نشست روی مبل و فین فین کنان گفت:

-اهمیت ندادم به حرفاش...تا این که فهمیدم بیمارستان بستری شده...فشارش پایین بوده

رفتم بیمارستان،التماس کرد نرم و گفت به حرفاش گوش بدم...

-خ...خب؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

-این همه سال زجری که کشیدی این تحقیر ها و تبعیض ها همه دلیل داشته شادی!

همش دلیل داشته یه دلیل بد تر از بچه ی اونا نبودن!

به دسته میل چنگ زدم و موهاش رو پشت گوش زد و گفتم:

–بعد از تولد من به فاصله کمی مامان دوباره حامله میشه ، یک پسر! اسمش سانیار بوده

سانیار چند ماهه بوده که مامان برخلاف میلش دوباره باردار میشه و اون بچه تویی!

دکتر به مامان میگه از زمان سقطت گذشته و نمیتونه تورو بندازه و از طرفی این بارداریش خطرناکه عوارض زیادی داره مامانم راهی نداره.

و مجبور میشه نگهت داره...

از استرس و فشار زیاد شیر مامان خشک میشه و

همون طور که میدونی سانیار اسم داداش مرحوم مامان که مامان اسم داداشش رو روی پسرش گذاشته و سانیار رو خیلی دوست داشته.

بابا مسافرت کاری بوده و منم دست پرستارم بودم و پرستار منو برده بوده پارک.

مامان هفت ماهش بوده و سانیارم راه افتاده بوده.

مامان داشته فیلم می دیده یهو دردش می گیره و کیسه آبش پاره میشه و به خون ریزی میوفته، جوری که میوفته زمین و نمی تونه حرکت کنه

سانیارم داشته با یک پلاستیک که روی زمین بوده بازی می کرده سانیار پلاستیک رو تو سرش می کنه و وقتی صدای جیغ مامان رو میشنوه میترسه و میوفته و پلاستیک دور گردنش میپیچه

مامان اون سمت خونه و سانیار اون سمت خونه هر دو میوفتن زمین و سانیار کبود شده بوده و نمی تونسته نفس بکشه مامانم از درد و بی حالی و خون ریزی نمی تونسته سانیار رو نجات بده.

سرش رو بلند کرد و به چشمای میهوتتم زل زد و آروم گفتم:

–سانیار میمیره و پرستاری که با من تازه رسیده خونه مامان رو با کمک همسایه میبره بیمارستان

تو به دنیا میای شادی و برخلاف تصور بعد چند ماه توی دستگاه بودن سالم و سر حال به خونه میبرنت مامان
افسردگی گرفته بوده و بابا ام که طبق معمول! سمت رو پرستار انتخاب می کنه

مامان حاضر نبوده ببینت تو رو مقصر مرگِ سانیار میدونسته بهت شیر نمی داده

بغض گلوم رو چنگ میندازه و به گلوم با دستم چنگ می زنم من مشکل تنفسی دارم یا حال و هوای دنیا خیلی
آلوده است؟

-چند ماه بعدش برای معاینه مامان میره دکتر و دکتر بهش میگه بارداری سختش و مشکلاتی که برایش پیش اومده
باعث شده دیگه هیچ وقت بچه دار نشه مامان مقصر تمام این اتفاقات رو تنها در تو میبینه و تو میشی مایه عذابش
و مرگ سانیار و بچه دار نشدنش و سر تو خالی میکرده.

منم کوچیک بودم شادی یه دختر لوسِ احمق که بهم بها میدادن و به تو نه هر دختر بچه ایم هم باشه احساس قدرت
میکنه حس می کردم حتما یه چیزیت پایینه یا عیبی داری که هیچ کی تو فامیل دوست نداره که می گن نحسی که
مامان و بابا دوست ندارن منم کم کم ازت فاصله گرفتم.

شدم همون آناستازیای مزخرف قصه سیندرلا که خیلیم زشت و از خود راضی بود...منو ببخش شادی هممون رو
ببخش

-یه جنین توی شکمش بودم که به خاطر غلطای خودش شکل گرفتم و بعدش من رو مقصر می دونست؟ منی که
روحم نداشتم؟

منی که حتی دنیا ام نیومده بودم؟

خفه شدن سانیار تقصیر من بوده؟ من؟

اگه ام بود...مگه بچش نبودم؟ آخرین بچش از دارِ دنیا...چه طور تونست؟

-مامان پشیمونه

-منم پشیمونم!

با جیغ ادامه دادم:

تیمارستانی ها

-پشیمونم که چرا این همه سال مامان صدایش زدم، پشیمونم که شوهرش رو بابا صدا زدم.

پشیمونم که اون جا موندم تا مثل سگ دیوونم کنن و بندازنم تیمارستان

انگشت سیابه ام رو بالا بردم و نالیدم:

-تو بهات رو با بچت دادی تو پشیمونی تو پیدام کردی، تو منو ننداختی تیمارستان تو تموم این سال ها دلیل تحقیر

شدنم بودی اما خودت این کارو نکردی مامان و بابا این کارو کردن

تو بحث از این به بعد جداس ولی اونا نه!

اومد سمتم و تویه حرکت بغلم کرد اون قدر محکم که بغضم شکست.

آناستازیای بدجنس داستان تو قسمت دوم یا سوم داستان با سیندرلا خوب شد.

خواهر شد! دوست شد...

ازش جدا شدم و گفتم:

-چه جوری پیدام کردی؟

موهایش رو پشت گوش زد و مثل همیشه با جیغ گفت:

-وای چه قدر این پسره خوبه

گیج نگاهش کردم که با هیجان در حال بال بال زدن گفت:

-اسمش رو یادم رفت آران؟ آکان؟ آکا؟ آکوآمن؟

آکواریوم؟ آکربات؟ آک بند؟

مثل خنگا همین جوری تند تند اسم سر هم می کرد با چشمای ریز شده با تردید گفتم:

-چشمای سیاه داشت؟

با هیجان گفت:

تیمارستانی‌ها

- آره؟

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- صداش گرفته بود و چهار شونه و سبزه با موهای مشکی بود؟

بازم با هیجان دست زد و جیغ زد:

- خودشه!

کلافه گفتم:

- ازش سوال پرسیدی؟

متفکر گفتم:

- سوال؟ آره بهش گفتم چه جوری شادی رو میشناسی؟

با لبای چفت شده گفتم:

- چی گفت؟

یکم فکر کرد و گفت:

- چون... ب ت چ؟

با حرص جیغ زدم:

- آرکا بوده

با هیجان دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- آره اسمش آرکا بود

با بهت گفتم:

- چه جوری پیداش کردی؟

تیمارستانی ها
نشست رو کاناپه و گفت:

-در اصل اون منو پیدا کرد بعد دانشگاه تو راه بودم یه ماشین جلوم وایساد و دوتا پسر پیاده شدن یکیش که همین آکواریوم بود اون یکی دوستش لاغر تر و بامزه بود اسمش رو یادم نیست دینا...دینی...دونو..دیا..دایی..دودو

با حرص جیغ زدم:

-دیان؟

با هیجان گفت:

-آره! پیاده شدن اومدن جلوم بعد آرکا بهم زل زد یهو دوتاشون بازوم رو گرفتن چپوندنم تو ماشین و خیلی راحت تو روز روشن دزدیدنم.

لبخند محوی زدم و اون باهیجان گفت:

-در حال جیغ جیغ بودم که آرکا گفت خفه شم چون از طرف تو منم تا اسمت رو شنیدم خفه شدم و خلاصه من رو بردن یه پارک خلوت و پیاده شدیم و آرکا همه چیز رو آرام آرام تعریف کرد و دیانم هی وسطش مزه می پرورد بعد آرکا گفت که چند روز دیگه داره میره یه دزدی بزرگ و احتمالا دیگه نمیبینت و من پیام ببرم.

چون این خونه ام دزدیه اون جور که اون گفت صاحب خونه چین زندگی می کنه و آرکا ام تو اینستا پیداش کرده بوده قبلا به اسم دختر باهاش چت کرده و یارو گفته یه همچین خونه ای تو فرانسه داره و هیچ اقوامی ام نداره و تا سه سال آینده بر نمی گرده...

آرکا ام با خواهرش اومده این جا و سنگر انداخته

ولی انگار زمان برگشت یارو رسیده و تو باید سریع تر از این جا بری

با بهت گفتم:

-آرکا همه رو بهت گفت!

خیره به ناخن های کاشته شده اش گفت:

-نه بقیه رو دیان گفت.

تیمارستانی ها

با حرص گفتم:

-دهنت رو آرکا...دهنت..هیچی از خودت نداری، دزد کثیف لباس زیرشم امروز فردا معلوم میشه مال مایکل جکسون

شراره خندید و من لبخند زدم.

-نگفت کی برمی گرده؟

-نه!

نگارانش بودم چند حالت وجود داشت یا سرقت کردن و فرار کردن تا آبا از اسیاب بیوفته یا رفته و پلیس گرفتتش یا رفته و افراد باباش گرفتنش!

به در و دیوارِ خونه زل زدم احتمالاً فیلم بارکد رو دیده یاد گرفته از این کارا بکنه بابا مگه فیلمه

مگه الکیه...اه

-میخوای برگردی پیش مامان بابا؟

شراره لبخند غمگینی زد و گفت:

-نه...باهاشون دورادور رابطه دارم در حد زنگ و پیام نمی خوام رابطه زیادی باهاشون داشته باشم...کارایی که با تو کردن...کارایی که با تو کردیم غیر قابل جبرانه.

بغض زده و آرام گفت:

-یه خونه کوچیک حومه شهر اجاره کردم...

یک کافی شاپ کوچیک طبقه پایینش داره خیلی کوچولو و خوشگله دوستام ادارش می کنن و منم طراح دکوراسیونش بودم می تونی اون جا کار کنی...روی پای خودت باشی

آرکا ام برگرده خوش حال میشه میدونم که دوست داره تو ام که چشمات آلبالو گیلان میچینه

لبخند محوی زدم

تیمارستانی ها

-اگه از این جا بریم آرکا گمم می کنه

شراره با حرص بلند شد و گفت:

-آرکه اگه تونسته من رو به این راحتی پیدا کنه پس دوباره می تونه از طریق من پیدات کنه درضمن خودش آدرس داده پیام دنبالت الانم بلند شو بریم.

یه شروع جدید؟ با شراره؟

بلند شدم و گفتم:

-خدایی الان قابل تحمل تری قبلا لبات اندازه دو قاچ هندونه بود! با پروتز های مزخرفت موهاتم شبیه اسفنج ظرف شویی کرده بودی زرد و فرفری!

کوسن رو به سمتم پرت کرد و گفت:

-شادی!

-مرگ با این صدای جیغت

خندید و خندیدم باور بعضی چیزا بسی سخته!

فکر نکنم این همه سال از عمرمون یک بارم حرف زدنمون این قدر مدتش طول کشیده باشه

کینه ها و حسرتایی که از شراره دارم...

حالا حالا ها قرار نیست خوب باشه.

با یاد هر خاطره احتمالا قلبم درد میگیره و حرصی میشم... ولی اومده که جبران کنه

زمان بره ولی میشه حتما میشه

-فقط قهوه؟

-بله

تیمارستانی ها

نگاهم و از مرد گرفتم و از پشت میز لیمویی رنگ رد شدم و بلند گفتم:

-یه قهوه ساده

مارگارت از پشت میز نارنجی رنگش بلند شد و به سمت فنچون ها رفت و من پشت میزم نشستم.

کلاه صورتی رنگم رو چپه گذاشته بودم و به طرز بامزه ای با لباس پیشبندی های صورتیم شبیه پلنگ صورتی شده بودم با هر قدم حس می کردم آهنگِ دادام دادام...دادام دادام دادام دادام دادامم

داداراممم از پلنگ صورتی داره پخش میشه.

موهام جایی بین کمرم بود و انتهایشون رو دیشب شراره افتاد روم و خیلی کم صورتی کرد و به قول خودش میخواست کامل پلنگ صورتیم کنه

هفت ماه!

هفت ماه که خبری از آرکا نبود

زندان نبود

با شراره آمارش رو دراوردم باباش ورشکست شده بود و هیچی پول نداشت و به آدمای گردن کلفت و خطرناکی بدهکار بود

بابای آرکا افتاد زندان و زن و بچش ولش کردن!

آرکا تو هیچ زندانی نیست!

آرکا هیچ جا نیست نه خبری از دیانِ نه یگانه

همشون ولم کردن و آب شدن و رفتن تو زمین

و من؟ خب سه ماه پیش خودم رو با اصرار های مکرر شراره به پلیس معرفی کردم و خیلی منطقی ادای آدمای باکلاس و توپ رو دراوردم هنوزم اون روز رو یادمه

با کفش تق تقی وارد اداره پلیس شدم و آرایش ملیح و پیراهن کوتاه مشکی و موهای فر شدم ازم نه یه دیوونه ی فراری بلکه یه دختر ترگل ورگل ساخته بود بزنم به تخته چشم حسودام کورشه ایشالا...

تیمارستانی‌ها

نشستم جلوشون پا روی پا انداختم.

و سرد و جدی گفتم:

-من دیوونه نیستم، از تیمارستان فرار کردم چون نگرهبان بخش b قصد شوک زدن غیر قانونی بهم رو داشت و می خواست اذیتم کنه ترسیدم و فرار کردم اون پسری که باهام بودم فقط قصدش نجات من بود... او واسط راهم ازم جدا شد و من دیگه ندیدمش... و از اون زنی که اومد تیمارستان و مارو مثل احمقا به دروغ این که برنامه تلویزیونه ارایش کرد و شبیه ترنس ها دراورد... برای توهین به این افراد این کارو انجام داده بود

من ازش شکایت دارم چون ما حق نداریم با دیگران حالا توی هرجنسیت و شکلی توهین کنیم و اون این کارو کرد و آبروی ما و اون افراد رو برد.

کل کسانی که تو اون اتاق نشسته بودن با دهن باز نگاهم می کردن یک دکتر روانشناس آوردن و یک زن مسن و لاغر با یک دفتر دستش.

یک سوالی عجیب غریب ازم پرسیدن منم ساده جواب دادم اخرش بلند شد و با لبخند گفت:

-شما دیگه بیمار نیستید فقط کمی شیطنت دارید

لبخند زدم؛ احساس خوبی داشت کلا ادم بودن حس خوبی داشت اعتراف می کنم دیوونگی ام احساس خوبی داره برای همین من ترکیب این دو تا شدم! یک دیوونه ی آدمیزادی!

یک شادی دیوونه ی آرکا!

یک شادی و یک آرکا تو این دنیا بودن که تو تیمارستان دوست شدن فرار کردن عاشق شدن!

دور شدن... نزدیک شدن، آدم شدن

عاشق شدن

یک شادی و آرکا تو دنیای تیمارستانی دل بستن

غم زده به مشتری ها زل زدم.

یک شادی دیوونه ی آرکا... ولی بی آرکا!

آرکا دقیقا کجایی؟ کجایی تو بی من؟ دقیقا کجایی؟ جا داشت مثل محسن چاوشی یه فریادی ام بزخم بین آهنگ خوندنم که پُرزای مشتری ها بریزه... حیف که الان مثلا ادمم!

ماشالا کافی شاپمون خوب گرفته بود کلا تو این محله پاتوق شده بودیم.

دختر و پسرای جوون معمولا مشتری های اصلی و همیشگی مون بودن

دکوراسیونش کار شراره بود دور تا دور کافیشاپ مربعی شکل چهار تا پنجره بود که پرده های فیروزه ای خیلی قشنگی داشت میزا رنگا رنگ بودن لیمویی- صورتی- بنفش- پسته ای

روی هر کدوم از میزا ام یه گلدون کوچولو شبیه قوری بود که توش گل هم رنگ اون میز قرارداشت

پارکت ها سفید بودن و دیوارا ام کاغذ دیواری به رنگای مخلوط و شاد داشتن ما هایی هم که این جا کار می کردیم هر کدوم یک رنگ بود لباسمون اما شکلش درست مثل هم بود

-شادی حساب کن دیگه

سر بلند کردم و نگاهم رو از سوفیا گرفتم و به دختر و پسری که روبه روم ایستاده بودن زل زدم

منتظر نگاهم می کردن یهو به موازات گوشام نیشم رو شل کردم و کامل دندونام رو انداختم بیرون و گفتم:

-بخشید!

با کامپیوتر فوری دو تا بستنی وانیلی و دو برش کیک شکلاتی مخصوص رو حساب کردم و رو به پسره با همون نیش شل مزخرفم فیش رو گرفتم و خب از اون جایی که از دست تو دست بودنش با دختره معلوم بود دوست پسر یا دوستشه باید حساب می کرد دیگه.

پسره لبخندی زد و فیش رو گرفت و داد به دختره!

لبخند رو لبام ماسید و پلک چپم پرید!

دختره ام عادی دست کرد تو کیفش و حساب کرد و با بهت پول رو گرفتم و گذاشتم تو کشو و اونا با لبخند رفتن!

کل تارو پود وجودم ریخت! دوره آخر زمان به خدا!

تیمارستانی ها

چرا دختره حساب کرد؟ من جاش بودم با کیفم دو تا ضربه انتہاری میزدم تو سر یارو مرتیکه بی ادب لا جنتلمن؟ لا غیرت؟ لا مردانگی و شرف؟

بی شرف؟ کلا ساسی این آهنگه رو خونده میگه آقامون جنتلمنه جنتلمنه... احتمالا توهم فانتزی زده! کو مرد جنتلمن... کو؟ یکی نشون بده من برم زنش بشم...

بیخیال در حال وارد کردن سفارشا تو کامپیوتر بودم.

سرم پایین بود و تا کله تو کامپیوتر جا شده بودم.

-بخشید! دو تا بستنی شکلاتی با دو تا کیک زنجبیلی

-باشه الان

سر بلند کردم و لبخند زدم و لبخند رو لبام خشک شد و چشمام گرد شد و خشک شده نگاهش می کردم

خشک شده گفت:

-شادی!

با بهت دستم را به پشت صندلی گرفتم و بلند شدم و مبهوت گفتم:

-دنیز!

با اشتیاق نگاهم کرد و لبخند عریضی زدم و گفتم:

-وای دنیز... دنیز

جیغ خفه ای زدم و به سمتش رفتم و محکم بغلم کرد و هنوزم بوی همون عطر رو می داد دیووت هیچ وقت مارک عطرش رو نگفت

ازم جدا شد و موهای فندقی اش رو از جلوی چشمای خمارش کنار زد و با هیجان گفت:

-باورم نمیشه! غیر ممکنه!

تیمارستانی‌ها

خیلی لاغر تر دیده می‌شد کمی زیر چشماش گود رفته بود.

بلند شدم و رو به سوفیا گفتم:

-سوفی چند دقیقه جای من بشین الان میام.

سوفیا سری تکون داد و دست دنیز رو گرفتم و با هیجان پشت یکی از میزها گوشه سالن نشستیم و دستش رو گرفتم و با لبخند نگام کرد و گفت:

-چند سالی میشه ندیدمت فکر می‌کردم گمت کردم این جا خوبی؟ درمان شدی؟ خانواده‌ت هنوزم...

ابرو بالا انداختم و با تیش شل گفتم:

-آره خانواده‌م بعد از این که از تهران اومدیم این کشور انداختم تیمارستان منم اون جا با یه پسر دیوونه آشنا شدم با هم فرار کردیم از تیمارستان و تو این بین فهمیدم پسر دیوونه ی که اسمش آرکاس دزد بوده و بانک باباش رو میزده چون باباش خیلی اذیتش کرده بوده و آرکا خواهرشم کشته.

بعد از اون جایی که به شادی مخ مرغی معروفم عاشقش شدم و بعد یه شب ولم کرد گفت شادی دارم میرم بانک بزنم اگه برنگشتم برو.

البته باز بعدش اوند گفت نرو... بعدش رفت و الانم چند ماهه خواهرم پیدام کرد و فهمیدم حامله بوده بچش افتاده و عذاب وجدان گرفته و من رو آورد این جا شروع کردم به کار علقلم الان نیم چه سالمه... اینم از داستان من... تو چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم و منتظر دنیز رو نگاه کردم پلک چپش پرید و مبهوت گفت:

-شادی!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-جون دلم؟

چند بار خودش رو باد زد و گفت:

بلند زدم زیر خنده و مبهوت هم چنان نگام می کرد

به دستش نگاه کردم یادمه عاشق یه پسره بود میخواست بیاد خواستگاریش.

با بهت گفت:

-تو تیمارستان بودی! اما موقعی که توی ایران آوردنت پیش من برای مشاوره بهشون گفتم مشکلک حاد نیست فقط

نباید اذیتت کنن

گفتم نبرنت کشور دیگه... گفتم نابودت می کنن.

با نیشخند گفتم:

-آره به عنوان روانشناسم همه اینارو گفتم ولی اونا از تو بیشتر بارشون بوده انگار تصمیم گرفتن روانی ام و

انداختنم تیمارستان! البته این اواخر واقعا روانیم کردن.

با بهت نفس عمیقی کشید و گفت:

-گفتمی پسره اسمش آرکاست؟ مشکلش چی بود؟

-دقیق نمی دونم دکتر خوشگله، فقط می دونم بعد مرگ خواهرش خل شده بوده اما من رو هیچ وقت اذیت نکرد.

ابرو بالا انداخت و دستم را فشرد و گفتم:

-قرار بود با کامران ازدواج کنی چی شد؟

برگشت و خیره به پنجره ساکت شد.

همیشه همین طور بو. بغض که می کرد می گشت دنباله پنجره تا بهش خیره بشه اون موقع ها ام تو ایران داستان

زندگیم و بدبختی هام رو که میشنید زل میزد به پنجره مطبش.

برگشت و خیره به دستای سفیدش گفت:

تیمارستانی‌ها

- کامران مرده و منم یه مدت مثل تو دیوونه شدم بودم انگار افسرده شدم و کارم رو ول کردم اما الان برگشتم رو کار یکی از استادام این جاست برای پایان ارشدم بهم یه وظیفه داده خوب کردنِ یه پسر تو دنیا فقط چند نفر این بیماری رو دارن

باید اون رو خوب کنم پسره ترکیه است چند وقت دیگه پرواز دارم برم ترکیه اون رو که درمان کنم برمی‌گردم ایران نمی‌دونم استاده در من چی دیده که میگه من اونو خوب کنم ولی چاره‌ای ندارم.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- اسم پسره چیه؟

بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

- میلاد...میلادِ آتشزاد

چه قدر فامیلش آشناستاه کجا شنیدمش!

ابرو بالا انداخت و گفت:

- پسر عموی فریادِ آتشزادِ خواننده معروفه

البته اون جووری که من آمارش رو دراوردم پسر عموی تنی نیستن ولی همه پسر عمو‌ها فامیلشون آتشزاده خانواده عجیبین.

گیج ابرو بالا انداختم و گفتم:

- واقعا برای کامران متاسفم! جوون مرگ شد بدبخت.

چشمای دنیز گرد شد و خودمم از تسلیت گفتم خندم گرفت لبخند محوی زد و گفت:

- مرسی

گیج گفتم:

تیمارستانی ها

- الان این میلاد تیمارستان؟

موهش رو با ناز پشت گوش زد و گفت:

- نه بابا پولدارن خیلی... تا میبرنش تیمارستان باباش میارنش بیرون تا دلت بخواد روان شناس عوض کرده و همشونم سه روز نشده با وحشت کارشون رو ول کردن و بیخیال پسره شدن منم باید یه فرم جدیدی برم تو نخش که منم مثل بقیه شوت نکنه بیرون.

لبخند زدم و لبخندش چالِ گونش رو به نمایش گذاشت چال دوست داشتم ولی خدا نداد!

هی خدا... شکرت

دستش رو تو کیف مشکیش که روی میز بود برد و کارت طلایی رنگی روی میز گذاشت و گفت:

- آدرس مطبمه یه چند وقت دیگه فرانسه ام بعدش میرم ترکیه خواستی میتونی بیای

لبخندی زد و گفت:

- نه به عنوان مشاور و مریض به عنوان دو تا دوست و کسی که با یه پسرِ روانی سرو کار داشتی حتما میتونی با استفاده از تجربیاتت برای خوب کردن این پسره میلاد کمکم کنی.

نیشم شل شد و دستش و فشردم:

- حتما...

بلند شد و گفت:

- یه مریض این ساعت دارم مطبم همین دور و براست برای همین اومدم این جا باید برم مواظب خودت باش.

بغلش کردم و ازش که جدا شدم پشتش رو کرد و کیفش رو روی شونه اش انداخت و خواست بره که گفتم:

- دنیز!

برگشت و با چشمای ریز شده گفتم:

- فکر کنم آرکا یه مدت مخفی شده تا آبا از آسیاب بیفته به نظرت کجا می تونه پنهون شده باشه؟

تیمارستانی ها
لبخندی زد و گفت:

-پسرا همیشه یه دوستی دارن که پیشش بمونن یا یه مکان خاص که تنهائییشون رو بگذرونن

بگرد و پیدا کن!

لبخند شلی زد و نیشم شل شد دست تکون داد و به سمت در رستوران رفت، عه طفلی هیچی نخورد!

لب گزیدم و از کافی شاپ که خارج شد با حرص گفتم:

-من هیچ آدرسی ازش ندارم نه ازش نه از دیان و یگانه...

پیدا کردنش غیر ممکنه!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سر کارم.

از سوفیا تشکر کردم و بلند شد و سر جام نشستم.

کلید رو تو قفل چرخوندم وارد خونه شدم و برقارو روشن کردم وارد راه رو شدم و برق راه رو هم روشن کردم. از تاریکی متنفر بودم.

وارد اتاق شدم و بولیزم رو بین راه دراوردم و انداختم رو تخت و داشتم گیره موهام رو باز می کردم که درِ حموم با صدای قیژ آروم کشیده ای باز شد و سکوت خونه و همچین صدایی باعث شد قلبم یه لحظه وایسه یهو سایه ای با سرعت از حموم خارج شد و تا اومد بیرون با دیدن صورتِ خونی و موهای خیس و سیاهش که تا کمر دورش ریخته بود جیغ فرابنفشی کشیدم:

-یا موسبن جعفر

با چشمای بسته جیغ زدم:

-به نام پرودگارِ جهانیان خدااااا.

یا حضرت عباس خداااا دور شو ای ابلیس

تیمارستانی‌ها

به یاد مهدِ کودک دستم رو، رو هوا گرفتم و مشت کردم و گفتم:

-بسم الله رحمن الرحيم دم شیطون رو میگیریم و میندازیمش بیرون پوف پوف دور شو

سردی دستش رو دور مچم حس کردم و باز جیغ زدم:

-کثیف، گناهکارِ خائن رانده شده از بهشت خاک بر سرِ بی لیاقت هوری هارو ول کردی اومدی چسبیدی به ما برو
گمشو

صدای جیغش باعث شد چشمام رو با بهت باز کنم:

-شادی چه مرگته روان پریش

با بهت نگاش کردم عه این که شراره است!

شراره...عه..

با حرص حوله رو روی صورت سرخش کشید و نصف صورتش مثل قبل شد و با حرص گفت:

-خیر سرم ماسکِ زد لک گذاشتم رو صورتم

با بهت به رنگ موهای نگاه کردم و عصبی گفتم:

-هی گفتمی شبیه جادوگر گیم آف ترونز موهام قرمز مثل اون پیر و زشتم رفتم موهام رو مثل تو تیره کردم ای بابا

نیشم کم کم شل شد و محکم پریدم بغلش.

خیلی وقت بود دیگه زیاد آرایش نمی کرد لباش رو شبیه دمپایی ابری نمی کرد، آدم شده بود بچم!

با حرص حولم داد و با غر غر گفتم:

-زهرم ترکید به من میگه رانده شده از بهشت

مگه من شیطونم!

بلند خندیدم و به سمت خارج از اتاق رفتم و داد زدم.

تیمارستانی‌ها

-من شام پاستا می‌خوام.

بلند داد زد:

-بیا اینو بخور...

چشمام گرد شد و سرش رو از درگاه اتاق آورد داخل و با لبخند شلی گفت:

-کیک. و گفتم کیک پختم.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم که بلند خندید و رفت.

بلند داد زد:

-نه تربیت داری نه خانوادگی!

خودمم نفهمیدم چی گفتم خودم رو پرت کردم رو تخت و چشمام رو بستم

نیم ساعت بعد رو زمین نشسته و داشتیم سر ته قابلمه تو سر هم می‌کوبیدیم!

کلا خونه مجردی تو رمانا و فیلما با مال ما فرق داشت ما دیرمون که می‌شد با بخار کتری لباس اتو میکردیم، جوراب

هم و میپوشیدیم...

ما همه کاری می‌کردیم.

می‌دیدم گاهی دوست پسرانش زنگ می‌زدن و اون تلفن رو جواب نمی‌داد فکر می‌کنم آدم شده!

و یواشکی با مامان گاهی حرف می‌زنه و آمار منو میده می‌گه مامان می‌خواد ببینتم بابا می‌خواد ببینتم می‌دونم تو

قصه‌ها تهش خانواده‌ها به هم می‌رسن تو فیلم ترکی‌ها و کلا دنیا می‌خواد به همه نشون بده آخر باید بخشش

کرد.

عشق به هم هدیه کرد ولی من تمام عمرم رو عذاب کشیدم و قرار نیست به خاطر این که همه بگن افرین شادی چه

قدر دلش بزرگه و بخشش زیاده ببخشمشون من نمی‌بخشم، هیچ وقت

حتی سر خاکشونم نمی رم نمی خوام هیچ بلایی سرشون بیاد خوش باشن ولی از من دور باشن...

✱

رسید و سمت مرد گرفتم و با لبخند پول رو به سمتم گرفت و با نیش شل گفتم:

-روز خوش

از کافی شاپ خارج شد و نفس راحتی کشیدم.

به دختر و پسر ازل زدم و دستم رو کلافه زیر چوئم زدم...

-خانوم شادی...

سرم رو بلند کردم و مبهوت به مرد روبه روم زل زدم چشمم گرد شد و با بهت بلند شدم و چند بار پلک زدم تا مطمئن شم خودشه.

خدایا این این جا چی کار می کنه؟

مرد بور سی و هشت سی و نه ساله با همون کت شلوار و اسلحه ای که می دونستم زیر کتشه همون مامور اف بی آی که آرکا تو مرکز خرید گفت یارو دنبالشه و از بابای آرکا پول می گیره تا آرکا رو شخصا پیدا کنه.

با بهت گفتم:

-من بی گناهم!

چشمش گرد شد و با سرعت گفتم:

-دیوونه ام نیستم، هیچ خلاقی ام نکردم فقط یه تیر زدم به یه مردی که داشت یگانه رو می زد یگانه ام همون کاملیای دوست دیان، دیانم دوست آرکاعه، آرکا ام که...

-می دونم!

با بهت ساکت شدم نگاهم کرد و نیشخند زد و کارتش رو بالا گرفت و رو به سوفیا که با تعجب نگاهش می کرد گفت:

-چند لحظه وقت همکارتون رو میگیرم.

تیمارستانی ها

سوفیا گیج سر تکون داد و بلند شدم و دستم رو به میز گرفتم تا نیفتم!

نکنه آرکا رو گرفتن..مثل خنگا داشتیم همه چی رو بهش می گفتم آخ شادی دهن گشاد تو ببند یک بار اه.

پشت میز نشست و منم روبه روش نشستم به پشت صندلیش لم داد و کت مارک و سیاهش جدی تر نشونش می داد خیره بهم نگاه کرد و گفت:

-من از بابای آرکا پول جدا گرفته بودم تا کارم رو ول نکنم و هر جور شده سارق بانکش رو پیدا کنم.

فهمیده بودم حتما مشکل دزد خصومت شخصیه

و این که زرنگی دزد و تیزیش بد جور عصبیم می کرد.

سوفیا به سمتمون اومد و رو به ماموره گفت:

-چی میل دارید؟

مرد بدون نگاه کردن بهش خیره به من گفت:

-آب لطفا!

خاک به سرت کنن آدم میاد کافی شاپ آب بخوره بعد پول بده؟خو برو سرت رو بکن تو شیرِ سینگ دست شورِ دسشویی خنک و گوارا چند بار تست کردم صد در صد تضمینی!

سوفیا که رفت خیره به چشمای روشن مرد زل زدم و ادامه داد:

-این شد که گشتم دنبال گذشته ی بابای آرکا اون موقع نمی دونستم باباشه!

فهمیدم با بچه هاش چی کار کرده دشمن اولش می تونستن اونا باشن،خواهرِ ارکا رو پیدا کردم تو دانشگاه بود دختر خوشگلی بود و تو دید!

با دیان...دانشجوی وکالت یه پسر ساده که تو یتیم خونه با هم بودن قبلا آمارشون که دراوردم فهمیدم آیلا و دیان نامزد کردن اون جور که شنیدم عاشق هم بودن ولی خبری از آرکا نبود.

گیج نگاهش کردم که چند بار سرفه کرد و ادامه داد:

تیمارستانی ها

-رفتم با آیلا حرف زدم گفتم جلوی آرکا رو بگیر گفتم میدونم دنبال انتقامه درکش می کنم باباش عوضیه ولی جلوش رو بگیر...

آیلا ام گریه کرد و گفت بهش وقت بدم.

ولی نتونست جلوی آرکا رو بگیره آرکا انتقام می خواست شب سرقت رو یادمه هم زمان با آدمای بابای آرکا و پلیسا افتادیم دنبال آرکا.

تو یک کوچه گیرش انداختیم آرکا رو...

پشتش دیوار بود و وقت نداشت بره بالا هدف گرفته بودمش مجبور بود و اسلحه اش رو برد بالا تا شلیک کنه بهم همون لحظه آرلا که اومده بود اون جا تا جلوی داداشش رو بگیره اومد وسط تا بگه شلیک نکنه ولی بد موقع پرید جلو، گلوله خورد به سینش و افتاد زمین جلوی چشمای دیان و خود ارکا مرد! آرلا مرد و آرکا قاتل شد آرکا ام نتونست بمونه فرار کرد...دیگه پیداش نکردیم.

سوفیا با لیوان آب به سمتمون اومد و لیوان بزرگ لیمو و برگ نعنا انداخته بود، چه خوشگل!

مرد سری تکون داد و سوفیا ام رفت.

منم که کلا ادم نبودم ازم سفارش بخواد

هعی خدا... کمی از آب رو خورد و بعد چند لحظه ادامه داد:

-بعدشم که بعد چند سال عکس ارکا رو تو لیست فراری های تیمارستان فرانسه پیدا کردیم.

اومدم دنبالش این جا و آرکا ام به شعبه بانک اصلی باباش تو این جا دوباره سرقت کرده.

باباش وقتی فهمید آرلا مرده و آرکا پسرشه خیلی بهش شوک دست داد و اما همچنان پول براش مهم تره و کاملیا رو

دزدید تا دیان و ارکا رو گیر بندازه اما کاری از پیش نبرد منم دیگه باهاش همکاری نمی کنم آرکا بعد از سرقت

آخری گم و گور شده... و می خوام بهت بگم که پیداش کن نزار دوباره مثل قبل شه فکر کنم میترسه بهت آسیب بزنه

واسه همین ازت دور شده سعی کن کمش کنی راضیش کن معرفی کنه خودشو خلافش سنگینه!

گیج گفتم:

تیمارستانی ها

-جایی که آرکا به آرلا تیر زد...کجا بودین؟

کمی خیره نگام کرد و متفکر گفت:

-پارکینگ...درست نزدیک شعبه بانک قبل از ورشکستگی...محله passy رو می شناسی؟

سر تکون دادم و دفتر چه ای از جیب کتتش درآورد و یا خودکار مشکی رنگی ادرس رو نوشت.

منتظر نگاهش کردم و برای عادی جلوه دادن گفتم:

-همین طوری میخوام بدونم نیاز به آدرس نبود.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باشه،من باید برم تونستم ادرس رو از اداره بگیرم جایی که رفتی خودت رو معرفی کردی امیدوارم اون قدر که

فکر می کنم باهوش باشی!

سر تکون دادم و دستش و به سمتم گرفت و دست دادم و سری تکون داد و پشتش و کرد و زیر لب گفتم:

-بی قواره

رفتم سر جام نشستم و سوفیا ابرویی بالا انداخت و در حال بستن پیش بندش گفت:

-چه خبره؟ملاقاتیت زیاد شده!

نیشخندی زدم و گفتم:

-اونم چه ملاقاتی ای!

برگه آدرس رو تو جیبم گذاشتم و کلاهم رو یه دور کامل رو سرم چرخوندم...آرکا تو کجایی!

جلوی آینه ایستادم و موهام رو محکم با کش بالای سرم بستم و خواستم از اتاق خارج شم که شراره وارد شد و با

بهت گفت:

تیمارستانی‌ها

-کجا؟

کولم و رو دوشم انداختم و گفتم:

-یه جایی رو پیدا کردم آرکا اون جاست فکر کنم.

شراره با هیجان دست زد و گفت:

-جون...

خواستم رد شم که یهو جیغ فرا بنفش کشید انداختم رو تخت و با بهت گفتم:

-آرام حیوان!

دوید در کمد رو باز کرد و گفت:

-یه در صد فکر کن آرکا رو ببینی، شبیه پشم بز شدی

گیج نگاهش کردم که یه کیف صورتی بزرگ آورد پرت کرد جلوم و با بهت گفتم:

-می‌خوای چی کار کنی!

لبخند خبیصی زد و قیچی رو برداشت و باز بسته اش کرد و گفت:

-بکوبم از نو بسازم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که اومد جلوم نشست.

-دست بهم بزنی جیغ میزنم.

گونم رو قاب گرفت و با حرص به چشمای گردم نگاه کرد و گفت:

-تا کی می‌خوای شبیه بچه‌ها بگردی!

بزرگ شدی خیلی وقته هیجده سالگی و گذروندی مثل بچه‌ها نباش تو الان یه دختر جوونی!

کمی فکر کردم...راست می‌گفت.

تیمارستانی‌ها

شبیه پاچه بز شده بودم لبم رو فشردم و هیچی نگفتم و خودش فهمید حرفی ندارم شروع کرد به شمع انداختن صورت‌م و با هر بار کشیدن شمع جیغ می‌زدم ما زنا چه قدر بدبختیم!

رو صورت‌م یکم کرم زد و بعد خط چشم کشید و ریمل، مثل خنکا نگاهش می‌کردم.

هی نیشش شل تر می‌شد هر لحظه!

رژ لب تیره و ماتی رو لبام کشید و موهام رو با اتو مو لخت تر از قبل کرد رفت و یه تی شرت مشکی با کت قرمز آورد شلوار جینم که مشکی بود آل استارای مشکیم انداخت رو تخت و با هیجان نگاهم کرد لباسارو پوشیدم و داشتم بند کفش رو میبستم که نگاهم به آینه خورد.

-جلل خالق معشیت خدا رو نگاه

چه قدر عوض شدم شبیه این دختر گوگولیا! مرتبا و شیکا...مثل شراره...سوفیا!

لبخند محوی زدم

چشمام قشنگ شده بود و قرمزی کت زیادی به پوستم میومد...

حالا خوبه برم ماست شم آرکا نباشه!

خب نباشه...تنوعه دیگه!

برگشتم و شراره با هیجان نگام میکرد برایش بوس فرستادم و با سرعت از اتاق خارج شدم.

امیدوارم آرکا باشه...امیدوارم!

در حال خارج از خونه جیغ زدم:

-مرسی آتیش پاره!

صدای خندش رو شنیدم و در رو بسته نبسته با سرعت از پله‌ها اومدم پایین که شونم خورد به شونه یکی و شونه چپم درد گرفت و شونه راستش از شونه چپم رد شد و خورد به دیوار!

تیمارستانی‌ها
با بهت برگشتم و گفتم:

-بخشی...

صدام خفه شد و مبهوت دست لرزوم رو آوردم بالا و موهام رو از جلوی چشمام کنار زدم، تا ببینمش!

خودش بود، مامان!

الان که دوباره لاغر شده بود حالا بیشتر شبیه بودیم با این همه شباهت در تعجبم چه طور اون زمان فکر می کردم
بچش نیستم!

شاید فقط رنگ چشمام تفاوت داشت شاید فقط روشنی و تیره گی پوست کمی تفاوت داشت.

اما چونه و موهایش و ابرو ها و لباش حتی اخماش... شبیه بود.

چه توقعی داشتیم بیاد بغلم کنه! آره گاو ها ام پرواز می کنن!

نیشخند زدم و مبهوت آروم گفتم:

-شادی!

خیره و متفکر نگاهش کردم اهل ارایش نبود ولی مرتب و شیک می گشت جدی بود

خوش تیپ بود، مامان بود... نبود!

-شادی!

دوباره صدا زد قصد نداشتم جواب بدم یه عمر مامان صداش زدم و جواب نداد و اگه جواب داد با داد و فریاد داد با
حرص و کینه جواب داد.

جواب بدم؟ نمی دم... نمی دم... جواب نمی دم!

این بار صداش لرزید. کمی لاغر تر از حد معمول شده بود حتما غصه شراره رو خورده من که آدم نیستم! من حیوونم
خودش یه بار موقعی که می زد تو دهنم می گفت حیوونم، حیوونم چون دستم خورده و گلدونش شکسته.

-شادی...

تیمارستانی ها

وقت جواب دادن بود این همه سال بی چاره گیم

عذابم اون همه داغون شدنم تو تیمارستان... باید تلافی می شد تو یک کلمه.. تو یک جمله.

باید تلافی شه... تلافی نشه بغض می شه.

سابیدن دندون روی هم میشه تلافی نشه نمیشه

باید بشه... باید بشه!

-ببخشید... شما؟

خشکش زدادستاش جایی بین من و خودش رو هوا موند و دهنش نیمه باز موند اخمام رو در هم کشیدم و متفکر نگاهش کردم و جدی گفتم:

-همسایه نیستن، اگه با خواهرم کار دارید تو خونه است من عجله دارم ببخشید

-دخترم!

خشکم زد و پاهام قفل شد نفسم گرفت و به بند کیفم چنگ زدم خودم رو کنترل کردم و نیشخندی زدم و برگشتم و به چشمای ناباورش زل زدم

-فکر می کنم اشتباه گرفته باشید، من مامانم رو قبل از تولد از دست دادم حتی بهم شیرم نداده اسمم رو پرستارم انتخاب کرده و بیشتر از یک سال تو تیمارستان بودم چون دیوونه شدم.

لبخند شیکی زدم و گفتم:

-از اون جایی که دانشگاه نرفتم دخترتون از دوستای دانشگاهم نیست تو مدرسه و دبیرستانم دوستی نداشتم... البته شاید دخترتون تیمارستان بوده باشه..؟

سر تکون دادم و با لبخند گفتم:

-آدمایی که میرن دیوونه خونه وقتی بر می گردن که خوب شده باشن... وقتی ام که خوب بشن خیلی چیزا یادشون میاد.. مثلاً این که چی شد که دیوونه شدن... این که کیا دیوونش کردن...

تیمارستانی‌ها

رو به روش ایستادم و یقه برگشته شده ی کت لیمویش رو درست کردم و با لبخند ادامه دادم:

-امیدوارم دخترتون وقتی از تیمارستان برگشت یادش نیاد چیا بهش گذشته...وگرنه حتما دختر بدی میشه.

چشماس غرق اشک شد و ازش رو برگردوندم و بابا رو گل به دست و ناباور چند پله پایین تر دیدم...پدر...کوه استوارم دست های نوازش گر و مهربانش...لبخند خسته و پیرش...

چه مزخرف...بابای من فقط بلد بود داد بزنه شادی و بعدشم تو اتاقم زندونیم کنه از همون ۴ یا ۵ سالگی تا قبل تیمارستان...

ابرو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

-خدافظ!

از پله اخر که پایین رفتم مامان دستش رو به دیوار گرفت و بابا فوری بازوی مامان رو گرفت.

از ساختمون خارج شدم.

چه پایان خوشی!

کاغذ آدرس و بلند کردم و بهش نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

مطمئنم رفته جایی که خواهرش و کشته.

اگر من خواهرم و می کشتم.

اگر به اندازه آرکا مریض خواهرم بودم.

اگر خودم و سرزنش می کردم...می رفتم کجا؟

قاتل به محل حادثه برمی گرده!

تاکسی گرفتم و تو کل راه هندزفری تو گوشم بود.

آگه خواهرم و کشته بودم. تو روزای خاص مثل تولدش امشب می رفتم اون جا... جایی که کشتمش.

و اگر اون جا آروم نشدم می رم سر خاکش!

تاریخ تولد آرا رو روی گردنبندش دیده بودم.

خیلی ریز به لاتین هک شده بود و احتمالاً اون گردنبند که آرکا بهش حساسیت داشت و برای تولد به خواهرش داده بوده.

بی چاره دیان... عاشق آرا بوده.

چه طور آرکا رو بخشیده؟ حتما میدونسته که آرکا قصد کشتن تنها کسش و نداشته.

عمدی نبوده... بلاخره با هم بزرگ شدن!

تا کسی که نگه داشت حساب کردم و پیاده شدم تو گتم کمی جمع شدم. هوا کمی سرد بود.

به سمت در های ورودی پارکینگ رفتم بسته و متروکه بود.

جلوش پر از آشغال و خاک بود.

معلوم بود پلمبه لب گزیدم و دست به جیب پارکینگ و دور زدم و با چشمای ریز شده ساختمون و نگاه کردم.

تو کوچه پشتی یک پنجره کوچیک روی دیوار نزدیک سقف قرار داشت که درش نیمه باز بود و قفلش و اگر دقت می کردی میدیدی که شکسته.

به اطراف نگاه کردم. کسی تو کوچه نبود.

با سرعت رفتم سمت سطل آشغال و پام و روی لبه بزرگش گذاشتم و دستم و به دیوار بند کردم و با زور خودم و بالا کشیدم و با زور و هِن هِن زانوم و آوردم بالا و رو لبه گذاشتم. هوف.

خودم و کشیدم داخل که سرم خورد به قسمت بالای پنجره و به خاطر درد سرم هول شدم و دستم و رها کردم و افتادم پایین و جیغ وحشت زده ای کشیدم و توقع پوکیدن داشتم، اما افتادم رو به چیز تقریباً سفتی!

صدای آخی شنیدم و دستی دور کمرم حلقه شد و چشمای گرد و وحشت زده ام و باز کردم و با دهن نیمه باز زل زده به قیری های سیاهش آروم و نفس نفس زنون گفتم:

با سرعت کنارم زد و افتادم زمین و با بهت نگاهش کردم.

فوری نشست و موهای در هم برهمش و به بالا هدایت کرد و دستش و رو سینش گذاشت و با بهت گفت:

-شادی!

خیره نگاهش کردم و بلند شدم و زانوی راستم درد گرفته بود و باعث شد اخمام بره تو هم.

فوری بلند شد و به تی شرت مشکی جذبش زل زدم و جیغ زدم؛

-چرا این جا قایم شدی؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

-این جا قایم نشدم...پیشِ دیانم.

امشب اومدم این جا.

یهو نگاهش خیره به سرتاپام شد و یک قدم سمتم برداشت و بین نفسای قفل شدش گفت:

-این طوری...اومدی این جا؟

خیره نگاهش کردم که چنگ زد به موهایش و یهو اومد جلوم و بازوم و گرفت و تو صورتم غرید:

-شادی می خوای دیوونم کنی؟ با این سر و وضع این وقت شب اومدی این جا گورِ منو بکنی؟

با حرص نگاهش کردم.دلم تنگش بود.

تنگ چشماش.اما عصبی بودم.

دستم و بردم بالا و کف دستم و رو گونش فرود آوردم.صدا تو پارکینگ منعکس شد و سرش به چپ و متمایل به

پایین باقی مونده بود

-می دونی چند ماهه ولم کردی؟ اون وقت دومین جملت بعد از صدا زدن اسمم اینه با این وضع اومدم این جا؟

زدم به سینش و هولش دادم و داد زدم:

-این چند وقت اصلا یاد من بودی؟

سرش به همون حالت بود و فکش قفل شده و نمی تونست حرف بزنه.

با بغض داد زدم:

-اصلا می دونی چیه فقط پیدات کردم تا بهت بگم برو گمشوا!

اشکم و با پشت دست پس زدم و هولش دادم و پشت کردم بهش و رفتم سمت همون پنجره که یهو دستش دور کمرم حلقه شد و من و رو به عقب کشید سمت خودش و از پشت بغلم کرد و چونش و گذاشت روی شونم و جایی نزدیک به گوشم گفت:

-یونی فرم صورتیت خیلی بهت میاد.

با بهت و قلبی که یکی در میون می زد خشک شده به روبه روم زل زده بودم. از کجا می دونست یونی فرمم صورتیه؟

با بهت تو همون حالت مونده بودم که دوباره صدای گیراش و شنیدم:

-کلاه صورتیم بهت میاد. حتی وقتی کلافه میشی و از خستگی یواشکی میای بیرون از محل کارت و خودت و خم و راست می کنی تا خستگی از بین بره.

با بهت خواستم برگردم که دستاش بیشتر از قبل دور کمرم چنگ شد و آرام گفتم:

-آخ.

خشن تر و آرام تر گفتم:

-حتی وقتی موهات و باز می کنی و با اون پسر زرده همکارت می گی و می خندی.

یا وقتی اون موقع شب برمیگردی خونه پیش شراره و حواست نیست یکی مثل من تو تاریکی داره نگات می کنه.

تیمارستانی‌ها

با دهن نیمه باز دست ازادم و جلوی دهنم گذاشتم.

با سرعت برم گردوند و دستش و دور کمرم حلقه کرد و برای کج نشدن دستم و روی سینش گذاشتم و کمی از زمین بلندم کرد تا به چشماش برسیم. رو پنجه پا بلند شده بودم.

-می بینی خانوم کوچولو... من همیشه تو این مدت مراقبت بودم.

خشک شده نگاهش می کردم که نیشخندی زد و ازم فاصله گرفت و با چشمای گرفته گفت:

-امشب تولد آرلاست و من قاتلشم...

دست برد پشتش و اسلحه ای درآورد و رو هوا گرفتش و گفت:

-می بینی شادی... با این آرلا رو کشتم. چند سال پیش از یه خلاف کار خریدم تا اگر تو دزدی گیر افتادم ازش استفاده کنم. فقط یه بار ازش استفاده کردم اونم موقعی بود که خواستم به اون پلیسه شلیک کنم. ولی آرلا پرید جلوم... چند روز مونده به عروسیش تیر خورد. لباس عروس انتخاب کرده بود و تیر خورد.

بغض کردم... سرش و به دست گرفت و با بغض گفت:

-من کشتمش. من حتی نمی دونستم اسلحه چه جوری کار می کنه. من حتی نمی دونستم چه جوری بازش کنم... تیر هاش و بشمرم.

تمام این مدت این اسلحه رو داشتم.

قبل تیمارستان رفتنم انداخته بودمش تو کانال کولر نزدیک جایی که بودم. رفتم برش داشتم.

آوردمش این جا... برای امشب.

گیج نگاهش کردم.

بلند خندید و گفت:

-من انتقامم و گرفتم شادی. از رئیس تیمارستان...

تیمارستانی‌ها

انتقامم و از اون عوضیم گرفتم چون تو رو اذیت کرد. اطلاعات لب تاپش و قبل فرار ریختم تو یک فلش و دیشب بعد چک کردن فلش فهمیدم کلی جرم داره و کلی آدم تو تیمارستانش بر اثر شوک مردن و دلیل مرگشون و الکی جلوه داده. اطلاعات و دادم به یگانه. خبرنگاره. پخشش کرد. یارو رو امروز گرفتن.

خیره نگاهش کردم و خواستم برم سمتش که بلند خندید و گفت:

-نیا جلو شادی. نیا.

بین خنده اسلحه رو گذاشت کنار شقیقه اش!

نفسم رفت و مبهوت نگاهش کردم.

با خنده گفت:

-گفته بودم از بچه گی عاشقِ پایانِ تلخ داستان‌ها بودم؟

تنها یه صدا از هنجره ام خارج شد. یک کلمه گنگ بین لرزش صدام. بین بغضم بین وحشتم.

-ن...نه

با بهت نالیدم:

-آرگا...!

با بغض خندید و گفت:

-به تو ام آسیب میرسونم، نباید این جا می بودی

نبايد اين صحنه رو می دیدی من زنده موندم تا انتقامم رو بگیرم... و بیشتر زنده موندم چون...

یهو سکوت کرد و خیره به چشمام گفت:

-راستی نگفته بودم دوست دارم نه؟

تیمارستانی‌ها

با بهت دستم رو، رو دهنم گذاشتم بغض کرده جیغ زدم:

-خودت رو بکشی منم خودم رو می کشم.

با لبخند گفت:

-نه، باید به جای دو تامون زندگی کنی...

خیره نگاهم کرد و گفت:

-بیماریم دوباره برگشته، بهت آسیب می زنه

مثل آرلا، پلیس دنبالمه بابام رو بی چاره کردم...

با بغض رفتم سمتش دهنم باز می شد ولی بغض نمیذاشت حرف بزدم دستم رو چنگِ گلوم کردم و صدام گم شده بود

-ن...ه...نه!

بلند و با بغض خندید و گفت:

-هیچ وقت وقتی بچه بودم فکر نمی کردم این طوری بمیرم...

با بغض و گریه دستم رو به دیوار گرفتم و یک قدم به سمتش برداشتم.

-من خ...خیلی...

لبخند زد و گفت:

-منم دوست دارم

ماشه رو کشید...ماشه اسلحه رو درست کنار شقیقه اش کشید.

تیمارستانی ها

ضربان قلبم و جیغی که تو عمرم نکشیده بودم.

جیغی که کل وجودم رو ازم گرفت.

روحم و از تنم جدا کرد! چشمم رو بسته و پشت سر هم و مرتبا جیغ می کشیدم...

پایان کدوم داستان تلخی خوش تموم شده بود که این یکی تموم بشه؟

من محکوم بودم به بیچاره گی به منعکس بودن اسمم...به...

با دست و پای لرزون رفتم سمتش...

دستم می لرزید... پاهام بیشتر، قلبم یه جایی بین سینم قفل کرده بود باورم نمی شد.

افتاده بود زمین؛ خون بود! اون قرمزی راه گرفته از کنار شقیقه اش خون بود

پاهام یاری نکرد نارو زد! پام وزنم رو تحمل نکرد.

افتادم زمین و با بهت گفتم:

-آرکا!

خوابیده بود! آروم خوابیده بود چشمم بسته بود و مژه های سیاهش خیس بود.

موهایش به هم چنان به هم ریخته بود مثل دیوونه ها سرم رو کج کردم و دستم رو آروم گذاشتم رو سینه اش نزدیک

قلبش.. کم کم دستم رو کشیدم رو قلبش... چرا نمی زنه؟

چرا بوم بوم نمی کنه؟

چرا جسمم رو بسته؟ خوابیده!

-آرکا...خ.. خوابیدی؟

با دهن نیمه باز زدم زیر خنده و گفتم:

تیمارستانی ها

-پاشو چرا ازت خون میره؟ لباسات پر شده از خون...

تکونش دادم و بین قهقهه هام گفتم:

-پاشو دیگه، پاشو حوصلم سر رفت

دیوانه وارانه می خندیدم و بین خنده یهو با همه توانم جیغ زدم:

-آرکا اگه مرده باشی نه من نه تو

زدم به سینم و جیغ زدم:

-اگه ولم کرده باشی نمی بخشمت

شونه هاش رو تکون دادم و داد زدم:

-تو بیدار شو...هرچه قدر خواستی من رو اذیت کن...اصلا من رو بکش بهتره...پاشو

سرم رو، رو سینش گذاشتم و گرما رو حس نمی کردم...دیگه داغ نبود زنده نبود...نبود!

-کرولال بلند شو، کری؟ آره لالم هستی لالی که حرف نمی زنی بگو شادی خفه شو بیا بزن تو گوشم ولی پاشو تو رو

خدا پاشو

حس می کردم حجم بغضم داره خفم می کنه.

همه چی تار بود واضح نبود

هیچی واضح نبود!

قلبم تو دهنم می زد وحشت کرده بودم.

از نبودش...مگه آدم چند بار عاشق میشه؟

-آرکا دیگه اذیت نمی کنم

هق زدم:

تیمارستانی ها

-دیگه غر نمی زخم غلط کردم زدم تو گوشت

غلط کردم...

سرم رو از رو سینش برداشتم به چهره سفیدش زل زدم... یخ بود یا من یخ بودم!

من که مثل آتیش دارم می سوزم چرا بیدار نمیشم؟ چرا تموم نمیشه؟

-خانوم... خانوم

چشمام رو با وحشت باز کردم و پیر مرد برگشت سمتم و گفت:

-رسیدید چرا پیاده نمیشید؟

گیج به اطراف نگاه کردم، عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم و قلبم رو هزار می زد دستای لرزونم رو با سرعت تو کیفم فرو کردم و هرچی پول دم دستم اومد رو انداختم رو پای راننده و از تاکسی با سرعت پیاده شدم.

ناباور به گلوم چنگ زدم و گیج به اطراف زل زدم

از بچه گی زیاد میرفتم تو فکر الانم جوری تو راه با آهنگ توهم زدم که باید تو رکورد گینس ثبتش کنن! توهم زدم که میرم و آرکا رو پیدا می کنم... بعد آرکا خودش رو می کشه

مور مورم شد... تو توهمم آرزوهای محالمم انجام دادم مثلا زدم بیخ گوش آرکا! جلال خالق

با بهت نفس نفس زنون به اطراف زل زدم.

می خواستم چی کار کنم؟ آرکا رو ببینم.

آره آرکا رو ببینم وای خدایا شکرت توهم و فکر بود همش!

نفس عمیقی کشیدم... چه چرت این چه توهمی بود دیگه چه قدر واقعی...

(این قسمتِ رمان فقط جهتِ اذیت کردنِ مهدیه و یگانه ی عزیزم نوشته شد:)

گیج چند بار پلک زدم و یقه کت قرمزم و مرتب کردم و چشمام هنوزم خیس از اشک بود

به سمت پارکینگ قدم برداشتم درش پلمپ بود!

شت...شت...نکنه مثل اون فیلم خارجیه مقصد نهایی هر چیزی که توهم زدم و فکر کردم واقعیت شه!

با سرعت دوییدم سمت کوچه سمت راست پارکینگ، دنبال پنجره می گشتم.

ولی نبود هنوزم بین هر قدمم چهره خون آلود آرکا میاد جلو چشمم

جلل خالق از این خوابا!

پنجره نداشت ولی یک در کوچیک ته کوچه بود که پشتش چوب گذاشته بودن

چوپ رو آرام برداشتم و در رو آرام باز کردم و وارد پارکینگ شدم.

هیچ چراغی نداشت و همه جا تاریک بود کمی ترسیدم...

آروم آرام رفتم قسمتی که براتر پنجره کمی روشن شده بود، کوچه چند تا چراغ داشت و همین باعث می شد از

پنجره کمی نور بیاد.

قلبم گوم گوم می زد

-آر..کا!

یه صدای جیر جیری شنیدم مثل صدای موش درست از پایین جای پام

جیغ زدم و چسبیدم به دیوار که هم زمان دستای بزرگی دور مچم حلقه شد و وحشت زده جیغ زدم و برگشتم و با

دیدن فرد روبه روم قلبم اومد تو دهنم

بلند و مرتبا جیغ میزدم:

-ولم کن!

یه مرد ژولیده و لاغر که بوی الکل و سیگار می داد و مشخص بود کارتن خواب و معتاده

دندونای سیاه و زردش و از فاصله نزدیک می دیدم و جیغ زدم:

-ولم کن بو گندو، کثیف، کمک!!

دستش دور کمرم حلقه شد و اون دستش رو محکم رو گونم کشید و سرم رو چسبونده بودم به دیوار تا دستش کم تر بخوره به صورتم

با بغض جیغ زدم:

-ولم کن

همون موقع صدای کشیده شدن یه چیز تیز مثل میله روی زمین باعث شد سر دو تامون برگرده اون قسمت تاریکی فردی که میله رو روی زمین می کشید بهمون نزدیک شد و از تاریکی که خارج شد قلبم اومد تو دهنم و آرکا سرش رو رو شونه چپش خم کرد و میله رو کمی تو دستش جابه جا کرد و مثل دیوونه ها چشماش رو گرد کرد و به مردی که من رو گرفته بود چشم دوخت و گفت:

-قراره خیلی درد داشته باشه

هم زمان با این حرفش میله رو بالا آورد و رو کمر مرد فرود آورد مرد دادی زد و ولم کرد و کمرش رو چسبید و افتاد زمین از تو تاریکی دیان اومد بیرون و کلاه کاسکت مشکی رنگی دستش بود زود آوردش بالا و با اون کوبید تو سر مرد.

مرده باز داد زد و افتاد زمین و آرکا لگدی به سینه مرد زد و میله رو انداخت زمین و دستای لرزونم و با وحشت جلوم به حالت دفاع گرفته بودم و با وحشت به مرد نگاه می کردم.

آرکا تو چند تا قدم بلند خودش رو بهم رسوند و یهو بازوم رو کشید و جوری کوبیده شدم به سینش که نفسم گرفت با بهت و لرزون گفتم:

-ز...نده ای!

هیچی نمی گفت فقط تند تند نفس می کشید و دستاش هر لحظه با شدت بیشتری دور کمرم چنگ می شد دیان به سمتمون اومد و یهو پرید هم زمان هم منو هم آرکا رو بغل کرد و گفت:

-چه قدر به هم می یاین

تیمارستانی ها

خندم گرفته بود و از شوک خارج شده بودم آرکا فاصله گرفت و دیان و هول داد و گفت:

-به یگانه گفתי بیرون مراقب باشه؟

دیان سر تکون داد و گفتم:

-من اومدم تورو پیدا کنم

چشمای آرکا رو اجزای صورت و بعدش لباسام درگرددش بود و حواسش نبود چی می‌گه:

-من این جا نبودم، یعنی...لبات چه قدر قرمزه!

دیان زد زیر خنده و شونه آرکا رو گرفت و کشیدش عقب و آرکا گیج چشم از لبام گرفت و من لبم رو گزیدم و دیان گفت:

-ما تو رو تعقیب می کردیم همیشه مراقبت بودیم امشب دیدیم با این تیپ اومدی این جا از دور نگاهت می کردیم که وقتی صدای جیغت رو شنیدیم اومدیم تو

گیج نگاهشون کردم و هنوزم سرگیجه داشتم و دست و پام می لرزید.

آرکا کلافه برگشت سمتم و گفت:

-شادی تو این جا چه غلطی می کنی؟

با حرص نگاهش کردم گفتم:

-اون پلیسه که تمام این سالها دنبالت بوده رو گفתי که برا باباتم کار میکنه، اومد سر کارم بهم گفت که پیدات کنم و بهت بگم که خودت رو تسلیم کنی و اون به فکرته...

آرکا بیهو برگشت سمت دیان و دیان با بهت گفت:

-تف بهش!

با بهت نگاهشون می کردم آرکا به موهاش چنگ زد و رگای کنار گردنش متورم شده بود.

تیمارستانی‌ها

توی نوری که از پنجره افتاده بود داخل چهره اش ترسناک ترم دیده می شد.

آرکا آروم غرید:

-تله بوده، تعقیبت کردن تعقیبمون کردن!

صدای قدمایی رو شنیدیم و یهو آرکا دست برد پشتش و یه اسلحه سیاه در آورد و نفسم گرفت!

با وحشت به سیاهی زل زدیم و دیان خم شد و میله رو برداشت و مردِ معتادی که رو زمین افتاده بود داشت به هوش میومد کمی تکون خورد که آرکا میله رو از دیان گرفت و زد به شقیقه مرده و با بهت دستم رو، رو دهنم گذاشتم و آرکا غرید:

-خوابای خوب ببینی

چند بار پلک زدم و دوباره به تاریکی زل زدم که یهو از تو تاریکی یگانه اومد بیرون و با دیدنمون سریع و با استرس گفت:

-پلیسا این جان، دور تا دور پارکینگ رو گرفتن...

با بهت نگاهشون کردم رسماً گند زدم فاتحه خوندم به همه چی!

با استرس و نگران به آرکا زل زدم و به اسلحه اش

اسلحه رو برد سمت شقیقه اش که جیغی زدم و پریدم سمتش و جوری پریدم که یه جهش پنج متری محسوب میشه.

افتادم روش و افتادیم زمین و اسلحه افتاد اون ور و با حرص جیغ زدم:

-حق نداری خودت رو بکشی.

با بهت کنارم زد و داد زد:

-چته شادی داشتتم شقیقه ام رو ماساژ می دادم.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

تیمارستانی‌ها

-اسلحه از کجا آوردی؟

بلند شد و اسلحه رو برداشت و گفت:

-همونیه که باهاش خواهرم رد کشتم، تو این سال قایمش کرده بودم کلا یه بار ازش استفاده کردم اون یه دفه ام خواهرم مرد نگهش داشتم تا اون پلیسه رو بکشم چون اون باید اون شب می مرد نه آرا

عصبی داد زد:

-پلیسه داره وظیفه اش رو انجام میده...تویی که با دزدی جرم کردی.

عصبی داد زد:

-پلیسا محاصرمون کردن تو داری درس اخلاق میدی!

دیان برگشت سمت یگانه و گفت:

-خوبی؟

یگانه با حرص رو به دیان گفت:

-به تو چه به من کار نگیر

چشمام گرد شد و دیان عصبی گفت:

-یگانه، من صد بار برات توضیح دادم...

یگانه ام عصبی داد زد:

-منم نمی خوام گوش کنم.

آرکا کلافه گفت:

-شما سه نفر که جرمی نکردید، من باید فرار کنم.

نورای قرمز و آبی ماشینای پلیس که دور تا دور پارکینگ رو محاصره کرده بودن از هوا گیرا و پنجره‌ها داخل پارکینگ رو روشن کرده بودن.

تیمارستانی ها
یگانه عصبی گفت:

-درای پارکینگ رو قفل کردم ولی دیر یا زود میان داخل.

آرکا دادی زد و به کارتن هایی که جلوی پاش بودن لگد زد.

بازم گند زدم به همه چی!

باورم نمیشه پلیسه گولم زده باشه...

از استرس قلبم تو دهنم می کوبید.

دیان عصبی گفت:

-حالا چی کار کنیم؟

آرکا کلافه گفت:

-من که در هر صورت تا ته تو گلم. فرقی نداره یکی دیگرم قبل زندان بکشم. من اون پلیسه رو می کشم...

عصبی داد زدم:

-آرکا اون بی چاره داره وظیفش و انجام میده. مگه کشتن عروسک بازیه که این قدر راحت حرف می زنی؟

با حرص اومد سمتم که صدای در بلند شد و دادِ مردی که می گفت:

-پلیس. خودتون و تسلیم کنید.

با وحشت به دیان زل زدم و دیان با بهت گفت:

-هیچ راهی نیست.

با بغض گفتم:

-من واقعا معذرت میخوام... نمی خواستم اونا رو بکشونم این جا...

تیمارستانی ها

یگانه بازوم و گرفت و با لبخند پر از تشویشی گفت:

-تقصیر تو نیست. تقصیر هیچ کس نیست.

صدای ضربه هایی که به در می خورد هر لحظه بیشتر می شد. داشتن در و میشکستن.

و موفق شدن.

براقای کل پارکینگ روشن شد و همه پلیسا اسلحه به دست با لباسای مخصوص به سمتون اومدن و دستم و جلوی دهنم گرفتم.

چه قدر زیادن!

بینشون همون مامور کت شلواری با لبخند به سمتون اومد و اسلحه اش و سمت آرکا گرفت و گفت:

-بلاخره به هم رسیدیم...البته به لطف دوست دخترت.

جالبه که بگم مثل ترشیدگان خاک بر سر تو این شرایط از لفظ دوست دختر کیلو کیلو قند تو دلم آب شد!

دیان عصبی گفت:

-آرکا قصد نداشت آرلا رو بکشه. اگه از عمد بود من از همه بیشتر دلیل داشتم تا تحویلش بدم. نه این که برم از تیمارستان فراریش بدم. چون میدونستم آرلا بیشتر از هرکسی آرکا رو دوست داشت...آرکا ام همچنین.

ماموره شونه اش و بالا انداخت و گفت:

-قتل...قتل...دزدی ام...دزدیه!

یگانه سریع در حالی که دستاش و بالا برده بود گفت:

-آرکا هرچی پول تو این سال ها دزدیده بود و تو یک بانک گذاشته. تا فردا همش و برمی گردوند به دولت...

ماموره داشت به یگانه نگاه می کرد که آرکا یهو اسلحه اش و بالا برد و پیشونی ماموره رو هدف گرفت.

چشمام گرد شد و جیغ زدم:

-آرکا.

تیمارستانی‌ها
همه مامورا آرکا رو نشونه گرفته بودن...

از بین جمعیت یه مردِ کت شلواریِ لاعر با موهای جوگندمی بیرون اومد. آرکا فکش قفل شد و رگ‌های پیشونی و گردنش متورم شدن.

از بین دندونای قفل شده و نفس نفساش غرید:
-سلام بابایی.

و نیشخندِ نفدت انگیزش باعث شد دلم بگیره.

باباش بود و این جوری بیخیال آرکا رو نگاه می‌کرد؟

باباش خیره به آرکا گفت:

-تو و خواهرت من و بدبخت کردید...افتادم زندان و با وصیغه ازادم تا فقط بیام و دستگیر شدن و ببینم...مرگِ خواهرت همش تقصیر تو بود.

آرکا ناباور خندید و بین خنده یهو داد زد:

-ما تورو بدبخت کردیم؟ تو یتیم خونه میدونی چی بهمون گذشت؟ زندای مامان و مشروب خوریت می‌دونی باعث شد مامان بمیره؟

به جای پدر بودن هر شب جای کمربندات رو تمنون موند. می‌دونی برای این که آرلا تو یتیم خونه آسیب نبینه و به باندای لولیتا و قاچاغ اعضای بدن فروخته نشه یه شب نتونستم بخوابم؟ به خاطر دزد شدم. تو مردی؟

با بغض به آرکا زل زدم و اون حجم از بغض مردونه و خشمش باعث میشد دلم بخواد برم تو این موقعیت بغلش کنم

اسلحه اش رو سمت باباش گرفت و داد زد:

تیمارستانی ها

-کلا یه بار از این اسلحه استفاده کردم...

اونم باعث مرگِ آرلا شد، درست تو همین تاریکی پارکینگ اتفاق افتاد... حتی یادم نمیاد چه جوری شلیک کردم ولی آرلا مرد... حالا ام تو همین جا تو میمیری... تویی که بچت رو، رو کولت میزاشتی می بردیش مسابقه فوتبال و باهاش اینستا گرام عکس میزاشتی... ولی...

این قسمت رو با گریه داد زد:

-ولی توپِ من رو با چاقوت پاره کردی چون باید یاد می گرفتم که فقط کار کنم نه بازی

لبم رو از بغض گاز گرفتم و با بغض گفتم:

-شلیک نکن!

بابای آرکا با چشمای ترسیده به اسلحه زل زد و

آرکا با نیشخند گفت:

-خداحافظ بابا

هم زمان با کشیده شدن ماشه از طرف آرکا اون مامورِ پلیس رو به افرادش داد زد:

-بهش شلیک نکنید!

اما یکی از مامورا شلیک کرد سمت آرکا...

اما فقط صدای یک شلیک به گوش رسید و نفسم خفه شد و دیان داد زد و یگانه به بازوم چنگ زد.

چشمای مبهوتم رو به بابای آرکا دوختم...هیچ جاش خونی نبود فقط با بهت به آرکا زل زده بود.

وحشت زده برگشتم، آرکا خون الود افتاده بود زمین.

جیغ زدم و مردِ رو به پلیسا داد زد:

-مگه نگفتم شلیک نکنید؟

تیمارستانی ها

دویدیم سمت آرکا و قلبم تو دهنم می زد توهماتم به واقعیت تبدیل شده بود.

آرکا خون الود و چشم بسته به پهلو افتاده بود.

دسته خونیش رو سینش بود

با بعض رو به اون پلیس جوون و کم سنی که به ارکا شلیک کرده بود جیغ زدم:

-کشتیش...کرو لالم رو کشتی!

جیغ زدم و برگشتم و صورت آرکا رو برگردوندم سمت خودم...

با دیدن چشمای بازش بین گریه لبخند زدم و دستش رو از رو سینش برداشت.

پیراهنش از خون دستش خونی شده بود

مچ دستش گلوله نخورده بود خراش خورده بود.

و همین باعث شده بود خیلی خون بیاد

نیم خیز شد و بلند شد.

بازوش رو گرفتم و مامور خم شد و اسلحه ارکا رو از رو زمین برداشت و بهش زل زد.

خشابش رو درآورد و برعکسش کرد...

آرکا بلند شد و خیره به باباش زل زد و داد زد:

-من بهت شلیک کردم...چرا تیر نخوردی..ها؟

این اسلحه رو این همه سال نگه داشتم تا به کسی که باعث و بانی ماجراس شلیک کنم.

ولی پلیسه مقصر نبود، تو بودی!ولی چرا زنده ای؟چرا نمردی؟

این رو داد زد و من هم چنان بازوش رو گرفته بودم.

تیمارستانی ها

باباش ناباور و با وحشت به اسلحه زل زده بود.

اما انگار ترسش یه جور دیگه بود!

فقط به اسلحه مبهوت نگاه می کرد!

مامور پلیس برگشت و اسلحه رو از حالت ضامن خارج کرد و به سمت دیوار شلیک کرد.

دیوار سوراخ شد... گیج نگاهش می کردم.

ماموره برگشت و خشاب اسلحه رو درآورد و همه تیر های اسلحه رو ریخت رو زمین.

خم شد و تیر هارو برداشت و بلند بلند شروع کرد به شمردن

-یک، دو، سه، چهار، پ، پنج، شیش!

مبهوت نگاهش می کردم که گفت:

-یکی رو که الان به دیوار شلیک کردم... شد هفت تا... هفت تیر کامله... پس با کدوم تیر اون شب آرلا رو کشتی؟

با بهت گفتم:

-یعنی چی؟

آرکا گیج گفت:

-من با همین اسلحه به آرلا شلیک کردم...

تو همین پارکینگ تو همون شب که برقا قطع بود

ماموره متفکر رو به آرکا گفت:

-جدی؟! این تیرا مشخصه مال الان نیستن...

اگر تو به آرلا شلیک نکردی کی کرده!؟

تیمارستانی ها

دیان با چشمای به خون نشستش گفت:

-یعنی یکی دیگه به آرلا شلیک کرده؟

یگانه گیج موهاش رو پشت گوش زد و گفت:

-پارکینگ دوربین داره، می تونید بررسی کنید؟

خیره با چشمای ریز شده به بابای آرکا زل زدم

همچنان رنگ پریده بود!

ماموره رو به افرادش گفت:

-فعلا آرکا رو دستگیر کنید

رو به یک پسر جوون و بور گفت:

-تو ام فیلم دوربینارو دربیار

آرکا ناباور به من زل زد و من هم گیج بودم.

یعنی ممکنه آرلا اون شب به دست ارکا کشته نشده باشه!؟

دیان و یگانه رو که دستگیر نکردن چون مدرکی ازشون نداشتن ولی همه گی رفتیم اداره پلیس و اون جا دست آرکا

رو معاینه کردن و بستن

تمام مدت تو راه رو با دیان و یگانه نشسته بودیم و دیان شقیقه هاش رو ماساژ میداد و چشماش طفلی یک کاسه

خون شده بود.

سخته...عشقت رو چند روز مونده به عروسیت از دست بدی...و سخت تر این که ندونی بلاخره قاتلش کیه!

رو به یگانه گفتم:

-پاشو بریم تو محوطه یکم هوا بخوریم.

نگاه خیره اش رو از دیان خیلی ضایع جدا کرد و لبخندم رو پنهون کردم.

تیمارستانی‌ها

با هم از اداره پلیس خارج شدیم و رفتیم تو محوطه نشستیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تو چه جوری وارد این ماجراها شدی؟

به آسمون زل زد و تی شرت یقه هفتِ بنفش رنگش رو کمی کشید پایین تر از نافش ولی باز رفت بالا... آروم گفتم:

-تو دانشکده نزدیکِ آرلا و دیان درس می خوندم، خبرنگاری... تازه از ایران اومده بودم و دوستی نداشتم با آرلا
اتفاقی دوست شدم.

دخترِ فوق العاده مهربونی بوددهمون قدم خوشگل

اون موقع هنوز دیان به آرلا ابراز علاقه نکرده بود و مثل دوست دور هم بودیم همون اول با دیدن دیان و خل بازیاش
عاشقش شدم

لبخند محوی زد و گفت:

-خیلی بامزه بود، ولی دیان عاشق آرلا بود.

کسی رو جز اون نمی دید اخرم ازش خواستگاری کرد منم برای دور موندن از اون حس بد و اون حال بدی که داشتم
از اون شهر و دنیاش دور شدم و اومدم این جا...

درست چند وقت بعدش فهمیدم آرلا کشته شده اونم توسط آرکا، باورم نمی شد آرکا واقعا آرلا رو دوست داشت نمی
دوننی چه کارایی برایش می کرد!

یه برادر واقعی بود.

دیان اومد این جا و اتفاقی دیدمش نابود شده بود!

بعدش گفتش از آرکا کینه نداره... گفت ارکا تنها یادگار از ارلاست که ارلا واقعا دوسش داشته و نمی تونه نابود شدن
ارکا رو ببینه.

با هم گشتیم و ارکا رو پیدا کردیم...

تیمارستانی ها

بعدشم که به عنوان خبرنگاری که داره تحقیقات میکنه از مدیرش خواستم به عنوان دیوونه پیام تیمارستان، اما همش نقشه بود قصدمون دیدن ارکا بود... چون اگر به عنوان ملاقاتی می دیدیمش زود ازمون بازخواست می شد که ارکا کیه و ما چی کارشیم...

بقیشم که می دونی

بهش خیره شدم و خیره گفتم:

-دیان هنوزم دوست نداره؟

بلند خندید و اشک رو از گوشه چشمش پاک کرد و غمگین گفت:

-چرا دیشب اومد زیر پنجره اتاقم... بلند داد زد دوست دارم... چون باهش دعوا کرده بودم قبلش

برگشت و نیلی های غم گینش رو بهم دوخت:

-ولی دوسم نداره، مطمئنم اون جور که اون به آرا نگاه می کرد اون جووری به من نگاه نمی کنه... حتما بهم عادت کرده یا هرچی!

با حرص زدم به بازوش و گفتم:

-چرت نگو... تا جایی که من یادمه افتاد دنبالت تا پیدات کنه و اومد از دست ادمای بابای ارکا نجات بده... همش نگرانته.

نیشخند زد و گفت:

-من دیگه بیخیال دیان شدم. تو ام سعی نکن به من امید بدی!

کلافه نگاهش کردم. این دختر حرف تو کلش نمی رفت! گوشیم رو از تو جیبم دراوردم.

اوه اوه... بیست و هشت تا تماس از شراره داشتت شت!

گوشیم رو برداشتم و بلند شدم تا بهش زنگ بزنم و خبر بدم کجام.

خداروشکر اون مرتیکه معتاد از ترس معتادی و مزاحمت برای من از آرکا شکایت نکرد و با سر شکسته از بیمارستان غیبش زده بوده.

وقتی ام از مامورِ راجبِ ادی پرسیدم گفت که دچار برق گرفتگی و شکستگی تو چند تا ناحیه از بدنش شده بوده و بردنش بیمارستان اول از آرکا شکایت کرده ولی بعد که آرکا گند کاریای رئیس تیمارستان رو درآورد معلوم شده ادی همون کاری رو که می خواست با من بکنه رو با خیلیا کرده و بهشون تو تیمارستان شوک داده و بعضیا زیر دستش مردن! باور نکردنیه بی چاره اون آدما...

چه مرگ غم انگیزی!

نمی زاشتن آرکا رو ببینم و اون متهم به قتل بود.

رو صندلی ها نشسته بودم و دیان با چشمای بسته به دیوار تکیه زده بود.

یگانه اون طرف من درست مثل دیان چشماش رو بسته بود سرم رو برگردوندم و دیدم دیان داره یگانه رو نگاه می کنه یه جور باحالی نگاهش می کرد.

ای جان... ای جان

نیش شلم رو به زور بستم و خودم رو مشغول درست کردن موهام کردم

در اتاق باز شد و ماموره خارج شد و بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

-دوربین رو چک کردید؟

کلافه گفتم:

-دارم میرم چک کنم

داشت رد میشد که دوباره پریدم جلوش و گفتم:

-باید قبول کنید که من رو تو کافی شاپ گول زدید و ازم برای پیدا کردن ارکا استفاده کردید پس بهم مدیونید.

گیج نگاهم کرد که ادامه دادم:

تیمارستانی‌ها

-بزارید منم اون فیلم رو ببینم.

بیخیال شونه ای بالا انداخت:

-بیا دنبالم!

نیشم شل شد و دیان بلند شد و گفت:

-منم میام

مرده برگشت:

-نه!

دیان اخم کرده گفت:

-من خار دارم؟

پقی زدم زیر خنده و ماموره گفت:

-شاید

دیان دوباره اخم کرد و من پشت ماموره راه افتادم

از پله‌ها رفتیم پایین و انتهای راه رو سمت چپ در یک اتاق کوچک رو باز کرد و با هم وارد شدیم.

چند تا کامپیوتر تو اتاق بود و یه مرد سن بالا با لباس مخصوص از پشت کامپیوتر بلند شد و ادای احترام کرد و گفت:

-قربان، ویدیو رو آماده کردیم فقط یکمی پیدا کردنش سخت بود.

پسر جوون و بوری که اون ور بود گفت:

-و کیفیتم خیلی پایینه

مرد سر تکون داد و پشت سیستم نشست و منم پشتش ایستادم.

تیمارستانی‌ها

پلی کرد و فیلم پخش شد خم شدم و زوم شدم رو تصویر تو سیاه و سفیدی پارکینگ آرکا بود ماسک مشکی سرش بود و مامورای پلیس تو همون پشت پارکینگ محاصره اش کرده بودن.

آرکا اسلحه رو بالا برد و ماموره رو نشونه گرفت

از اون ور یه پسر لاغر دیده می شد دیان بود.

کنارش یه دختر مو کوتاه و ظریف که مدام تقلا می کرد از دست دیان رها شه.

تو یه لحظه دیان رو هول داد و پرید جلوی ماموره و آرکا شلیک کرد و آرلا افتاد زمین!

با بهت دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، آرلای بیچاره! دیان دوید سمت آرلا و همه شه و تو تاریکی آرکایی که تا قبل از اون خشکش زده بود غیب شد

بی چاره آرلا... بی چاره دیان و بیچاره آرکا

چه قدر همه چیزشون یهو خاکستر شده!

ماموره ویدیو رو برگردوند عقب و صحنه اهسته اش کرد همه چیز رو دور کند رفت

آرلا رفت جلوی ماموره و صدای اسلحه...

هم زمان ماموره تصویر رو یه جایی توی تاریکی زوم کرد... یه مرد دیگه توی تاریکی ایستاده بود درست پشت آرکا

با بهت گفتم:

-این کیه؟

ماموره کلافه گفت:

-هییس!

نوره صفحه رو زیاد کرد و اون پسر که کنارمون بود رفت برق اتاق رو خاموش کرد تا واضح تر ببینیم.

حالا چهره مرده تا حدودی دیده می شد.

اسلحه رو برده بود بالا تا به آرکا از پشت شلیک کنه

ولی آرکا اسلحه رو برد بالا و موقعی که می خواست به ماموره شلیک کنه چرخید و هم زمان دو تا اتفاق افتاد. مردی که می خواست از پشت به ارکا شلیک کنه شلیک کرد و آرکا ام شلیک کرد و چرخید گلوله ای که قرار بود به ارکا بخوره به خاطر چرخش ارکا به آرایبی خورد که پرید جلوی ماموره!

و گلوله آرکا شلیک نشد!

-گلوله اسلحه آرکا گیر کرده، برای همین وقتی تو تاریکی صدای اسلحه رو شنیده و اسلحه اش لگد زده فکر کرده اون بوده که به آرا تیر زده!

ماموره این رو با بهت می گفت و من چشمم اندازه نعلبکی شده بود!

-ی... یعنی آرکا به آرا شلیک نکرده؟

ماموره بلند شد و کلافه گفت:

-نه... هممون توی اون تاریکی و شب بارونی دچار خطای دید شدیم آرکا بود که اسلحه رو سمت من گرفت و بعد از این که ماشه رو کشید و صدای گلوله اومد فکر همه از جمله خود ارکا فکر کردیم اون زده!

گیج گفتم:

-آرکا چه جوری نفهمیده؟

دستش رو تو جیب شلوار پارچه ایش فرو کرد و گفت:

-هول شده بوده، سنش کم بود از اسلحه استفاده نکرده بوده ؛ خواهرش رو دیده که افتاده زمین و اسلحه تو دست اون بوده... معلومه که نمی فهمه!

اون پسر جوون روی صورت اون مرد توی تاریکی زوم کرد و یه چیزی زد که کامپیوتر شروع کرد به اسکن کردن صورت مرد.

تیمارستانی ها

بعد چند لحظه صدای دستگاه کنار کامپیوتر در اومد و عکس سیاه و سفید مرد با کیفیت بالا تر چاپ شد و پسره عکس رو برداشت و گفت:

-چرا می خواسته به آرکا تیر بزنه؟

خم شدم و به عکس زل زدم، چه قدر آشنا بود!

خیلی آشنا بود... خیلی!

-من این رو میشناسم...

اما مخم یاری نمی کرد، همشون منتظر نگاهم می کردن چشمام یهو گرد شد و جیغ زدم:

-یافتم!

با هیجان گفتم:

-اون روز که افراد بابای ارکا یگانه رو دزدیدن و دیان رفت نجاتش بده من به همین یارو شلیک کردم، به دستش یا کتفش نمی دونم... ولی خودش بود همین کچل!

ماموره خیره به چشمام گفت:

-این آدم بابای آرکاست... آره خب... بابای آرکا که اون موقع نمی دونست دزدی که کمر به نابودیش بسته پسرشه، من اون موقع فهمیده بودم ولی نخواستم بگم تا آرکا رو پیدا کنه.

اون شب حتما خواسته دزدی که به بانکش چندین بار ضرر زده رو تا مرز ورشکستگی بردتش رو بکشه

نخواسته بیفته زندان... گفته تو اون تاریکی و شلوغی کسی متوجه نمیشه، ولی اشتباه شده.

موهام رو با بهت رو به بالا کشیدم و گفتم:

-و تیر خورده به آرلا... دخترش!

ماموره با بهت فوری بی سیم رو برداشت و در حال خروج از اتاق بلند داد زد:

تیمارستانی‌ها

-اطراف خونه هاورد رو پوشش بدین، دستگیرش کنید اجازه خروج از شهر یا کشور بهش داده نشه، اطراف خونه زنشم بررسی کنید.

پشت سرش از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پشت سرش بالا رفتیم و در اتاق بازجویی باز شد و آرکا رو دست بند زده داشتن می‌بردن که داد زدم:

-آرکا!

برگشت و ماموری که کنارش ایستاده بود اخم کرد.

تو یه حرکت سریع دوییدم سمتش و بی توجه به اخماش محکم بغلش کردم و از گردنش آویزون شدم.

سرباز کنارش من رو جدا کرد و آرکا گیج نگاهم کرد و گفت:

-شادی!

با ذوق گفتم:

-تو قاتل نیستی، خواه‌ترت رو نکشتی...

چشماش میخ چشمام موند و خشکش زد حتی پلکم نمی‌زد...

خشکش زده بود و مبهوت به موهای چنگ زد و گفت:

-ولی من بهش تیر زدم... من کشتمش، برای همین چند سال از عمرم رو مثل دیوونه‌ها با هیچ کی حرف نزدم برای همین از زندگی بریدم.

صورتش رو قاب گرفتم و با اشتیاق گفتم:

-همه مدارک رو دیدم، تو نکشتی یکی قصد داشته تورو اون شب از پشت بزنه ولی خورده به آرلا.

تیمارستانی ها

پلکش پرید و رگ های متورم گردنش خبرای خوبی نمی داد!

-کی؟

بازوم رو محکم گرفت و داد زد:

-کی؟

سربازه سعی کرد آرکا رو ازم جدا کنه ولی موفق نشد آب دهنم رو قورت دادم و مضطرب گفتم:

-بابات!

مبهوت به چشمام زل زد و دستش شل شد و با غم نگاهش کردم و دو قدم ناباور عقب رفت و سربازه گرفتش

مثل دیوونه ها هی به من زل می زد و هی به اطراف نگاه می کرد، انگار منتظر بود بگم شوخی کردم... بگم بابات این بدی رو دیگه در حقت نکرده!

بگم این بار رو دیگه بابات تو نابودی زندگی تو خواهرت دست نداشته!

سرباز آرکای مبهوت رو برد سمت پله ها و بغض گفتم:

-آرکا!!

اما جواب نداد، خشکش زده بود از شدت بهت نمی تونست درست راه بره!

ما تا اخر عمرمون باید تقاص اشتباهات پدر و مادرمون رو پس می دادیم!

-می کشمش!

با بهت برگشتم تو پیچ راه رو دیان ایستاده بود.

چهره اش واقعا ترسناک شده بود.

یگانه که کنارش ایستاده بود گفت:

-دیان!

تیمارستانی ها

دیان مبهوت داد زد:

-می کشمش...می کشمش!

هم زمان با این حرفش با سرعت دوید سمت پله ها و من و یگانه دویدیم دنبالش.

اون قدر سریع از اداره خارج شد که نفس واسم نمونده بود.

تو محوطه دنبالش می دویدیم و با سرعت داشت می رفت سمت ماشینش

سریع سوار شد و می دونستم که قابلیت اینو داره که قاتلِ عشقش رو بکشه! و خودش رو بدبخت کنه

جیغ زد:

-یگانه جلوش رو بگیر

دیان ماشین رو روشن کرد و گاز داد و یگانه سریع پرید جلوی ماشین و این کارش باعث شد کمی به کمش ضربه

بخوره و به عقب پرت شه

دیان فوری زد روی ترمز و پیاده شد و حتی موقع پیاده شدن از هولِ زیادش افتاد!

با بهت دویدم سمت یگانه و بازوش رو گرفتم و دیانم رسید و فوری دست دور کمرش انداخت و بلندش کرد اون قدر

لاغر و ظریف بود که آدم می ترسید بشکنه..مخصوصا که این مدت زیادی لاغر ترم شده بود.

دیان ترسیده دستاش رو قاب صورت یگانه کرد:

-چیزیت شد؟ چرا پریدی جلوی ماشین ها؟

یگانه با چهره ی در هم رفته دستش رو روی شکمش گذاشت و نالید:

-آخ

دیان وحشت زده گفت:

-غلط کردم، الان می برمت بیمارستان، فقط تکون نخور

هم زمان دست دور کمر یگانه انداخت و بلندش کرد و به سمت ماشینش برد.

تیمارستانی ها

نگران خواستم دنبالشون برم که یگانه سرش رو از لابه لای بازوی های دیان سمت من برگردوند و چشمکی زد و زبونش رو تا حلقوم در آورد!

عه... مارمولک! ادا درآورد که دیان رو از بابای ارکا دور کنه البته این بین یکمم می تونست ناز بریزه!

با نیش شل نگاهش کردم که دیان یگانه رو گذاشت تو ماشین و بی چاره هول و نگران گفت:

-تو نمیای شادی؟

زود خندم رو خوردم و گفتم:

-قربون دستت، تو بیرش بیمارستان من هوای این جارو دارم!

سر تکون داد و فوری نشست و گاز داد و منم به سمت اداره رفتم...زوج خوبی می شدن.

شراره کنارم نشسته بود و یگانه اون سمتم.

دیانم اون طرف سمت چپ یگانه نشسته بود.

درها باز شدن و آرکا رو آوردن، تنش کت شلوار خیلی خوشگلی بود زیر چشماش کمی گود رفته و سرخ بود و موهایش با وجود تلاشی که برای مرتب کردنش کرده بودن هم چنان در هم بود.

جلوی قاضی توی جایگاه ایستاد و دستاش رو باز کردن.

از استرس کل انگشتم رو زخم کرده بودم اون قدر گاز گرفته بودمشون!

قلبم تو دهنم می زد، دیان بلند شد و به سمت جایگاه رفت.

وکیل ارکا بود...البته خودشم به خاطر کارایی که برای ارکا کرده بود تنبیه شد و باز خواست شد اما در آخر تبرعه شد.

دیان از ارکا دفاع می کرد...می گفت که ارکا قصدش فقط انتقام شخصی از پدرش بوده نه دزدی و مال خوری.

می گفت ارکا پول دزدی تمام این سالارو برگردونده...

قاضی گوش داد و گوش داد!

دیان رفت کنار، اون مامور اف بی آی اومد تو جایگاه ایستاد و گفت:

-جناب قاضی با توجه به مدارک به دست اومده متهم به قتل خواهرش تبرعه میشه چون معلوم شد پدرش دستور قتل متهم رو به افرادش داده اما اون شب درست شبی که خواهر متهم کشته شد به خاطر خطای دید و چرخش ارکا تیر به خواهرش اثبات کرده.

قاضی سر تکون داد و لب تاپ رو برای قاضی بردن و فیلم رو نشون دادن...

برخلاف فیلما و رمانا...قاضی مرد جوونی بود

هول و هوش سی و پنج سال

ماموره رفت نشست و به درخواست قاضی بابای ارکا رو آوردن، با ورودش به سالن دستام مشت شد و دستای ارکا مشت شد ارکا با فک قفل شده تمام مدت سرش رو پایین گرفته بود.

دیان به ارکا علامت داد و اروم گفت:

-خودت رو کنترل کن

بابای ارکا توی جایگاه ایستاد و وکیلش که یک زن مسن و شیک بود شروع کرد به دفاع از این مرتیکه قاتل!

-موکل من هیچ گونه جرمی انجام نداده و از پسرش شکایت داره این آقا با دزدی های پیاپی به بانک های موکلم باعث ورشکستگی ایشون شده و کانون خانوادگی موکلم بر هم خورده.

من از شما تقاصای آشد مجازات رو دارم.

آرکا سرش رو بلند کرد و من با ترس گفتم:

-بیا... بیا دیدی سگش کردن... الان همه شون رو می خوره.

شراره دستش رو جوری رو دهنش گرفت تا نخنده ولی من از استرس داشتم می مردم.

دیان بلند شد و عصبی اما کنترل شده گفت:

-اجازه دارم؟

قاضی سرتکان داد و دیان رفت سمت جایگاه و گفت:

-مدارک رو شده نشون میده آقای هاورد پدر موکلم نتونسته مجازات سارق بانک هاش به دست قانون رو متحمل شه و دستور به قتل موکلم داده... اما شانس باعث شد اون تیر به جای موکلم به همسر آیندم.. آرلا بخوره و اون رو بکشه.

سرش رو بلند کرد و با نفرت رو به بابای آرکا گفت:

-بهبتره به جرائمتون اعتراف کنید، مدارک در هر صورت شمارو مجرم نشون میده و اینم باید در نظر بگیریم که اگر مامورین پلیس به موقع نمی رسیدن فرار کرده بودین

از هر جمله اش نفرت می زد بیرون!

بابای آرکا نیشخندی زد و ریلکس گفت:

-من جرمی مرتکب نشدم... اون فردیم که تو اون فیلم به دخترم شلیک کرده من نیستم و نمیدونم چرا می گید اون آدم منه!

بلند شدم و جیغ زدم:

-عوضی خودم اون یارو رو دیدم از افراد خودته

قاضی زد به میز و گفت:

تیمارستانی‌ها

-ساکت!

وکیل‌ه بابای آرکا گفت:

-اقای قاضی من مردی که به اون دختر شلیک کرده و اون رو کشته رو پیدا کردم و تحویل پلیسش دادم و می‌تونه این‌جا اعتراف کنه که از افراد موکل من نیست.

دیان عصبی گفت:

-معلومه با پول خریدنش

قاضی زد به میز و جدی رو به زنه گفت:

-بیاریدش!

زن نیشخندی به دیان زد و برگشت چند دقیقه بعد در باز شد و همون مرتیکه گنده بک اومد تو خودشه همین بود که بهش شلیک کردم تا یگانه و دیان رو نجات بدم حتی نگهبانه رو هم کشت.

مرد رو به جایگاه بردن و مرتیکه ریلکس نشست و اون زن وکیل‌ه جلو یارو وایساد و گفت:

-قبول دارید که در شب سرقت شما به اون دختر شلیک کردی؟

مرد به سیبیل‌اش دست کشید و گفت:

-بله

دیان فکش قفل شد و آرکا تکون خورد، یا ابلفضل!

زن دوباره رو به قاتله گفت:

-آیا شما از افراد آقای هاورد هستین؟

مرد ریلکس گفت:

-نه من اصلا این ادم رو تا به حال ندیدم.

تیمارستانی‌ها

با حرص بلند شدم و گفتم:

-اقای قاضی خودم این یارو رو دیدم نگهبانه رو کشت و از ادمای این مرتیکه است.

قاضی اخم کرده نگاهم کرد و گفت:

-بارِ آخرِ نظم دادگاه رو به هم می‌زنید بارِ بعد می‌رید بیرون.

با حرص نشستم و قاضی رو به دیان گفتم:

-اگر مدرکی بر اثبات این که قاتل از افرادِ هارودِ ندارید همیشه ایشون رو باز داشت کرد.

دیان خیره به قاضی نگاه کرد، قلبم گرفت.

یعنی بابای آرکا ازاد میشد!

دیان نا امید گفت:

-من مدرکی ندارم که اینو اثبات کنم.

قاضی رو کرد به جمع و گفت:

-حکم داد گاه...

آرکا یهو داد زد:

-صبر کنید

آرکا به لبخندِ خشک شده رو لبای باباش زل زد و رو به قاتل گفت:

-تو اصلا تو عمرت شادی رو ندیدی و اونم بهت شلیک نکرده؟

مرتیکه چلغوز با نیشخند گفت:

-نه

تیمارستانی‌ها

آرکا سرتکون داد و رو به من گفت:

-شادی تو اون شب گفتی به این مرد شلیک کردی؟

سریع گفتم:

-آره

آرکا رو به قاضی گفت:

-اقای قاضی مامور پلیستونم در جریان اون شب ادمای این مرتیکه یگانه رو برای گیر انداختن من دزدیدن و شادی رفت تا یگانه رو نجات بده و برای دفاع از خودش به این مرد شلیک کرد.

و با دست به قاتل سیبیلوی کچل اشاره کرد.

یگانه ام بلند گفت:

-آره خودش بود که من رو زد و دزدید.

آرکا برگشت و در حال نگاه کردن به باباش گفت:

-شادی به کجاش تیر زدی؟

رنگ از روی قاتل و بابای آرکا پرید و وکیله ام ماست شد!

لبخند گشادی زدم و گفتم.

-کتفِ چپش

دیان فوری به سمت قاتل رفت و قاتله گفت:

-چی کار می کنی؟

مامورا قاتله رو گرفتن و کت و پیراهنش رو درآوردن

درست کتفِ چپش ردِ گلوله بود و یه بخیه ضایع!

تیمارستانی‌ها
دیان با هیجان گفت:

-این آدم یگانه رو دزدیده بوده و این نشون میده اون از آدمای هاروده..مامورِ اف بی آیم خبر داره.

ماموره که جلوی من نشست به معنای آره سر تکون داد.

وکیله بابای آرکا کلا خفه شد رفت نشست و قاتل ترسیده رو به بابای آرکا گفت:

-تو ام الان می افتی زندان،چه جوری پول من رو می خوای بدی؟تو که گفتی اگه دروغ بگم که تو دستور ندادی بهم پول میدی،عوضی...آقا این مرتیکه دستور داد،آقا من فقط وظیفم رو انجام می دادم.

بابای آرکا وحشت زده داد زد:

-من بی گناهم!

آرکا یهو از رو جایگاه پرید و حمله کرد سمت باباش و داد زد:

-من تورو می کشم،دروغ گوی نامرد...

مامورا ریختن تا آرکا رو بگیرن و آرکا یقه باباش رو چسبیده بود و مامورا آرکا رو می کشیدن عقب.

اخرم موفق شدن و بردنش و دست بند زده اون عقب نگهش داشتن با استرس بلند شده بودم که با اشاره مامورا نشستم.

قاضی عصبی گفت:

-ساکت

بابای آرکا ترسیده داد زد:

-نمی خواستم دخترم رو بکشم دستور دادم سارق بانکم و کسی که خواب رو بهم حروم کرده و داشت ورشکستم می کرد رو بکشن...از کجا می دونستم پسرمه؟از کجا می دونستم اونی که تیر می خوره دختر کوچولومه؟

آرکا داد زد:

-خفه شو!

-من بی گناهم اصلا اونی که تو فیلمه من نیستم

دیان یهو سرِ مرده رو گرفت کوبید به میز و دستاش رو ریلکس تو جیبش کرد و با لبخند به قاضی مبهوت نگاه کرد و گفت:

-داشت نظم دادگاه رو به هم میریخت!

قاتله دستش رو جلوی دماغ خونیش گرفت و من حالم جا اومد.

قاضی عصبی گفت:

-حکم دادگاه...ساموئل هارود به جرم مشارکت در قتلِ مقتول به بیست و هفت سال حبس محکوم می گردد.

دنیل آسن به جرم قتلِ مقتول آرلا هارود و نگهبانِ ساختمانِ ساموئل هارود به مرگ محکوم می گردد.

قلبم اومد تو دهنم برگشت و رو به آرکا نگاه کرد و گفت:

-آرکا هارود به جرم سرقت های پیاپی به بانک های پدرش ساموئل هارود و به خاطر همکاری و تحویل پول های دزدیده شده کسر جریمه اما به مدت پنج سال زندانی می گردد، ختم جلسه!

نفسم برید و با بهت به آرکا زل زدم...

دیان با بهت خواست چیزی بگه ولی قاضی پاشد و دفتر و کیفش رو برداشت و با اونایی که کنارش بودن رفت سمت در

مامورا ام بابای آرکا رو که رنگش مثل گچ شده و نمی تونست درست راه بره رو با اون قاتلِ دست به دماغ بردنشون.

تا سر بلند کردم با چشمای پر اشکم دیدم آرکا رو بردن بیرون.

تیمارستانی ها

دویدم دنبال آرکا و از اون جا اومدم بیرون شراره و یگانه دنبال می دویدن، داشتن آرکا رو سوار ماشین حمل زندانی می کردن با گریه جیغ زدم:

-آرکا!

برگشت و خودم رو تو بغلش انداختم و دستش رو بالا برد و با وجود دست بند ولی تو حلقه بسته دستاش فرو رفتم تند تند کنار گردنم نفس می کشید انگار داشت با تموم وجودش عطر رو بو می کرد.

با بغض گفتم:

-نرو

در گوشم تند تند بین همه نگره‌بانا گفت:

-وقتی پیام بیرون همه چی درست میشه...من و تو، ما می شیم تو برای من میشی شادی من میشی...تو نبودم حق نداری ولم کنی..شادی اگه بری دیوونه می شم می دونی که...

دیوونه می شم!

با بغض گفتم:

-نمیرم...بیخ ریش خودتم

دستاش رو بالا برد و حلقه رو جدا کرد و مامورا کشیدنش عقب دیان از پشت گرفتم و با گریه گفتم:

-دوست دارم

کشوندنش سمت ماشین و با لبخند گفت:

-من بیشتر

رفت و ماشین دور شد و دور شد و...

من بی اون چی کار کنم؟

آرکای عزیزم... کرولالِ دیوونم...

طی سه سال گذشته اتفاقات زیادی افتاده

می دونی که تو ی زمان محدود ملاقات فقط وقت می شد هم رو نگاه کنیم و تو تحدید کنی که با کسی حرف نزنم و با پسرا نگردم... پس مجبور شدم برات نامه بنویسم و بگم که این همه مدت در نبودت چیا شده:

اول این که یگانه بارداره... ببخشید زود رفتم سر اصل مطلب... دیان فهمید که حسش به یگانه عشق و بعد ارا لا حالا عشق رو با یگانه تجربه کرده

هرچند یگانه کلی دیان بیچاره رو سردووند اما بلاخره دیان تو روز تولد یگانه جلوی همه داد زد که با من ازدواج می کنی؟ یگانه ام که نیشش تا گوشش شل شد و بلاخره از ترشیدگی رها شد و بله داد، عکسای عروسیشونم که خودت دیدی

هرچند جشن کوچیکی بود و دیان قول داد بعد برگشتنت یه جشن بزرگ بگیره... هرچند حالا دختر کوچولوشم باید تو جشنمون باشه

اینم از سوتی دوم... بله بچشون دختره، یگانه تازه امروز فهمید

دیان حتما فردا بهت می گه...

اها یادم رفت منم هنوز تو کافی شاپ دوست شراره کار می کنم حسابی حرفه ای شدم و پولام رو جمع کردم تا کافی شاپ خودم رو داشته باشم...

مامانم گاهی کیک زنجبیلی درست می کنه میزازه دم خونم و بی صدا میره

اینم سوتی سوم... بله من خونه مجردی دارم فکر کردم حتما بفهمی عصبی میشی برای همین نگفتم راستش شراره چند ماه پیش ازدواج کرد.

تیمارستانی ها

خدایی پسر خوب و آقاییه و هم رو دوست دارن.

اینم بگم که موهام رو رنگ کردم اگه هفته دیگه دیدیم نزنمی تو ذوقم... بگو خوشگل شدم.

همون طور که بهت گفتم دانشگاه ثبت نام کردم و باورم نمیشه نمراتم این قدر خوب باشه.

راستی نمره های تو چه طوره؟ غیابی از توی زندان درس خوندن حتما سخته؟ ولی خوبه که داری تلاش می کنی... درست مثل من

راستی یک قناری خریدم اسمش رو گذاشتم آرکا!

مثل خودت دیوونه است هی سرش رو می کوبه به قفسش... واقعا خودِ خودته

نخند مگه دروغ می گم؟

راستی آرکا گفته بودم خیلی دوست دارم؟

الان حتما میگی من بیشتر...

ولی بدون من خیلی بیشتر...

..

نامه رو بلند بلند مرور کردم و در همون بین پای سیب های گوگولیم رو از توی فر در آوردم،

سینی رو روی کانتینر گذاشتم دوباره ادامه نامه رو خوندم... هوم بهتر از اینم از من توقع نمیره همین خوبه.

نامه رو تو پاکتِ آبی رنگی گذاشتم و روش با خود کار نوشتم برای آرکا

پیشبنده صورتیم رو باز کردم و دستکشام رو کانتینر گذاشتم و قهوه جوش رو خاموش کردم.

توی ظرف شیشه ای کوچیک تند تند پای سیبای خوشگلم رو گذاشتم و بدون بستن درش برداشتمش و از

اشپزخونه خارج شدم و در واحد رو باز کردم و و هم زمان خم شدم و کلیدارو از رو جاکفشی برداشتم، پاکت به

دست از پله ها آروم رفتم پایین

تیمارستانی ها

در طبقه پایین زو باز کردم و دویدم اون سمتِ کوچه

جلوی درِ نارنجی رنگ روبه روی خونم ایستادم و دستم رو بی مهبا روی زنگ در گذاشتم.

در با شتاب باز شد و اول شکمش اومد بیرون بعد خودش... با ترس گفت:

-شادی سخته کردم، چرا این جوری زنگ

می زنی؟ بابا بچم ترکید!

دستم رو با ذوق رو شکمش گذاشتم و گفتم:

-الهی فدای لوبیام بشم

پای سیبا رو جلوش گرفتم و چشماش برق زد و با هیجان گفت:

-هوس کرده بودم! مرسی

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

-هر بار واست یه چیزی اوردم همین رو گفتم!

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-نزن تو ذوق بچم!

با حرص چشمام رو گرد کردم:

-عروسک تو من رو با این بچت کشتی... کی میاد بیرون؟

متعجب گفت:

-احتمالا فردا ساعت شیش صبح میاد

به چشمایِ گردم نگاه کرد و گفت:

-شادی جان چرا چرت میگی ساعت ده شب؟

تیمارستانی‌ها

بچه چهار ماهه از کجا معلوم کی بیاد بیرون؟ اونم طبیعی

مثل خنگا نگاهش کردم که صدای دیان و بعدش حضورش کنار یگانه باعث شد لبخند بزنم:

-شادیه؟

یگانه سر تکون داد و روبه من با ذوق گفت:

-بیا تو با هم بخوریم، راستی یه ست لیمویی برا لوبیا گرفتم که نگو... شبیه زنبور عسل میشه بچم

پوکر گفتم:

-لوبیای تو اون قدر پروفایلِ تلگرامت رو که اون اموجی عینکیه که مثل خنگاست رو گذاشتی شبیه اون میشه تا

زنبور

دیان و یگانه با ذوق گفتن:

-بهتر!

زدم به پیشونیم و دیان گفت:

-بیا تو دیگه شادی

زود پاکت رو گرفتم سمتش و گفتم:

-من فردا نمی تونم پیام ملاقاتِ آرکا تو این پاکت رو بده بهش

گیج پاکت و گرفت و گفت:

-چرا؟

با لبخند گفتم:

-هم این که بزار یکم دل تنگم بشه هم این که دارم میرم یه کافی شاپ ببینم اگه قیمتش خوب باشه شاید بتونم

بخرمش

دیان با ابروهای بالا رفته لبخند زد و یگانه ام به دیان زل زد و لبخند زد یگانه با هیجان گفت:

-مطمئنم مغازه رو تور می کنی، من تورو می شناسم

بعدش بوس فرستادم و عقب گرد کردم که دیان دست کرد تو ظرف تا پای سیب برداره که یگانه اخم کرده زد روی دستش و گفت:

-مال خودمه و من شامل دو نفرم دست بهشون بزنی بچت رو نمی زام.

دیان با چشمای گرد شده گفت:

-یگانه!

یگانه شونه بالا انداخت و رفت داخل با لبخند برای دیان دست تکون دادم و دیانم با لبای اویزون رفت داخل با خنده وارد خونه شدم و در رو بستم.

از پله ها بالا رفتم و با کلید در رو باز کردم.

یک فنجان قهوه ریختم و چند تا پای سیب گذاشتم تو ظرف و نشستم جلوی تی وی و مثل نخورده ها شروع کردم به خوردنشون.

من کلا با کلاس بودن رو یاد نمی گرفتم!

*

شلوار جین لیمویی رنگم رو پوشیدم و تاپ سفیدم رو تنم کردم و فوری موهام رو فر کردم و خط چشم باریکی کشیدم و یه رژ لب براق صورتی زدم

کولم رو رو دوشم انداختم و صندلای پاشنه تخت و بندکی سفیدم رو پام کردم

فوری بعد برداشتن گوشیم و کلیدا از خونه خارج شدم.

دوچرخم رو از تو راه رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم و در رو باز کردم و دوچرخه رو آوردم بیرون و برگشتم و در رو بستم سوار شدم و به سمت محل کارم رفتم. دقیقا چند تا کوچه باهام فاصله داشت و بیست دقیقه ای، می رسیدم.

به کوچه مورد نظر که رسیدم از کافی شاپ که رد شدم درست یک کوچه پایین تر همون مغازه فروشی!

تیمارستانی ها

جلوش نگه داشتم، قبلا ک لباس فروشی بود

الان داره جمع می کنه دیزاینش کار زیادی می برد ولی خیلی خوشگل می شد

وارد مغازه شدم، خالی بود و فقط صاحبش پشت به من با تلفن حرف میزد

-اقا!

برگشت، میان سال بود و چاق و لباسای ساده

با لبخند با طرف پشت خط خدا حافظی کرد و خم شد و باهام دست داد

-سلام برای مغازه اومدم

صاحب مغازه خندید و گفت:

-اوه خانوم شادی شما این جارو سه بار دیدید فکر کنم قصد خرید ندارید

با لبخند گفتم:

-کجا بریم برای معامله؟

**

بعد امضا کردن برگه های سند و...

خسته از صاحب مغازه خدا حافظی کردم.

خسته نباشم واقعا، پول برا اجاره خونمم نمودند!

تازه شراره برای خرید مغازه بهم قرض داده بود.

دو سال دیگه که آرکا از زندان آزاد می شد

من تازه سر و سامون می گرفتم.

دوست داشتم جلوش اون دختر دست و پا چلفتی دیوونه نباشم، دیگه نه!

تیمارستانی‌ها

وارد خونه شدم و خسته و کوفته بودم رسماً

فوری تی وی رو روشن کردم و رفتم تو آشپزخونه تا تونستم با دهن از شیشه آب خوردم.

جزو کارای لذت بخش این روزام شده بود.

قبلاً عادت نداشتم ولی الان چرا

-من قبل تو از اون شیشه آب خورده بودم

بیخیال در یخچال رو بستم و گفتم:

-عیب نداره بابا!

درست بعد گفتن این حرف خشکم زد و حیرت زده با سرعت برگشتم، جوری که گردنم رگ به رگ شد

پلکام تند تند باز و بسته می شد با بهت گفتم:

-ت...تو

با لبخند گفت:

-م...من؟

با دستای لرزون گفتم:

-ت...و

سرش رو کج کرد و بازم بهم نزدیک شد و گفت:

-م...من؟

با بهت گفتم:

-آرک...

تیمارستانی‌ها

نزاشت اسمش رو کامل بگم چون دستش دور کمرم حلقه شد و لبام رو جوری به اسارت دراورد که عمرا می تونستم
نفس بکشم چه برسه به حرف!

حرکت یهویی و اون و ناباوری که داشتم باعث شد نفسم فوری بگیره به سینش چنگ زدم و بیخیال نمی شد!
بلاخره رضایت داد جدا شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند به چشماش با همه توانم زل زدم.

چشماش...خودشه،چشمای خودشه!

ارکا این جاست تو خونه شصت متری من

درست روبه روی منی که به یخچال چسبیدم.

اون این جاست!

-ت...این جا...؟

خیره به لبام آرام و کشیده گفت:

-هیس خیلی حرف می زنی

لبخند زدم و لبخند زد و دستش رو پس زدم و محکم بغلش کردم با همه وجودم.

سه سال...زمان زیادیه!

دستاش دورم حلقه شد،محکم محکم

بلند خندیدم و اون بلندم کرد و چرخوندم.

-ولم کن

از رو کانتر یهو پرتم کرد اون ور که جیغ زدم و افتادم رو کاناپه

با بهت نگاهش کردم که در حال خروج از کانتر گفت:

-به خاطر این که موهات رو رنگ کردی و تو خونه ات تنهایی

تیمارستانی‌ها
زود نشستیم و با هیجان گفتیم:

-از زندان فرار کردی؟

سیبی از رو دیس روی میز برداشت و در حال گاز زدنش ساک کوچیکی که اون سمت مبل‌ها بود رو پرت کرد سمتم و گفت:

-نوچ، آزاد شدم

ساکش رو، رو هوا گرفتم و با بهت گفتم:

-دو سال دیگه مونده بود از حبست!

نشست رو کاناپه و گفت:

-به خاطر رفتار خوب و کار تو زندان و تحصیل...

دو سالم رو بخشش گرفتم

با هیجان جیغ زدم و دستام رو به هم کوبیدم که متفکر گفت:

-هنوزم مثل قبل جیغ جیغویی!

خندیدم و لبخند زد حتی دلم برای خالکوبیشم تنگ شده بود دستم رو روی گرگی که دور گردنش بود کشیدم و بهش زل زدم.

با لبخند گفت:

-شادی!

نگاهش کردم، با همون لبخند گفت:

-این موقع شب کدوم گوری بودی عزیزم؟

از طرفی خندم گرفته بود از طرفی می‌دونستم بخندم از وسط دو نیمم می‌کنه.

خم شدم و کیفم رو از رو میز برداشتم و پرت کردم سمتش و گفتم:

تیمارستانی‌ها

-بازش کن

بازش کرد و خیره به سند و مدارک‌های مغازه سوتی زد و گفت:

-پولدار شدی کوچولو!

لبخند زدم و گفتم:

-کافی شاپ؟

سر تکون دادم و گفتم:

-اهوم

دست به سینه براندازم کرد و گفتم:

-منم شریک کن!

گیج نگاهش کردم که گفتم:

-شنیدم نصف پول رو از شراره قرض گرفتی، من نصفه پول شراره رو بهش میدم شریکت تو کافی شاپ میشم.

با چشمای ریز شده گفتم:

-پول از کجا؟

لبخندی زد و گفتم:

-اندازه ای که بابام باید این همه سال برای پسرش خرج می کرد رو نکرد و از پولی که به دولت برگردوندم کم کردم

با بهت گفتم:

-و این پول چه قدره؟

با لبخند گازی به سبیش زد و گفتم:

تیمارستانی‌ها

-اندازه ای که یه خونه بگیرم و اون کافی شاپ رو درست کنم و یه ماشین بگیرم و ...

خیره و متفکر گفت:

-باقیش رو بعدا می‌گم

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-چرا به من خبرندادن که از زندان ازاد میشی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-امروز روز ملاقاته می خواستم دم زندان یهو بیام بیرون و سوپرایز شی، ولی دیان و یگانه گفتن نیومدی و فرصت

بهتری برا سوپرایزت دارم...

تو ماشینم نامت رو خوندم.

با لبخند نگاهش کردم...برام این جا بودنش عجیب بود!خدا یا نکنه باز دارم توهم می زنم؟

بلند شدم و با چشمای گرد شده رفتم جلوی ارکا ایستادم؛خیره نگاهم کرد

انگشتم رو بردم سمتش و تو سینش فرو کردم.

رفت تو...پس...واقعیه!

مچ دستم رو یهو کشید که افتادم رو پاش با بهت گفتم:

-چی کار می کنی؟ولم کن

با لبخند نگام کرد و گفت:

-وقتی انگشت می کنی تو سینه یه پسر یعنی داری کرم می ریزی...و اون پسر به نظرت تلافی نمی کنه؟

با نیش شل گفتم:

-نه!پسرِ خوبیه

تیمارستانی‌ها

متفکر گفت:

-بعید می‌دونم

هم زمان با این حرفش کمرم رو چنگ زد و خم شد رو صورتم که صدای زنگ در باعث شد با وحشت از جا بپریم قلبم هنوزم تو ذهنم می‌زد.

موهام رو هول زدم پشت گوشم و رفتم در رو باز کردم و آرکا کلافه پوفی کشید.

در رو باز کردم

یگانه و دیان بودن سریع وارد خونه شدن و با لبخند به ستِ حاملگی تنِ یگانه زل زدم، چه خوشگله

آرکا پوکر دیان رو نگاه کرد و اروم گفت:

-مگه نگفتم نیاید امشب

دیانم اروم تر گفت:

-یگانه اصرار کرد، اون که از نقشه شومِ پسرا تو این جور مواقع خبر نداره

سرخ شدم و از طرفی خندم گرفت.

یگانه با لبخند و ذوق گفت:

-اینم از کرولالت

با لبخند کنار آرکا نشستم و گفتم:

-بله دیگه...

دیان دستش رو دور شونه یگانه حلقه کرد که یگانه زود دیان رو هول داد و گفت:

-بابا بدم میاد اه!

با بهت نگاهشون کردم که دیان مظلوم گفت:

-شادی تو یه چیزی بهش بگو! چهار ماهه خون من رو تو شیشه کرده از بوم بدش میاد از عطرمتنفره از صدام بدش میاد برم بمیرم یهو دیگه؟

بلند زدم زیر خنده و آرکا متفکر و مثل خنگا به شکم یگانه زل زد و گفت:

-میشه بهش دست بزنی؟

یگانه با لبخند سر تکون داد، آرکا مثل خنگا به شکم یگانه زل زده بود خم شد و آرام دستش رو، رو شکم یگانه گذاشت و بعد با چشمای گرد به ما نگاه کرد.

یگانه با لبخند گفت:

-داغه.. و نبض می زنه... حسش می کنی؟

دارم می رم تو پنج ماه

آرکا با بهت به من نگاه کرد و رو به من گفت:

-شادی منم از اینا می خوام

چشمام اندازه توپ بیسبال شد و یگانه و دیان منفجر شدن و آرکا مثل خنگا نگاهشون کرد و دیان با لبخند گفت:

-داداش مگه تخم مرغ که بهت همین طوری از مغازه بده... ببین طریقه ساختش رو که بلدی فقط

قبلش باید کلی ناز شادی رو بکشی بهت بله بده

بعد عروسی و کلی بدبختی؛ بعدشم باز باید نازش رو بکشی... تا شاید بشه

من رسماً شبیه لبو شده بودم و یگانه که رسماً غش کرده بود.

بلند شدم و برای فرار از جمع رفتم تو آشپزخونه

قهوه درست کردم و با همون پای سیبام بردم براشون

کل شب رو پیش هم بودیم و به افتخار برگشت آرکا کلی خندیدیم و یه جشن کوچولو ساختیم.

من آهنگ گذاشتم و یگانه کیک درست کرد.

دور هم کلی ترکوندیم دیگه...

و در کمال بهت آخر شب دیان به زور آرکا رو با خودش برد خونشون گفت: الان اوضاع احساسی من و ارکا فرق داره و قرار نیست پیش هم بمونیم...

هرچند دوست داشتم پیشم بمونه و سه سال نبودش رو کمی جبران کنه ولی حق با دیان بود

ارکا بسی خطرناک بود

آرکا رو که بردن در رو پشت سرشون بستم و همه اتفاقات امشب رو برای شراره تلفنی توضیح دادم

کم مونده بود از شدت بهت سخته کنه

با لبخند رو تختم دراز کشیدم و نیشم رو نمی تونستم جمع کنم... یکی از بهترین شبای عمرم بود قطعاً.

شراره خودکار رو روی گوشش گذاشته و راه می رفت و نظر می داد که کدوم قسمت کافی شاپ چه رنگی و چه دیزاینی داشته باشه.

منم تند تند قیمتارو با ماشین حساب، حساب می کردم.

آرکا و دیان داشتن دیوارِ اشپزخونه رو رنگ می کردن و با اون سرهمی های آبی خیلی بامزه شده بودن.

شراره با هیجان گفت:

-دیوارِ سمت چپ کافی شاپ رو یه فضای خوشگل درست می کنم و دوربین عکاسی میزارم کنارش هر مشتری ای که میاد و حالا با دوستاشون یا هرکی که باهاشونه ازشون عکس می گیریم و عکس رو که همون لحظه ظاهر میشه رو به دیواری که درست می کنم می چسبونیم.

نزدیک دوپست صی صد تا قاب عکس کوچولو و چوبی باید سفارش بدم با رنگای مختلف.

با لبخند گفتم:

تیمارستانی ها
-خیلی ناز میشه!

سر تکون داد و گفت:

-باید رنگ امیزی شاد و آرامش بخش باشه..

از رنگای تند استفاده نمی کنیم می خوام پروانه های رنگی و خیلی ظریفی از لوسترای رنگی آویزون باشن.

هر چی که می گفت رو می نوشت و یگانه نشسته بود پشت یکی از میزایی که برای گذاشتن قوطی های رنگ روش گذاشته بودیمش.

و تند تند به ساندویچ تو دستش گاز می زد.

دیان یه لحظه برگشت و با دیدن یگانه گفت:

-نشستی بیخ اون رنگا چه جوری از بوشون حالت بد نمیشه از من بعد دوری می کنی؟

جوری این جمله رو با مظلومیت گفت که بلند زدیم زیر خنده یگانه لقمه اش رو قورت داد و لبخندِ دیان خر کنی زد و گفت:

-عزیزم من بعد از تحقیقاتم فهمیدم ادم قبل از بارداری به هر چیزی بیشتر علاقه داشته باشه تو دوره باردادی از همون چیز بی زار میشه و تو اون شخصِ مورد علاقه منی!

دیان نیشش شل شد و کلا جوری رفت تو حس که هی آرکا می زد پس گردنش تا بهش بفهمونه کجارو رنگ کنه.

تا اخر شب کار کردیم و شراره لیست همه کارا رو نوشت و گفت با کارگرایی که قبلا باهاشون حرف زده کار می کنه تا کافی شاپ رو اوکی کنن.

اگر شراره نبود احتمالا من مثل خر تو گل گیر می کردم.

شراره داشت قفلِ در رو می زد که صدای یکی از کارگرا رو شنیدم:

-خانوم!

تیمارستانی‌ها

برگشتم پسر جوونی بود و چهره بامزه ای داشت که به خاطر بوری و خال خالی بودنش بود.

-بله؟

با لبخند به چشمام زل زد و گفت:

-این همون لیستی بود که می خواستین، لطفا چک کنید که ما از فردا میایم سر کار

اومد سمتم و شونش رو بهم چسبوند و دفترش رو بالا گرفت منم برای دیدن محتویات دفتر خم شدم و این باعث شد خیلی بریم تو نخ هم.

سریع گفتم:

-آره آره همینه

نفس راحتی کشیدم و خواستم دور شم که یکی بازوم رو محکم گرفت جوری که حس کردم صدا داد.

برگشتم، آرکا بود با چشمای سیاه و براقش به پسر زل زد و من رو از پسر به کشیدن بازوم دور کرد و با لبخند گفت:

-از کارگرایید؟

پسر نگاهش رو از بازوی من که قفل دستای آرکا بود گرفت و با اخم به آرکا گفت:

-بله

آرکا با دست ازادش زد به شونه پسر و با لبخند گفت:

-چه پسر خوبی

هم زمان با این حرفش یهو گفت:

-حیف شد!

بعد این جمله مشتش رو آورد بالا و کوبید تو دهن پسر!

شراره و دیان و یگانه هول زده دوییدن سمتمون و جیغ زدیم:

تیمارستانی‌ها

- آرکا ولش کن

افتاده بود رو پسره و می زدش

- آرکا..ولش کن کشتیش

آرکا سر پسره رو چسبوند به زمین و داد زد:

-عطرش رو بو می کنی؟عطرش رو نفس می کشی؟عطرش واسه منه فقط...داشتی به لباش نگاه می کردی؟...پس

گ...وه خوردی

هم زمان مشتش رو دوباره تو دهن پسره فرود آورد

دیان رو چند تا مرد دیگه ارکا رو به زور از روی پسره کنار زدن و می کشوندنش عقب.

-ولم کن!

ولش کردن و نفس نفس زنون موهایش رو به بالا چنگ زد و پسره از زمین به زور بلند شد و خون دهنش رو تف کرد

رو زمین و به آرکا فحشی زیر لب داد و بعدش باز خیره به من نگاه کرد که آرکا داد زد:

-باز داره نگاش می کنه...باز داره نگاش می کنه...نگاش نکن...نکن!

خیز برداشت سمت پسره که پسره دویدد رفت

دیان آرکا رو گرفت و داد زد:

-تازه از زندان اومدی بیرون،ببینم می تونی دو روز آرام باشی.

آرکا برگشت و نگام کرد و دلگیر نگام رو ازش گرفتم و پشت بهش کردم و رفتم سمت ماشین شراره، که اومد بازوم

رو گرفت و من رو به شدت برگردوند سمت خودش و گفت:

-داشت نگات می کرد...به لبات زل زده بود

از دور خودم دیدم!

با حرص بازوم رو از دستش کشیدم و به سینش کوبیدم و داد زدم:

تیمارستانی ها

-نگاه کنه...نگاه کنه تا بمیره، ولی نباید مثل وحشیا همه رو بزنی!

بازوم رو گرفت و داد زد:

-نمی تونم

منم جیغ زدم:

-پس منم با تو نمی مونم!

خشک شده نگام کرد و بازوم رو از چنگش بیرون کشیدم و دوییدم سمت ماشین شراره

شراره ام فوری اومد و نشست و در رو باز کردم و نشستم و بغض زده گفتم:

-برو سریع

شراره راه افتاد و از آینه بغل به آرکا زل زدم.

بغض کرده چشمام رو بستم.

سه روز بود شراره و بچه ها می رفتن کافی شاپ رو تعمیر کنن و من نمی رفتم.

نمی خواستم آرکا رو ببینم.

شب بود و نشستم رو طاق پنجره و پاهام رو بغل کردم.

یه شرتکِ صورتی و یه تاپ رو نافی سفید تنم بود که هدیه شراره بود، خیلی دوسش داشتم.

مخصوصا پاپوش های پشمالو و صورتیش رو

موهام رو گوجه ای بالا جمع کرده و لیوان هات چاکلتم دستم بود و نم نم بارون میومد..

دستم رو، رو قطرات بارون پشت شیشه کشیدم! حس نمی شدن ولی لمسش از پشت شیشه قشنگ بود.

تیمارستانی ها

تو سیاهی طبقه پایین تو کوچه با دیدن آرکا فوری هات چاکلت رو گذاشتم رو طاق و با بهت چسبیدم به شیشه.

از پایین بهم زل زد هیچی تنش نبود که گرم باشه و بارون داشت خیسش می کرد.

برای بهتر دیدنش در پنجره رو باز کردم در کوله پشتیش رو باز کرد و یه اسپری رنگ درآورد.

دستش رو، رو موهای خیسش گذاشت و سریع بزرگ روی دیوار نوشت.

I love you♡ -

با بهت تو اشکایی که تو چشمم جمع شده بود نگاهش کردم.

بارون قشنگ خیس خیسش کرده بود.

برگشت و به پنجره زل زد و دوباره برگشت سمت دیوار ولی رنگا همه رفته بودن؛ بارون دوست دارمی که نوشته بود رو پاک کرد.

خم شد و دوباره و سریع بزرگ نوشت:

Me and you are forever together.-

آروم متنش رو خوندم...من و تو تا ابد با همیم

با لبخند از پشت پرده اشکام نگاهش کردم.

برگشت و نگاهم کرد و چهره اش خوب دیده نمی شد ولی مشخص بود سردشه!

خیس خیس شده بود برگشت و باز دید بارون رنگ رو برده مشخص بود عصبی شده، دوست داشتم این جا بود تا با همه وجود بغلش کنم...

خیس شده و داشت می لرزید و دست بردار نبود.

با بغض سریع از رو طاق پریدم پایین و در خونه رو با سرعت باز کردم و از راه رو دویدم بیرون و در رو باز کردم و

خودم رو بی توجه به بارون و سرما پرت کردم تو کوچه و برگشتم که کشیده شدم تو آغوشش خیس و سرد

بود! لرزیدم ولی مهم نبود.

با لبخند جیغ زدم:

-خیلی رمانتیکی..

و بازم خندیدم، لبخندش رو می تونستم حس کنم.

ازم فاصله گرفت و بی حرف اسپری رو برداشت و رفت سمت دیوار و سریع رو بزرگ نوشت:

Will you marry me?-

برگشت سمتم و بلند گفت:

-با من ازدواج می کنی؟

نوشته اش باز مثل آب رنگ از دیوار فرو ریخت و پاک شد.

بین بارون از سرما خودم رو بغل زدم و با بهت خندیدم و گفتم:

-چی؟

با خنده داد زد:

-شادی دیوونه با من ازدواج می کنی؟

با بهت نگاهش کردم و اونم خیره نگاهم کرد فقط صدای بارون بود و سرما و لرزم...

من و آرکا با هم برای همیشه؟

در تصمیمی آنی داد زدم:

-آرکای دیوونه قسم می خوری هیچ وقت ولم نکنی و تا ابد برای من باشی؟

داد زد:

تیمارستانی‌ها

-آره!

با لبخند جیغ زدم:

-با خانواده منتظرتونیم

و با خنده رفتم داخل خونه و در رو بستم.

به در تکیه زدم و با هیجان بی توجه به سرمای رخنه کرده تو تنم دستم رو، رو قلبم گذاشتم.

لبم و گاز گرفتم و دوییدم تو خونه و پاپوشام رو دراوردم و فوری لباسای خیسم رو از تنم کندم و پتو رو انداختم روم و رفتم سمت پنجره.

در خونه دیان رو باز کرد و رفت داخل...

می خندید و می رفت داخل...

امشب دومین شب قشنگ زندگیم بود.

-خلاصه که بعد اون شب آرکا فرداش با دیان و یگانه اومدن خواستگاری و شراره و شوهرشم بودن...و جالبیش اینکه که مامان و بابامم بودن!

ولی نه اونا روشن می شد حرف بزنی نه من باهاشون حرف زدم اونم کار شراره بود که دعوتشون کرد، بعدشم که انگشتر دستم کرد و چند روز بعدش جشن گرفتیم که خودتم بودی..

با لبخند گفتم:

-وای دنیز وقتی از پله ها اومدم پایین لباس عروس رو تو تنم دید همین طوری مثل خنگا نگام می کرد نمی دونست چی بگه

دنیز خندید و خودکار تو دستش رو انداخت رو میز

تیمارستانی‌ها

-خب بعدش؟

با لبخند گفتم:

-طی این چند ماه کافی شاپ رو افتتاح کردیم.

اولین عکسم که انداختیم من و آرکا بودیم که بغل هم نشستیم و آرکا داره کیک رو به زور تو دهن من می‌کنه، دیان عکس رو ظاهر کرد و گذاشتش رو دیوارِ خاطره‌های کافی شاپ الانم اون دیوار پر از عکسای رنگا رنگه مثلا عکس از باده کوچولو و یگانه و دیان هست

با ذوق پریدم و گفتم:

-وای دنیز این قدر خوشگله که نگو مثل یگانه سفیده و مثل دیان مو مشکی، چشماشم دو تا نلبکی مشکی رنگه این قدر نازه هر دستش اندازه توپِ بلیارده.

دنیز بلند خندید و گفت:

-خب؟

-خلاصه که آرکا داره درسش رو مثل من تموم می‌کنه و کافی شاپمونم خیلی خوب گرفته و می‌خوایم یه دونه دیگه تا آخر سال بزنینم و این که آرکا خیلی بچه دوست داره و رفته رو مخم!

مخصوصا از وقتی باده به دنیا اومده این علاقه بد ترم شده.

دنیز با لبخند شیکی گفت:

-طبیعیه

با هیجان گفتم:

-تو این یک هفته که برگشتی از ترکیه سریع گفتم پیام ببینمت و یکم روان درمانیم کنی، آرکا رو هم دیروز دیدی به نظرت دیگه مشکلی نداره؟

دنیز با لبخند گفت:

تیمارستانی‌ها

-نه دیروز که با ارکا حرف زدم تنها نقطه ضعف زندگیش تو بودی و اون حالتای جنون آمیز و وابستگی دیوونه وارش رو نداره که مثلا اگر مثل قبل بود ممکن بود به خاطر ترس از دست دادنت می کشتت! ولی الان خوبه و این عالیه

با هیجان گفتم:

-دمت گرم

خندید و بلند شدم و کیفم رو، رو شونم انداختم و گفتم:

-خیلی ممنونم دنیز

با لبخند سر تکون داد و گفت:

-خواش می کنم عزیزم.

به سمت در رفتیم و گفتم:

-راستی اون بیماریت میلاد چی شد که رفتی ترکیه به خاطرش؟

چشماش رو متفکر به سقف دوخت و گفت:

-ماجراش طولانیه فقط بدون در حال حاضر که برگشتم این کشور به خاطر فرار ازش بوده

با بهت خندیدم:

-اوهو!

در رو برام باز کرد و برگشتم و بغلش کردم.

با لبخند ازم جدا شد و گفت:

-بهت زنگ می زنم.

-منم

از مطبش خارج شدم و منشیش که زن جوونی بود با لبخند ازم خدافظی کرد از اونم خدافظی کردم.

تیمارستانی ها

رفتم سمت اسانسور، درای اسانسور که باز شدن یکی با شدت خورد بهم و کم مونده بود بیفتم که بازوم رو گرفت و برگشت نگاهم کرد.

آبی چشماش رگه هایی از سرخی داشتن.

چه پسر خوشگلی... مبارکِ مامانش

با صدای فوقالعاده خش داری گفت:

-ببخشید خانوم کوچولو این جا مطب دنیزه؟

گیج نگاهش کردم و با اخم گفتم:

-آره!

لبخند ترسناکی زد و گفت:

-چه جالب!

سوار اسانسور شدم و دکمه رو زدم پسره کت رو، رو شونش انداخت و رفت بالا که صدای بهت زده منشی رو قبل از بسته شدن درای اسانسور شنیدم:

-هیع... آقا میلاد!

با بهت تو آینه به خودم زل زدم:

-گاوت زایید دنیزا!

از ساخمون خارج شدم و عینک دودیم رو به چشم زدم و به سمت ماشین پارک شده آرکا رفتم.

سرش رو، رو صندلی گذاشته و چشماش رو بسته بود.

با لبخند در رو باز کردم و نشستم چشماش رو باز کرد و برگشت نگام کرد و گفت:

-چه عجب!

تیمارستانی‌ها
-ببخشید علاف شدی.

لبخند زد و لبخند زد

کمر بندم رو بستم و گفتم:

-بریم کافی شاپ؟

-آره

راه افتاد و صدای خواننده باعث شد لبخند بزدم.

-میگی برو میرم ولی دلم مگه میتونه

شدی دیوونه...

خیال نکن جدا شدن ازت برام اسونه

شدی دیوونه...

کجا برم مگه نمیبینی هوا بارونه

شدی دیوونه...

مگه میشه ولت کنم برم نگو اسونه

شدی دیوونه...

میبرم دل تنگیام رو اگه این طوری راحت تری

درو بستی رو به من اما با گریه پشت دری

تو که دوست داری هنوز منو چرا از من داری

می گذری... شدی دیوونه...

با لبخند گفتم:

-دیوونه دیوونه

نیشخند زد و گفت:

-دیوونه

ماشین رو جلوی کافی شاپ پارک کرد.

به اسم بزرگِ کافی شاپ خیره شدم.

Bade♡))

درست افتتاحیه کافی شاپ با دردِ یگانه شروع شد پس اسم کافی شاپ رو اسم فسقلی تو راهیمون گذاشتیم.

با لبخند به درِ ماشین تکیه دادم و به کافی شاپ زل زدم آرکا ام کنارم ایستاد و دستم رو گرفت.

ما هنوزم دیوونه بودیم. هنوزم گاهی آخر شبا که از کافی شاپ میومدیم بیرون زنگ خونه مردم و میزدیم و فرار می کردیم و پشت دیوارا قلیم میشدیم. هنوزم وقتی دعوا می کردیم و می خواستیم از پیشش برم در و روم قفل می کرد و از پشت در داد می زد هیچ جا نمیری.

ما هنوزم گاهی مردم آزاری می کردیم. ماشین پنچر میکردیم...ما هنوزم دیوونه بودیم.

فرقی نکرده بودیم ادای آدم بزرگا رو درمیآوردیم.

ولی دیوونه بودیم...ولی حالا دیوونه ی هم.

ارکا پسر دیوونه دوست داشتنی من بود و احتمالا بچمونم دیوونه میشد. و من عاشق تک تک دیوونه های دنیام...از انسان بودن که خیلی بهتره!

مثلا از انسان بودنِ مامان و بابام یا بابای آرکا خیلی بهتره. مامان سعی می کنه خودش و بهم نزدیک کنه...بابا سعی می کنه به آرکا نزدیک شه

تیمارستانی‌ها

ولی هیچ وقت نمی‌تونن گذشته رو پاک کنن.

هیچ وقت نمی‌تونن قلبی که شکست و چسب بززن. شاید بخشش خوب باشه. ولی من نه انتقام می‌گیرم و نه می‌بخشم. بی‌حسی بهترین حس دنیاست... من تمام احساساتم و از این به بعد خرج کسایی می‌کنم که پام موندن. مثل دیان و یگانه. مثل شراره مثل آرکا... آرکا... آرکا...

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم... شاید پایان همه قصه‌ها قرار نیست تلخ باشه!

کی می‌دونه؟

آرکا خیره به کافی شاپ جدی گفت:

-گفته بودم دوست دارم؟

با لبخند گفتم:

-آره... ولی من بیشتر!

با نیش خند برگشت و نگاه کرد و گفت:

-من خیلی خیلی بیشتر

پایان...

18:42 _ تیر_

به قلم: مرجان فریدی

طراح: یگانه رنجبر

تیمارستانی ها
ویراستار: مهدیه عظیمی

کاری از گروه: mym

دیگر رمان های این نویسنده:

-زندگی سیگاری، انتقام آبی، کلاه داران،

یکی بود یکی نبود، دختر بد پسر بد تر،

خیمه شب بازی، پانتومیم، با هم در پاریس

مرسی از سایتِ رمانکده.

لینک کانالِ اختصاصیِ مرجانِ فریدی:

[roman_marjan.@](#)

ایدی اینستاگرام نویسنده:

[marjan_faridi_m2@](#)

هر گونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد

باشد که انسان باشیم.♡

مرسی از همه طرف دارایی که طی این رمان چه تو کانالم چه تو اینستا و سایت پشتم بودن و حمایتم کردن... امید
وارم لطفتون و جبران کرده باشم...

و این که قرار بود آرکا اون قسمت از رمان توی پارکینگ واقعا بمیره و قصدم دست اندازی نبود.

ولی چون به رای شما عزیزان ژانر رمان طنز انتخاب شد تصمیم گرفتم این قهوه شیرین و تلخ نکنم...

تیمارستانی ها

و آخراشم کمی پای سيب به داستان اضافه کردم تا نگیرد که عاشقانه اش کم بود...و...

زندگی دنیز(روانشناس و دوست شادی)

رو به زودی در رمان طالع دریا خواهید خوند.

که با رمان دختر بد پسر بد ترم در ارتباطه.

یادتون نره خیلی خیلی دوستون دارم و امید وارم خوش باشید.

و مرسی بازم از عزیز ترینام:مهدیه و یگانه

که بدون شما همه چیز سخته و خوبه که هستيد

بهترین هارو براتون ارزو می کنم...

منتظر نظرات و پیشنهاداتتون هستم

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com